DATE LABEL

شرح بوستان

تألیف : دکتر محمّد خزائلی

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

چاپ اول این کتاب بسرمایه **سازمان چاپ و انتشارات جاویدان** بطبع رسید

گفتار ناشر

گفتگو در بارهٔ آثار و افکار شیخ سعدی همیشه تازگی دارد و این کاریست که هر صاحب نظر میتواند با دیدی خاص از زاویه‌ای به آن بنگرد و پیرامون آن گفتگو نماید و درخور معلومات خویش شیخ اجل را به دوستدارانش بشناساند. تا کنون در بارهٔ گلستان بیش از آثار دیگر شیخ شرح و تفصیل نوشته شده و بوستان یا سعدی نامه اگرچه از نظر اهل ذوق دور نمانده، ولی آنطور که باید و شاید معرفی نشده و در بارهٔ آن کتاب مبسوطی عرضه نگردیده است.

جناب آقای دکتر محمد خزائلی که تألیفات ایشان همیشه تازگی داشته و در نوع خود بی نظیر بوده است بر کتاب بوستان شرح کاملی نوشته و تمامی نوشته و کلیه لغات و جملات مشکل و آیات قرآنی و احادیث نبوی و علوی را به بهترین وجه ممکن شرح و تفصیل داده‌اند.

ناشر افتخار دارد کتاب فوق را که تألیف استادی گرانمایه از شاعر ارزنده‌ایست به بهترین وجه ممکن به چاپ رسانیده و در دسترس علاقمندان آثار شیخ قرار داده است.

هوالعزیز

پیش گفتار

ایزد یکتا را منت وسپاس دارم که توفیق درك یکی از اعصار مشعشع ادبی ایران را به این بندهٔ کمترین عنایت فرمود ودر راه خدمت به فرهنگ، باب هدایت برویم گشود، تا درپرتو رهبریهـای همه سویه شاهنشاه آریا مهر دادگستر که جهان امروز، رهین ابتکارات دانش پژوهانه وفرهنگ پرورانه اوست، درانجـام تکالیف ملی خودگـامی بردارد ونامی بگـذارد. راهبر عظیم الشأن ماخـواسته است، سنن باستانی وآثار کهن ایران که مبنای ارج شناسی ایران وایرانی است، اعم ازسخنها و نقشها وسنگ نبشته‌ها وسکه‌ها وبناها برجای بماند و بموازات خط یادگارهای پرشکوه گذشتگان، نسل فعلی بسازندگی آغازد وعالیترین نمونهٔ تمدن عصرحاضر را درکشور دیرزیسته و دیر پای ایران بوجود آورد .

بیگمان همه افراد میهن پیرو این نیت ومجری چنین همت وحمیت اند . در این میان گروهی وظیفهٔ خود میدانند که در راه اجرای منویات شخص اول مملکت کـه متضمن صلاح ملك و ملت است، دقیقه‌ای ازوقت خودرا مهمل نگذارند ودر حدود توش وتوان خویش در هر راه پیش روند و شأنی ازشئون کشور را «فرمان‌نیوشانه» پیش برند .

ترقیات اجتماعی براثر انقلاب سفید شاه وملت نصیب ماشده وتحولاتی که از اصول دوازده گانه منشور آزادی وآبادی میهن، ناشی گردیده، پیشرفتهایی که بهرهٔ صنعت

و تجارت ماشده ، بجای خود در خور ستایش است ، اما لوای فرهنگ دردست توانای شاهنشاه با فر وهنگ ما تابش و رخشندگی دیگری دارد :

ایجاد سپاه دانش وپیکار بابیسوادی نهالهای سعادت را در دورترین نقاط روستایی کشور غرس کرده ودرمدتی اندك آن نهالها بار آورده است، باری که پایدار وهمواره روز افزون خواهد بود وهرگز ریشهٔ آن نخواهد خشکید وگل وشکوفه آن هیچگاه نخواهد پژمرد.

ندای نوین شاهانه که به تجدید فعالیت فرهنگستانهای ایران و اصلاح اساسنامهٔ آن فرمان داد، پیوندی میان تمدن شکوهمند گذشته ومدنیت راقی این عصر برقرار کرد و این خدمتگزار را بسی خوشوقتی است که بهنگام بلندآوایی این ندا، ازشرح گلستان وتعلیق بر بوستان فراغ یابد وزمینه‌ای آماده به فرهنگستان کشور خود هدیه کند.

نگارنده معتقد است که ما باید بهواژه های تازی که درگلستان وبوستان آمده است، تا آنجا که ممکن باشد بسنده کنیم و ازبکاربردن لغتهایی که دراین دوکتاب بکارنرفته است تاحدی که بتوانیم خود دارباشیم. از روی شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی و این دو کتاب جاودانهٔ شیخ اجل سعدی برای زبان فارسی دستوربنویسیم وهمهٔ نامه های رسمی و کتابهای تحصیلی و روزنامه ها و مجله ها را با دستوری که ازاین سه کتاب مستطاب استنباط میشود مدون سازیم، باشد که اختلاف سلیقه‌های قشری ازمیان برود ونوشته های ما به جملگی برای همه قابل فهم شود.

اگرخدایم توفیق دهد پس ازحصول فراغ از نگارش کتاب « احکام قرآن مجید » که دست درکار آن دارم به تهیه تعلیق برقصائد عربی وفارسی و غزلهایی ازاستاد سخن وبلاغت ، تواناترین و جامع ترین شاعران ایران، اعنی شیخ شرف الدین سعدی شیرازی خواهم پرداخت وهرگاه این آرزو تحقق یابد بنده راگمان برآنست که وام ادبی خودرا به مردم روزگارخویش اداکرده باشد و ازسعادت برائت ذمه‌ای که حاصل میشود، فارغ دل وآسوده خاطرگردد . رجائاً به توفیقه و منه.

بنام خدا

مقدمه

سعدی نامه یا کتاب بوستان، از امهات کتب فارسی است که از زمان نظم آن تا کنون شمع محافل ادب بوده است و فضلا و ادبای هر ملت، پروانه وار گردش برآمده اند و از سوختن در آتش وجد وذوقش ارث برده‌اند . هر که درمکتب انسان پروری خواسته است درسی بخواند، کتابهای بوستان وگلستان یاسایر آثار استاد شیراز را دفتر راهنمای خود ساخته و هرگاه کسی خواهان آن بوده است که درباب انسان شناسی وبشر دوستی نظری اظهار دارد، بازکتب شیخ راورق زده است... از اینرو، بر هریك از ابیات بوستان، شرحها و تعلیق‌ها نوشته اندو برای آنکه بدانند ادبیات چگونه وباچه عباراتی ازطبع سخن آفرین شیخ اجل تراویده است، به نسخه های گوناگون کتاب مراجعه کرده‌اند وبحثها وانتقادها سرداده‌اند.

نگارنده نیز که درمحیط فروزان مشعل وجود شیخ اجل، همچون پروانه سرگشته‌ای بهرسوی میگشت واز پرسوختگی خود احساس نشاط ودرك انبساط میکرد، پس از نگاشتن «شرح گلستان» بر آن شد که در «بوستان ادب» هم تفرجی کند ودر منظر مصفای گل وریحان آن از بادهٔ معرفت وعرفان سرخوش دارد ، واگر دست دهد و دامن از دست نرود از آن بوستان هدیه‌ای نزد دوستان آورد.

نام کتاب :

درنسخه های کلیات اشعار شیخ، که ازقدیم برجای مانده است، کتابی که ما امروز بوستان مینامیم، بنام «سعدی‌نامه» نامگذاری شده و انتخاب اسم «بوستان» متأخر است و شاید عنوان بوستان ازباب رعایت تناسب با گلستان پسند خاطر گرد- آورندگان آثار شیخ آمده باشد وبسا هست که نام را از ابیات مندرج در کتاب اقتباس کرده باشند، چه استاد اجل درآغاز بیان «سبب کتاب» چنین میگوید:

در اقصای عالم، بگشتم بسی | بسر بردم ایام، با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم، که رحمت برین خاك باد
تولای مردان این پاك بوم | بر انگیختم خاطر، از شام وروم
دریغ آمدم، زآنهمه بوستان | تهی دست رفتن سوی دوستان

جای دیگر فرموده است :

گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بـه هندوستان

شیوهٔ گفتار استاد بزرك در بوستان :

چنانکه درابیات بالاخواندیم ، بوستان تراویدهٔ طبع کسی است که دراقصای عالم بسی گشته است وایام باهر کسی بسر برده و آنگاه به سائقه عشق ومحبت و میهن‌دوستی، بانهایت تواضع وفروتنی،دراوج اشتیاق وتولا، به سوی‌موطن خود؛ شیراز بازگشته است، وخواسته‌است ازسفرهای دور ودراز وپر حادثه خویش بـه هموطنان خود ارمغانی پیش کش کند؛ ره‌آوردی که هم‌شأن‌سعدی سفر آزمودهٔ‌تجربه اندوخته را درخور باشد وهم مردم مشکل پسند پارس را مطبوع طبع افتدوچنان در نظرآنان پر ارج وگرانمایه آید که سالهای فراق وهجران بزرگ‌خودرا تدارك کنند. ازجانب دیگر، جامعه ایرانی، بخصوص مردم‌فارس‌در آن‌زمان‌به‌ارشاد اخلاقی نیازمند بوده‌اند و دربرابر « هجوم‌مغول» میبایست سدی محکم که برمبانـی‌اخلاق وسیاست صادق، پی‌ریزی شود در آن خطهٔ بوجودآورند .

«ابوبکربن سعد» اتابك آن زمان، برای پایداری در برابر مغول آمادگی داشت، اما می بایست همهٔ افراد مردم با اوهمدست وهمداستان باشند وهمواره باوی درراه حفظ کشور ازهیچگونه کوشش وتلاش خودداری نورزند.

وضع زمان اقتضای آن داشت که مصلحی بزرگ از افق شیراز طلوع کند وامرا ووزرا و آحاد رعیت را به سیاست وتدبیر مملکت وشالوده‌های اخلاق فردی وجمعی آشنا سازد وبیگمان این مصلح گرانقدر استاد سخن و مرشد اخلاق ورهبر فضیلت وعاشق لطف وصفاوپروردهٔ مهروفا «شیخ اجل سعدی شیراز» بود و دو کتاب بوستان وگلستانش ره آوردیست که به گفته خود استاد از قند مصری بسی شیرین تراست. بوستان منظومه ایست از نوع مثنوی، درحدود پنجهزار بیت و دربحر متقارب، مشتمل بربیان فضایل اخلاقی واصول سیاست وتدبیر مملکت وشالوده‌های تحکیم وحفظ خانه وخانواده که باصفای صوفیانه ومعرفت عارفانه آمیخته و از ریا وسالوس و رذیلت‌ها اعراض کـلی داشته، حتی اگرمدحتی گفته، بیان حقیقت یا اعلام فضیلتی بوده است، چنانکه خود فرماید:

مرا طبع ازین نوع، خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولـی نظـم کردم بنام فـلان | مگـر بـاز گـویند صـاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربـود | در ایام «بوبکر بن سعد» بود
سزد گر، به دورش بنازم چنان | که «سید» بدوران نـوشین روان

بوستان، شاهکاریست که شاعر شیراز به سال ۶۵۵ به اتابك زمان ابوبکربن سعد اهداء کرده است، اما در واقع هدیهٔ شیخ بجهان انسانیت تقدیم شده وبهمین دلیل هماره برقرار وجاودانه است واگر درادبیات ملل جهان غوری شود این نکته مسلم میگردد که؛ ادبای گیتی هیچکدام اثری به جامعیت بوستان تا کنون به نوع بشر عرضه نداشته اند!

بوستان آمیزه ایست ازعرفان وحکمت واخلاق ودستورهای زندگانی، باعباراتی بس شیوا ورسا. نظمی است به محکمی ضابطه های علمی و حقوقی وبه روانی نثر وروشنی گفتگوهای روزمره مردم. الحق آفریدن سخنی ازاین دست اعجازی است که با تأییدات سبحانی وفیوض ربانی مهین استاد شیراز را میسرشده است و بس.

هدف بوستان تربیت روان و تصفیه قوای نفس و تقویت خیال و پرورش شور و عشق و راهنمایی همهٔ انواع عواطف و نیروهایی است که باید در راه سعادت، دستگیر افراد بشر باشد. برای آنکه سقراط وار شنونده را بخود متکی سازد و به استفاده از ذخایر ذهنی وادارد و قدرت کشف حقایق به او اعطا کند، مباحث حکمی را عادی جلوه‌گر میسازد و باطرح حکایتی آغاز سخن میکند.

تنوع حکایات در بوستان:

حکایات بوستان چنانکه شکوفه های باغ و بستان‌را ماند، متنوع و گوناگون است. گاهی می‌بینیم مبین یك حادثه عادی زندگانی است؛ فی‌المثل شویی با همسر خود گفتگویی دارد، یازنی از شوی خویش پرسش میکند یا پدر و دختری باهم، درد دل دارند، که بیشتر قصه ها از این دست است. شیخ اجل گویی در این نوع حکایت پردازیها به «چخوف» و نظایر آن درس قصه سرایی داده است که از وقایع زندگانی مردم عادی عبرتها گیرند و نکته ها بپذیرند.

بعضی از قصص با حوادث تاریخی پیوستگی دارد و صحنه ها درمحیط دربار های باشکوه سلاطین یا درمحضر عدالت گستر کهنه خلفا، طرح ریزی میشود ..... امیرختن به مردی عارف طاقی حریر می‌بخشد و مرد خدا به کسوت کهنهٔ خود قناعت میکند و با ادب و «لطف بیان» از پذیرفتن تشریف سلطانی پوزش می‌طلبد. عمر بن عبدالعزیز مردم کشور را دچار قحط سالی می‌بیند و حتی نگین پر بهای انگشتری خویش را در راه آسایش ملت از دست میدهد. «ملك صالح» عقیده درویشان را در بارهٔ خود از زبان خود ایشان می‌شنود و حاجتشان بر می آورد و از آن مردان «بظاهر مسکین» که درپیشگاه خداوند آبروی و تمکین دارند میخواهد که اورا در دعا یاد کنند تا مگر خدایش بدیدهٔ عنایت در نگرد و از تقصیرش بگذرد.

«جمشید» یکی از نازنینان درگذشته خودرا با کفن ابریشمین بخاك می‌سپارد و پس از چندی لاشهٔ اورا طعمه کرمها می‌بیند، باخود می‌اندیشد؛ عاقبت همان ابریشم که از کرم گرفته بودیم، خود بهرهٔ کرم شد.

پسر «عضدالدوله» به‌بیماری‌سخت‌دچارمیشود، عضد از باب‌تبرع‌به قصدشفای فرزند همهٔ بندیان، حتی مرغان را آزادی می‌بخشد، جزبلبلی که مرغ سرای شاهی است، پسر عضد با بلبل سخن میگوید واسارت اورا ثمرهٔ سخن‌گویی و خوش‌آوایی میداند. بهرحال، سعدی‌درمیان کاخ‌وکوخ نهالهای نصیحت نشانده و ازهر نهال میوهٔ عبرت‌گرفته و بی‌گمان آنکس که اندرزهای سعدی بکار بندد ونصایحش بجای آرد سعید ونیك بخت خواهد زیست...

زمانی، طرح داستان‌برای بیان‌گفته یکی ازعرفاست‌که تجربیات ناشی از سیر وسلوك خودرا دراختیار سرگشتگان وادی عشق میگذارد؛ ذوالنون مصری از شهرخود میگریزد تا درآن مرز وبوم گناهکاری زیست نکند وخدا برمردم‌ببخشاید وباران فرو ریزد. یا«معروف کرخی» برای پرستاری‌بیماری شبها نمی‌خسبد و خود به تفقد درویش نالان قیام میکند، اما به محض اینکه شبی ازخستگی اوراخواب در میرباید بیمار ژاژخای شکوه سرمیدهد وهرچه اززبانش بد و نا سزا بر میآید بر «معروف» نثارمیکندتاجایی که افرادخانواده‌ازمعروف‌فروگذاری بیمارراميخواهند! لکن «معروف» شکایت بیماررا ناشی ازمسامحه وسستی وتقصیر خود در خدمت میداند وبه درگاه حق، عذرها میخواهد.

برسر «بایزید بسطامی» خاکسترمیریزند، وی باآن خاکسترسرو روی‌خودرا نوازش میدهد تامگر دست‌نوازشگر جهان‌آفرین، درجهان‌دیگر، روی اورااز آتش دوزخ در امان دارد.

«شبلی» راضی نمیشود که موری‌در انبان‌گندم سرگشته وحیران بماند و شب ازاندیشه آنکه آن مور ، بی‌سر وسامان است برخود خواب را حرام میسازد.

مردم زمانه‌که از خستها و دون همتیها به ستوه آمده‌اند،گاهی علو همت و غایت بخشندگی وفتوت رادرشخصیت‌هائی که آفریدهٔ تخیل‌آرزو پرورند ،گهگاه جستجو میکنند؛ دراواخرقرن سوم واوایل قرن چهارم‌هجری «ابن‌عبد ربه»درکتاب عقدالفرید، مقاله‌ای را به «اخبار اجواد»اختصاص‌داده وضمن‌آن خبرها داستانهائی ازسخا وجود «حاتم طائی»آورده است، شاعرشیراز هم باب احسان را به ذکر چند

قصه از رادمرد «قبیلهٔ طی» زینت داده است.

قسمتی از حکایات بوستان مانند قصه های بسیاری از کتب دیگر مربوط به جانوران است... گربه‌ای که درخانه پیرزنی بسرمیبرد و روزها گرسنگی تحمل میکند تاموشی چند فرا چنگ آرد، ازضیافت امیر باخبر میشود وبه قصد آنکه شکم از خوردنیهای لذیذ پر کند، به‌میهمانی سرای امیرمیرود، اماغلامان سلطان گربه مسکین را نشانه تیر میکنند و پیش از آنکه پنجهٔ خویش بطعمه بیالاید از خانه اش بیرون میرانند. بیچاره حیوان در آن حال که خون ازعروقش جاریست وهردم جان خودرا درخطر می بیند بازبان پند وعبرت طمعکاران رانصیحت میکند که قناعت به‌دوشاب خویش نیکوتر است وآنکه درپی عسل رود «زخم نیش» کیفر اوست.

یا «زغن» پیش کر کس به‌تیزبینی خودمیبالدودرهامونی بس فراخ، ازوجوددانه‌ای گندم خبرمیدهد. آزمایش را کر کس وزغن ازفضای بلند، سردرنشیب می نهندو برسردانهٔ گندم فرود میآیند، اما همچنانکه روش دنیاست، دانه درون دام جای دارد وبند دام گلوی آنان راکه برق طمع چشمشان را چنین تیزبین اما خطانگر کرده درهم میکشاند وزندگانی آنان را به دست اجل میسپارد.

باری، موضوعات اخلاقی واجتماعی بوستان درده باب، بانظامی سنجیده، طبقه بندی شده است.

باب اول، ازعدالت که سیرت اصیل زبردستان وصاحبان ولایت است گفتگو میکند وتدبیر مملکت ورزانت رأی شاهان را بازمینماید وتکیه‌گاه همه پیکرهٔ آن برنگاهداری خلق وپاسداری فرمان خالق است.

باب دوم، به احسان که عالی‌ترین وکاملترین جلوهٔ انسانیت است اختصاص یافته وشیخ باز نموده است که چگونه میتوان سیاست را براحسان متکی ساخت و نشان میدهد که فریب کاری وریاورزی که «ماکیاول» درکتاب امیر، به‌آن توصیه‌نموده بکلی فاقد ارزش است.

باب سوم، به عشق وشور ومستی اختصاص یافته واستاد غزل سعدی که خود سرمست بادهٔ شوق ومحبت است، خواسته دانهٔ عشق‌را درجهان انسانیت بیفشاند و

کارآموزان سخن خودرا از عشق‌خلق به عشق خالق رساند.

باب های چهارم وپنجم‌وششم، به ترتیب به‌تواضع وتسلیم وقناعت که‌رکن رکین عرفان عملی‌است، مخصوص‌شده‌وباب‌هفتم دربارهٔ «تربیت» که اساس‌انسان‌پروری است‌گفتگو کرده است. درنصیحت الملوك غزالی نیز خلال دوباب بحث دربارهٔ خرد وبیان حکمتهای حکیمان است وباب هفتم‌گلستان هم عنوان « تربیت» دارد. نتیجهٔ تربیت درست، حق شناسی وشناختن‌قدر عافیت ودرگذشتن ازخطاهاو درفرجام‌کار، پیوستن به مبدء هستی است«قال النبی اول العلم معرفة الجبار وآخر العلم تفویض الامر الیه». استاد اجل سعدی شیراز هم باب هشتم بوستان رابه‌شکر برعافیت پرداخته و درباب نهم دست به پوزش به درگاه حق برافراشته ودر دهمین باب که خاتمت کتاب‌است همه هستی خودرا یکسر ازخدا شناخته و به حق، توفیق خدمت را تنها ازمنت واحسان الهی دانسته است.

اینك که به سیاق بوستان آشنا شدیم بهترآنست، اندکی دربارهٔ حکایت‌پردازی که خود نوعی از ادبیات است گفتگو داریم ، و به بینیم در این شیوه‌و شیوه‌های‌دیگرسخن که جابجای، دربوستان‌خودنمائی میکند، شیخ اجل به‌چه کسانی تأسی جسته وچگونه تأسی را از حد تقلید گذرانیده ودرکسوتی هر چه زیبا تر بصورت ابداعی شگرف درآورده است، پس ازآن دراین نکته بنگریم که استاد سرایندگان‌وسرورعاشقان، تجلیات‌عشق‌راچگونه‌دریافته ونظرنکته سنج‌وی‌بانظرات پیشینیان چه تفاوتهایی داشته است و اگر تخیلات عاشقانه او را در یك کفه ترازو بگذاریم وافکار عرفانی حکیم سنائی وشیخ عطار ونظامی‌را درکفهٔ دیگر بنهیم کدامیك‌فزونی‌خواهدنمود؟.. درخاتمه ازشرحهاوترجمه هائی که تاکنون‌بربوستان نوشته شده است مختصری بایدگفتگو کرد ومقدمه را بپایان آورد.

قسمت اوّل

تاریخچه حکایت پردازی

بیگمان از دیر زمانی هر کس که در محـاورات عادی شنوندگانی داشته یـا نیوشندگانی‌را آمادهٔ درك سخنان خویش می‌پنداشته است، از تجربیات گذشته خود قصه ها می‌گفته که برخی حاکی از واقعیات زندگانی بوده و بعضی مخلـوق تخیل می‌نموده است. امروز هم اکثر معمران یاسفر آزمودگان می‌نشینند و برای مستمعان خویش داستانها میسازند وحکایتها می‌پردازند .

بدون شك بـرای کودکان امروز زندگانی حیوانات مبهم وپیچیده‌است و هر کودکی دوست دارد بداند خانه گنجشکان کجاست ؟.. روبهان وگرگان‌درصحراها چه می‌کنند، دید وبازدید آنهاچگونه‌است ؟

آری، حالت مردم ابتدائی را ازجهت عقلانی باید در ردهٔ احوال کـودکان جستجو کرد ، بدویان‌اعم از کودك وجوان وپیر به‌زندگانی حیوانات بانظر اعجاب مینگریستند ومیان افراد همنوع و بین آحاد به روابطی قائل بودند، شایددرزمانهای بسیار دور «پادشاهی شیر» برجانوران دیگرمورد قبول بوده است و شاید مکـر و دستان وضعف‌وتملق‌گربه وحمله وبی‌باکی گرگ‌را میشناخته‌اند،اما هنگامی‌اینگونه حوارث ووقایع وداستانهای مبتنی برآنها ازمـرحلهٔ محاوره قدم به‌مرحلـهٔ ادبیات گذاشته است که ادبا خواسته‌اند اوضاع زمان ومحیط خودرا مورد انتقاد قراردهند وچون اظهارعقیده را آزاد نمی‌دیدند ونمی‌توانستند مستقیماًاشخاص وجماعات را موضوع سخن سازند، معتقدات خودرا بر زبان جانوران مینهادند وهـر حیوانی را

نمودار جامعه یافردی خاص می‌انگاشتند.

تا آنجاکه تاریخ ادبیات جهان نشان میدهد «هزیود»* درقرن نهم پیش از میلاد، دریونان به اینکار دست‌زد وداستان بلبل‌وباز اوهنوز درادب یونان باقیست. پس از وی «استزی کور Stesichor» رادرپرداختن داستان حیوانات میشناسیم و درسدهٔ ششم پیش ازمیلاد « ازوپ» قصه‌های بسیاری شفاهاً پرداخت وبرشنوندگان خود القاء کرد ویادگار او درادبیات جهان تا این‌زمان باقیست ونوع خاصی‌ازادب که امروزه‌فابل Fable ودرلاتین«فابولا» نامیده میشود ازابداعات اوست. میگویند: سقراط هنگامیکه مقیم زندان بود برای تفرج‌خاطر، داستانهای ازوپ رابه‌نظم در- آورد که «دمتریوس فالریوس» آن منظومه را ۳۰۰سال قبل ازمیلاد منتشرساخت، در قرن اول پس ازتولد مسیح فدریوس به تقلید ازوپ داستانهایی ابداع کرد ودرقرن چهارم باربیوس قصه های ازوپ رامنظوم ساخت، چنانکه درقرون وسطی۳۵۴قصه درادبیات به‌نام ازوپ معروف بود واین داستانها بصورت رباعیات هم بزبان لاتین درآمده. ماری‌دوفرانس (Mari de France) درقرن‌دوازدهم‌وعده زیادی‌درقرن شانزدهم از ازوپ پیروی کردند. فابلهای ژان لافونتن‌شاعرفرانسه درقرن هفدهم‌در این‌شیوه ازتجلیات نبوغ جهان ادب است که در۱۲ کتاب تدوین شده‌و خوشبختانه شاعرهٔ نغزسرای‌معاصر «بانونیره‌سعیدی» چند قصه ازفابلهای لافونتن‌رادرکسوت پارسی‌برشته نظم‌کشیده است ونیز «جلال‌الدوله‌ایرج‌میرزا» و شاعره نامدار اراك «پروین‌اعتصامی» قطعاتی‌ازآن‌را منظوم‌ساخته‌اند.

دراروپا هنوز فابل‌نویسی‌برجستگانی‌دارد. چنانکه فرانس‌نوهن (France Nohène) به داستانهای خود در ۱۹۲۱ جنبه کودکانه داده و گنوم دو هامل (Gnome de Hamle) در۱۹۳۶جنبهٔ اخلاقی را برجنبه داستانی رجحان نهاده است. درانگلستان Bag و Johnson و Moor، درآلمان Lessing وBelbert و دراسپانیا Juanruz Iriart Tomass و درایتالیا Pignotti ، ودر روسیه F. Bog denorititek ومخصوصا Krglov ازفابولیست های بنامند وبه‌ویژه

(*) Hesiode

داستانهای Krglov بافابلهای لافونتن برابری وشایدرقابت میکند. درادبیات خاورزمین نخست با اینگونه ادب در کتاب «بیدپـا» بزبان سانسکریت برمیخوریم وبرخی پنداشته‌اند که بیدپـای نام خاص است، در صورتیکـه چنین نیست وریشهٔ این کلمه «ویداپاتی» به‌معنی دانشمند است. درقرن چهارم کتاب بیدپای مختصرشده و بنـام «هیتوپوندسا» درهندوستان رواج داشته ودرهمین قرن باهمین اسلوب پنچا نانترا ـ (پنج کتاب) یاپنج باب بزبان پهلوی نوشته‌شده وترجمه‌ای بوده‌است ازمتن سانسکریت. نویسندهٔ متن اصلی برهمنی بنام «ویشنوسارما».است درقرن دوم هجری، ابن مقفع کتاب را ازپهلوی به‌عربی ترجمه کرد ونویسندهٔ آنرا بنام « بیدپا» شناساند و هـم کتاب اوست که بنام کلیله ودمنه‌درزمان بهرامشاه‌غزنوی بدست«ابوالمعالی نصرالله ـ منشی» به فارسی درآمده ودرسدهٔ نهم‌هجری مولاناحسین کاشف آنرا به‌گونه‌ای دیگر درآوردو«انوارسهیلی»نام نهاد. برشیوهٔ کلیله‌ودمنه‌بسی داستانهانظماً ونثرآپرداخته‌اند ودربسیاری ازکتب ادبی‌ماقصه های کلیله ودمنه‌منعکس است وگویالافونتن فرانسوی نیز باین کتاب بی‌توجه نبوده. این بودتاریخچه‌ای از داستانهای جانوران که بطور خلاصه مذکور افتاد.

انواع دیگر حکایات :

حکایت پردازی منحصر به پرداختن داستانهای‌جانوران نیست و گونه های دیگری ازآنرا درکتابهای آسمانی ازقبیل تورات و انجیل وقرآن مجید می‌بینیم هم در تنزیل‌عزیز وهم درادب عرب قصه‌ها وحـکمتها ازلقمان حکیم می‌جوییم . آنگاه به‌تقلید ازکتب مقدس‌هرکس که درفنی‌ازفنون ادب دستی داشته است‌خلال ریزه کاریهای فنی‌خود حکایات ولطایفی‌آورده واینگونه حکایات درکتب‌تاریخی یاشبه تاریخی فراوان‌است. وذاکران که‌مردم را پند و موعظت میدادند حکایاتی مختصردرخلال مواعظ خود درج میکردند. البته حکایات‌کوتاه، خودروشی‌جدا ازقصه های طولانی وهم‌بسته داردوداستانهای هزار ویکشب یاقصه‌های «مقامات»از این‌جنس نیست.

در دوران بنی‌امیه و بنی عباس عده ای عقلا مجنون‌نما شدند و گفتار ها و کردارهایی داشتند که بعنوان ظرافت و لطایف درهمهٔ کتب ادب عربی و فارسی از خود اثر بجای گذاشته و بهلول درزمرهٔ آنان بشمار است. صوفیان که درهر کارمبنای عامی پسند برای خود ابداع کرده بودند درشیوهٔ بیانی به‌ترکیب کلمات موجز و تمثیلات وحکایات پرداختند ومخصوصاً شرح حال مشایخ وبیان گفتارهای حکیمانهٔ ایشانرا مطمح نظرقرار دادند، چنانکه رسالهٔ ابوالقاسم‌قشیری و کشف المحجوب هجویری ونورالعلوم ابوالحسن خرقانی واسرارالتوحید محمدبن منور وتذکرة ـ الاولیای شیخ‌فریدالدین عطار و کتاب مفصل‌ومشبع «حلیة الاولیاء» ابونعیم‌اصفهانی ازاین نوع است.

درقرن ششم ابوالفرج معروف به ابن‌الجوزی از این‌گونه کتاب فراوان‌دارد که کتاب الازکیاو کتاب‌حکایات‌الصالحین و کتاب فضائل‌السودان ازجملهٔ آنهاست. درخاتمت‌مقال، یادآوری این‌نکته لازم است‌که سرایندهٔ بوستان‌هم ازجهت‌انتخاب نوع حکایات و هم از جهت انتخاب طریق « دربیان وقایع داستان » بردیگران بسی رجحان دارد؛ ازقصه‌ای کوتاه پندهایی‌فراوان و پر ارج بدر میآورد و بر یك شاخه، گلهای رنگارنگ بثمرمیرساند. سعدی باطبقات مختلف اجتماع وبا نژادهای گوناگون و دارندگان زبانها و اندیشه های متنوع همنشین یا همسفر بوده است. بارگاه پرعظمت شاهان را دیده و در خانقاه راهب گـوشه نشین هم رحل اقامت افکنده. ای بساکه در زیر قبای اطلس خرقه درویشان یافته ودر زیر خرقه صوفیان ریائی هزاران نیرنگ وسالوس وزرق وناموس دیده‌است وبر خلاف مرتاضان هند یاراهبان مسیحیت که یکسره مردم‌را بترك دنیا وتن آسانی‌وسبك‌جانی‌دعوت میکنند، شاعرگرانقدر شیراز، باندایی‌رسا، بهمهٔ اهل‌صفا ازهرفرقه وطریقت که باشند آواز در داده است که :

«طریقت بجز خدمت خلق نیست   به تسبیح وسجاده ودلق نیست»

وباآنکه‌گوناگونی اندیشه‌هاورنگها وزبانها دردیگراز اعتقاد به اختلاف طبقاتی‌را بر می‌انگیزد، درچشم جهان‌بین وطبع انسان پسند سعدی، احساس نـوع دوستی و انسان خواهی بوجود آورده است وجهان‌را درحکم یك پیکر دیده وگفته است:

«بنی آدم اعضای یك پیکرند   که درآفرینش‌زیك گوهرند»

بحق باید گفت : همچنانکه سعدی با تصنیف گلستان در نثر فارسی مبدع روشی تازه شده و ادب منثور پارسی رابلندآوازه ساخته و نویسندگان قرون بعدی را بتقلید و پیروی گلستان واداشته ، سخنور شیراز با نظم بوستان ، شیوه‌ای نوین در شعرپارسی ابداع کرده است که استادان داستانسرای پس‌از او ، پیروی مثنوی بوستان را مایهٔ افتخار خود شناخته وقصه‌های اخلاقی بسبك بوستان پرداخته‌اند . درزمان حاضر، دوتن‌شاعر گرانمایه در داستان‌پردازی‌از پروردگان «مکتب‌سعدی»ـ اند که با حفظ اسلوب سخن استاد ، مقتضیات اجتماعی زمان را مرعی میدارند و چه بسیار حکایات منظوم بدیع میسرایند و جهت ارشاد جوامع و افراد ، به گنجینه پایندهٔ ادب پارسی میسپارند.

خلال گفتگو در بارهٔ فابلهای لافونتن‌ازشاعرهٔ‌نغزگفتار که داستانهای‌لافونتن را نظماً و نثراً ترجمه کرده است، سخن بمیان آمد.

سرایندهٔ داستان‌پرداز دیگر که در انتخاب موضوع، ابتکار وابداعی وافی دارد ، شاعرگرانقدر «ابراهیم صهبا»ست و اینك از جهت آنکه خوانندگان‌بدانند که بوستان شیخ ، چگونه همچون مهر وماه ، همواره روشنگر سپهر ادبیات‌ماست و چگونه شاعران امروز ، ازخرمن «لطف‌سخن» و «دقت طبع استاد» خوشه‌چینی میکنند ، از هر یك از آن دو شاعر که نامشان مذکور افتاد ، قطعه‌ای هموزن و همشیوهٔ بوستان ، در اینجا نقل می‌شود :

از : نیره سعیدی

بت‌چوبین

بتی بود ، در خانهٔ بت پرست
که‌بودش گرامیتر ازهرچه‌هست

ورا همچو «یزدان» پرستنده‌بود
دل‌وجان به‌مهر وی آکنده بود

بسی زر ناب و در شاهوار
که میکرد بر پای آن‌بت نثار

بسی‌خون‌حیوان که‌درپاش‌ریخت
بسا درّ و مرجان ببالاش‌ریخت

ولی عاقبت ، آن بت سنگدل
نشد زانهمه لطف‌و احسان‌خجل

به الطاف حق آشنایی نداشت
«خدا» بود، اما«خدایی»نداشت

نه روزی رسان بود ونه‌کارساز
نه واقف ز سرّ و نه آگه ز راز

از این بت‌نشد بهرهٔ بت‌پرست پشیزی به‌دنیا در، ازهرچه‌هست
نه‌گنجی نهان ، دردل خاك‌یافت نه نوری درون دل پاك یافت
بشد طاقت آخر زکف مرد را به شمشیرزد «دست‌پرورد» را
بخشم آمد وپیکر بت شکست غمین شد دل مردم بت پرست
چوشدپیکر«بت» به‌ضربی‌دونیم فرو ریخت خروارها زر وسیم
بدو گفت؛ ای تیرهٔ بد سرشت چه‌شوخی، که‌زیباندانی‌ززشت؟
مرا«درهم»و«سیم»و«دینار»و«زر» همه صرف راه تو شد سر بسر
مرا آنچه بد گوسفند و رمه بقربان پای تو کردم همه
زجان هرچه کردم پرستندگیت ندیدم کریمی و بخشندگیت
چوکین دیدی وطعن ودشنام‌من فشاندی زر و سیم برکام من
ز محراب دل پای بیرون گذار خدایی چنینم نیاید بکار

بنه روی اخلاص بر درگهی
که داند ره و رسم شاهنشهی

از : ابراهیم صهبا
داستانساز بدیعه‌پرداز

خوراك زرین

شنیدم سکندر چو پیروز شد ز قهرش جهانی سیه روز شد
ز یونان بهرسوی، لشکرکشید بسی ملك‌گیتی ، بخون‌درکشید
شبی بود مهمان مردی کریم که‌درپیش‌او داشت، جایی‌عظیم
برایش فکندند خوانی بزرگ برازندهٔ میهمانی بزرگ
بهمراه جمعی ز نام‌آوران نشست آن‌سپهدار برطرف‌خوان
نهادند ، شایستهٔ همرهان خوراکی که معمول‌بود آن‌زمان
که‌مطبوع‌وشیرین چوحلواستی بخاری ، از آن گرم بر خاستی
ولی پیش سردار کشورگشا، بسی چیده شد لقمه‌های طلا
سکندر چو بر لقمه دندان نهاد زبان را بخشم و تعرض گشاد؛

که این لقمه بشکست دندان من — ز آسیب آن رنجه شد جان من
شنیدم که صاحبدلی نکته دان — چنین گفت، درگوش صاحبقران
غذای تو گر نیست از سیم وزر — نه از لعل ومرجان و «در» و گهر
دگر اینهمه حرص بسیار چیست؟ — بهر کشوری جنگ و کشتار چیست؟
چو آزاده مردم به نانی بساز — به آزادگی با جهانی بساز

«مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن به شمشیر و بگذاشتن»

قسمت دوّم

شیخ اجل چگونه عشق را دریافته و آنرا بر زبان قلم آورده است ؟

درکتاب بوستان، ما به اسم چندتن ازعرفا، ازقبیل بایزید بسطامی وشبلی و جنید بغدادی و معروف کرخی و حاتم اصم وذوالنون مصری و داود طائی و شفیق بلخی برمیخوریم که هریك از آنان به اختصار در تعلیق بر بوستان معرفی شده است. علاوه بر اینان، شیخ سعدی شهاب الدین ابوحفص عمر ابن محمد سهروردی شاعر و عارف شیراز را مرشد خود خوانده است و در کتاب گلستان که پس از بوستان نوشته شده شیخ اجل ازحجة الاسلام غزالی و «ابن الجوزی» نام برده وضمن اشعار بوستان بیتی از حکیم ابوالقاسم فردوسی و بیتی دیگر ازحکیم عنصری راتضمین کرده است. بیگمان سعدی شیراز، که درهروادی چندی رحل اقامت افکنده و دیار عرب و کشور مصر و دولتهای مغرب را دیده وشاید به هندوستان و کاشغر هم سفر کرده باشد، به شعر و نثر عرب و ترك بی‌توجه نبوده است، مخصوصاً احمد بن طیب متنبی وابوعثمان بحر بن عمرو جاحظ، موردنظر او بوده‌اند. حال باید دید که آثار هریك ازبزرگان چگونه در کتاب بوستان منعکس شده است.

۱ـ جاحظ، صاحب کتابهای «الحیوان» و «التاج» و «المحاسن والأضداد» و «البخلا» و دیگر کتب درباب بلاغت وفصاحت، شیوه‌ای ویژه داشته و از ترکیب سبکهای ادبی تازی وفارسی روشی خاص خود بوجود آورده بود. داستانهای مربوط به پادشاهان قدیم ایران بیشتر ازراه کتابهای جاحظ درادبیات فارسی وارد شده و در این باب کتاب التاج اوشاید ازدیگر کتابهایش مؤثرتر افتاده است. تفنن درسخن و آمیختن هزل وجد ازشاهکارهای جاحظ است. استاد اجل، سعدی نیزچنین روشی را

درنثر ونظم فارسی ابداع کرده وطراوت وظرافت‌هائی بر آن افزوده‌است. دراثنای آنکه مباحث اخلاقی مهم را مطرح میکند ازباب مطایبه، حکایت یافکاهتی پیش می‌آورد، تاشنونده را تفرجی حاصل آید، آنگاه که سخن درطیبت وهزل‌میرود،جای به جای نکاتی جدی واخلاقی بکار می‌بندد. ازاین روی شیخ اجل ازجهت اسلوب سخن احتمالاوازجهت نقل قصص و گفته‌های شاهنشاهان ایران یقیناً به «جاحظ» اقتدا کرده است.

۲- ابوعلی احمد ابن‌محمدمعروف به «ابن‌مسکویه» مصنف کتاب طهارت ـ الاعراق وتهذیب الاخلاق مستقیم وغیرمستقیم درهمهٔ نثرنویسان وشاعران اخلاقی مؤثر بوده است.

شیخ اجل درباب هفتم بوستان که دربارهٔ «عالم تربیت» گفتگودارد، آنگاه که سخن رابه پرورش کودکان وجوانان میکشاند. مطلب« ابن‌مسکویه» راکه درهمین موضوع بنحو علمی‌وجدی که در کتاب طهارت الاعراق آمده است منظورنظردارد.

۳- قرن پنجم هجری زمان جلوهٔ نوع خاصی از ادب بنام سیر الملوك و نصیحت الملوك وکتبی ازاین‌دست درنثرفارسی وعربی‌است‌ومیدانیم که‌متن‌پهلوی کتاب خدای نامه دردسترس ادبای قرن دوم وسوم هجری بوده ودست بدست می‌گشته وهمان کتاب خدای‌نامه شالوده‌ای برای شاهنامه نویسی‌بوده و ازجانب دیگر قسمتی‌ازمطالب آن‌در کتابهائی نظیر«التاج» واردشده‌است. درخلال قصه‌های‌شاهنامه از زبان پادشاهان ومؤبدان ودستوران اندرزهائی دربارهٔ کشورگشائی و کشورداری بچشم میخورد. اما کتابی مستقل‌دراینگونه موضوعات تاقرن پنجم هجری‌دردست نیست وسدهٔ پنجم زمان بروز اینگونه کتابهاست.

الف- سیاست نامه یا سیرالملوك، منسوب به خواجه نظام‌الملك.

ب- سراج‌الملوك تألیف ابوبکرمحمدبن الولیدمعروف به «ابن ابی رندقه» متولد ۴۵۰ هجری و متوفی در ۵۲۰ هجری که به امیر الجیش مأمون بن بطانحی تقدیم داشته وخلال ۶۴ باب دربارهٔ همهٔ موضوعات مرتبط باسیاست دینی آنروز دراین کتاب بعربی گفتگو کرده است واین کتاب برارج دراسکندریه و بلاد مغرب

شهرتی داشته وظن قوی بر آنست که، استاد شیراز این کتاب را دیده باشد.

ج- درهمین سده، دوتن ازفقها به جنبهٔ فقهی احکام و اوامر سلطان توجه کرده اند و کتابهایی بنام احکام السلطانیه نوشته‌اند؛ یکی از آنان اقضی القضاة ابوالحسن علی بن محمدبن حبیب البصری البغدادی معروف به «ماوردی» متوفی بسال ۴۵۰ است که کتاب او الاحکام السلطانیه والولایات الدینیه نام دارد ومسائل را بر مبنای فقه شافعی موردبحث قرارداده است. دیگر ابی العلی محمدبن الحسین الغراء حنبلی است که کتاب وی بنام الاحکام السلطانیه موسوم ومبنای بحث آن فقه حنبلی است. (متولد ۳۸۰ ومتوفی بسال ۴۵۸ هجری).

د- نصیحت الملوك؛ کتابی است ازمصنفات حجة الاسلام ابو حامد محمدبن محمد غزالی طوسی که در آن جنبه دینی باجنبهٔ اخلاقی وسیاسی آمیخته است وپس ازبیان ده اصل دین وده فرع وتمثیلات ده‌گانه دربارهٔ «دنیا» غزالی وارد در موضوع شده ومطالب واندرزهائی راکه درسیاست کشوروتدبیر منزل بکارآید خلال ۷ باب بیان کرده است. این کتاب را مجدالدین ابوالحسن علی بن مبارك بن موهوب «عموی ابن مستوفی بنام «التبر المسبوك فی نصیحت الملوك» تعریب کردو بیکی ازاتابکان موصل، شاید بنام آلب قتلق تقدیم داشته‌است. تأثیر نصیحت الملوك غزالی در گلستان و بوستان سعدی همچون تأثیر روان دربدن است. که در همهٔ نقاط ساری است ولی جایی مخصوص بخود ندارد، معهذا برخی ازمطالب آن گویی دربوستان منظوم‌شده است.

گذشته ازآنکه باب هفتم بوستان و گلستان چیزی شبیه وهم‌مضمون به بابهای پنجم وششم نصیحت الملوك است وعلاوه برآنکه شاید تخصیص یافتن قسمتی از گلستان و بوستان به بیان حال‌زمان، ناشی ازاندیشه‌های مندرج درباب هفتم آن کتاب باشد، چندنمونه ازمضامین نصیحت الملوك که دربوستان صورت نظم بخود گرفته است، در اینجا مذکور می‌افتد:

«هرپادشاهی که ازرعیت برجورچیزی ستاند وبه خزینه بنهد همچنان بود که کسی بنیانی دیوار بکند، تر وهنوزخشك ناشده، سردیوار برنهد نه سرماند ونه بن.»

«بهترین جهدی ملك راآنست که به‌تن حرب نکند تاکارش برآید که بسیار جانها بجان وی بازبسته است و صلاح رعیت اندر زندگانی وی است، پس چنان

باید که پادشاه برتن ستم نکند.»

«اگر دشمنان منهزم شوند گناهشان عفو کند و بکشتن ایشان نشتابد، زیرا که زنده را توان کشت، اما کشته را زنده نتوان کرد.»

در کتاب نصیحت الملوك چاپ تهران که استاد همایی تصحیح فرموده اند، قصه فقیهی از نژاد سیاه مندرج است که در مجلس مأمون زیردست همه می نشیند و بوسیلهٔ جواب گفتن بهمهٔ مسائل مشکل، ارج و قدر خودرا برمأمون و علمای حاضر محضر وی مسلم میدارد. نظیر این قصه را شیخ اجل در بوستان با مطلعی چنین آغاز کرده است.

«فقیهی کهن جامهٔ تنگدست در ایوان قاضی بصف درنشست»

البته واقعه با داستان فقیه مذکور در کتاب نصیحت الملوك از نظر جزئیات فرق دارد وشیخ اجل با اشاره‌ای باز می نماید که فقیه پیروزمند کسی جز خود او نبوده است.

۴- حجت الاسلام غزالی مصنف احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت درطرز فکرهمهٔ علمای اخلاق اثری نافذ داشته است. این دو کتاب چنانکه میدانیم همهٔ مسائل عرفانی رامورد بحث قرارداده ومجموعه‌ای ازمهلکات ومنجیات رابر مبنای احادیث نبوی فراهم آورده ویکایك ازسجایای اخلاقی را دقیقاً بیان کرده است. مسلماً شیخ اجل که بسیاری ازسخنانش را بگفتار و کردار پیغمبر متکی ساخته به کتابهای غزالی نظرداشته است.

۵- ابن قطیبه دینوری که کتاب «آداب الحرب» یکی از کتب پرارزش اوست این کتاب رامبتنی برمتن پهلوی آئین نامه نگاشته و شیخ اجل درباب اول بوستان مطالب آنرا به ایجاز نقل کرده است.

۶- ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن الجوزی واعظ ومذکر مشهوروصاحب تألیفات عدیده، درهریك از نویسندگان بعدازخود ذی اثربوده است ومخصوصاً چون شیخ ازسبط ابن الجوزی یعنی شمس الدین یوسف بن قزاوغلی کسب ارشادمیکرده در کتب ابن الجوزی، بزرگ مطالعاتی داشته‌است.

۷- شیخ شهاب الدین سهروردی ابوحفص عمربن محمد متوفی بین سالهای

۶۲۳ تا ۶۳۳ صاحب کتاب های «عوارف المعارف» و «جذب القلوب الی مواصلة المحبوب» و «اعلام الهدی به عقیدة اهل التقی» و «رشف النصائح الایمانیه» و «کشف الفضائح الیونانیه» مرشد وهم‌سفر سعدی شیراز است و شیخ اجل از او در بوستان دو اندرز یاد کرده است.

۸ـ شاعر بزرگ عرب احمد بن طیب متنبی که بسیاری از ابیات وی در زبان تازی در حکم مثل سائرشده است، مضامین اشعار اورا در بوستان بسیارمی‌بینیم. بعلاوه مضمون چند بیت از ابوالعلاء سلیمان بن معری و دیگرشعرای عرب زبان در خلال ابیات بوستان بچشم میخورد که در تعلیقات بهر یك از آنها اشارت رفته است.

۹ـ حکیم ابوالقاسم فردوسی؛ بزرگترین حماسه سرای زبان فارسی‌وایجاد کننده شاهکار جهانی شاهنامه ـ سعدی علیه‌الرحمه گذشته از آنکه باقتضای وی‌وزن بحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف را برای کتاب خویش انتخاب فرموده‌وجای بجای بشیوهٔ مرضیه وی زبان‌به اندرزگشوده است، درباب تسلیم ورضا در مقام آن است که بگفتهٔ خود درزمینهٔ شعر رزمی چالشی پیش‌گیرد وبافردوسی دراین‌میدان دست وپنجه‌ای نرم کند! اماچنانکه درتعلیق یادآور شدیم آن شیوه شعر بر حکیم طوس‌ختم است وبس. ضمن داستان‌شبلی که مورسرگشته رابجای‌خودبازمیگرداند، این بیت‌ازشاهنامه‌تضمین‌شده است:

«چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاك باد»
«میازار موری که دانه‌کش است — که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوشست»

۱۰ـ حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، متوفی بسال ۴۳۱ یا ۴۳۲ هجری امیرالشعرای دربار غزنوی وصاحب قصائد حکمی‌نغز ومدایح پرمغز که‌چند مثنوی باونسبت میدهند وشیخ اجل دربوستان یك بیت ازعنصری تضمین کرده و باحتمال قوی آن بیت ازمثنویات اوست و بیت منظور اینست:

«چو از راستی بگذری‌خم بود — چه مردی بود کز زنی کم‌بود؟»

جای‌هیچ‌شبهه نیست که‌شاعرپرمایهٔ شیراز، دیوانهای‌شعر بیشتر اسلاف‌راازنظر

تیزبین خود گذرانیده و با دیدهٔ نقد، بیکایك ابیـات و منظومات آنان نگریسته است .

پیش از بوستان، مثنوی اخلاقی به بحر متقارب، جز آفرین‌نامهٔ ابوشکور بلخی و کلیله ودمنه منظوم رودکی ومثنویات ناصرخسرو قبادیانی سراغ نداریم . هریك ازآنها را شیوهٔ خاصی است که همه‌را ازبوستان شیخ جدامیسازد وهیچکدام‌مثنوی اخلاقی که جامع بتمام معنی کلمه باشد بشمار نمی‌آید.

قسمت سوم

شیخ اجل در بوستان به چه کسانی اقتفا کرده است ؟

سومین باب بوستان، در عشق و مستی و شور است. در این باب شاعر غزلسرای شیراز داد سخن داده والحق از عهدهٔ وصف چگونگی عشق و حالات عاشق، نیکو بر آمده است، داستانهای این باب قصه های الهی نامهٔ شیخ فریدالدین محمد عطار را بیاد میآورد و افکار حکیم سنائی غزنوی درخلال ابیات این باب پیداست بدون شك همهٔ شعرای غزلگوی ما، دل بعشق سپرده‌اند و در آتش آن سوخته اند. نازها تحمل کرده‌اند و نیازها آورده‌اند. شعرای عارف وصوفی مشرب ما از عشق مجازی برای ایجاد عشق حقیقی زمینه‌ها ساخته‌اند وجهت تفهیم مطالب واندیشه‌های باریك خود قصه‌ها وتمثیلاتی پرداخته‌اند.

پیش از شیخ اجل، دوسراینده رامیشناسیم که مثنویهای عشقی آنان در اوج کمال بوده وبه ادبیات ما رونق وجلال افزوده است: یکی از آنان مجدود بن آدم سنائی است که مثنوی حدیقة الحقیقة وی نصب العین شعرای معاصر وخلف او بود.

دیگر شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری است که ۱۱۴ منظومه به او نسبت میدهند ومنطق الطیر والهی نامه‌اش ازجمله گوهر های ثمینی است که دریای شور وشوق عارفانه همیشه بپروردن آنها برخویشتن میبالد وموجهای وجد وحالش در دماغ هرخواننده‌ای اوج میگیرد؛ حکیم نظامی گنجوی در طرح مسألهٔ عشق، نقش دیگری زده وخلال داستانهای خسرووشیرین و لیلی ومجنون صورتهای مختلف عشق وعاشقی را نشان داده است، بدانگونه که در گلشن تغزلات او، هرگونه گل وشکوفه‌ای

ازعشق میتوان بدست آورد. اما بگفتهٔ شیخ اجل: «همه گویند ولی گفتهٔ سعدی دگر است» اشعار حکیم سنائی خشك وجامد مینماید والفاظی که دربیان رموزعشق بکار میبرد آن اندازه نرم ودقیق نیست که برهمهٔ دلها نشیند وهرکس بتواند مطابق ذوق خود راه ورسم عاشقی از آن برگزیند. منظومات فریدالدین عطار چنان خواننده را در وادی طرب وحیرت گم میکند که بسا دست وپای پوینده، درگل عشق مجازی فرورود ومانند انبوه مرغان که هوا خواه سیمرغ بودندازوصول به سرمنزل مطلوب بازماند ومقدمه را ازنتیجه ووسیله راازغایت بازنشناسد.

حکیم نظامی با وجود علومقامی که دراشعاربزمی دارد وخداوند شعرپارسی شناخته شده است نکات عرفانی رافقط در منظومه های الهی ونبوی وی باید جستجو کرد وسوز وگداز عاشقی را ازمجموعهٔ داستانهایش باید بدست آورد ومیتوان ابیاتی چند ازداستانی برگزید ودرشور ووجد وعشق از آن سرمشق گرفت. اماسخن بوستان همچون خود سخنور دراوج کمال و ازهرجهت تام وتمام است. اگرراست بخواهیم عشق را سعدی شیراز ازعالم عقل منزل ساخته تا همچنانکه پیرو سقراط از هر طبقه که باشد بحکمت دست مییابد، شاگرد سعدی نیزدر هرپایه که قرارگیرد ازعشق، ذوق خودرا سرشار کند و جز عاشقی برای خود راهی نه بیند... براستی استاد بزرگ سخن، چنان درس محبت بر شاگردان خود بتمام وکمال القا کرده است که جز تکرار وتقلید کلمات برای پیروان، کاری نمانده است. پندگوئی وحکایت پردازی وعاشق نوازی ومعشوق پروری ودلداری ودلبری واحسان ودادگری ومناعت وقناعت وحدود ومرز انسانیت همه را باید درخلال گلستان وبوستان وقصائد و غزلیات وسایر آثار شیخ اجل پیدا کرد وهیچ کتابی اعم ازمنثور ومنظوم بجامعیت بوستان وگلستان با حفظ ایجاز ورعایت نکات لفظی ومعنوی درگنجینهٔ ادبیات دنیا نمی توان یافت.

قسمت چهارم

مختصری دربارهٔ شروح و ترجمه هایی که بر بوستان شیخ نوشته شده است

چون بوستان شیخ، مدتها در ایران و ترکیه وهند، از کتابهای درسی بشمار میآمده است، بترکی و فارسی بر آن شرحها نوشته‌اند: چنانکه سروری (مصطفی بن شعبان متوفی بسال ۹۶۹ هجری قمری) وشمعی (متوفی حدود سال ۱۰۰۰ هجری قمری) وسوری (درگذشته در ۱۰۰۰ هجری قمری) وهوایی برسوی (متوفی در ۱۰۱۷ هجری قمری) بوستان را بترکی شرح کرده‌اند ویکچند بهار، صاحب «بهار عجم» شرح فارسی بر بوستان نگاشته وبیشتر دربارهٔ نکات دستوری آن بسطی داده و آنرا بهار بوستان نام نهاده است. شرح آنها چندین بار بطبع رسیده وطبع چهارم آن در شهر لکنهو انجام پذیرفته است، شرحی هم ریاضعلی وقادرعلی بفارسی بربوستان دارند، دوتن از استادان بزرگ ادب ایران یعنی ذکاءالملك محمد علی فروغی وعبدالعظیم قریب گرگانی که روانشان دراعلی علیین بارضوان الهی قرین باد، کتاب بوستان را جدا از کلیات شیخ بامقدمه وتصحیح وحواشی وشرح لغات به‌حلیهٔ طبع آراسته‌اند ومدتها دانش آموزان ودانشجویان از آنها مستفیض شده‌اند.

عمده ترین ترجمه‌های بوستان:

بوستان بزبانهای مختلف ترجمه شده که عمدهٔ آنها بدین قرار است:

۱ـ ترجمه منظوم به‌ترکی از سعدالدین مسعود ابن عمر تفتازانی (۷۱۲-۷۹۱ یا ۷۹۳-۷۹۵ هجری قمری با ترجمه آلمانی توسط ك ـ ه ـ گراف (طبع ۱۸۵۰).

۲- ترجمه فرانسوی از باربیه دومنار (طبع پاریس سال ۱۸۷۰) که «هانری- ماسه» بآن توجه فراوان دارد.

۳- ترجمهٔ انگلیسی از کلارك (طبع لندن ۱۸۷۹).

۴- ترجمهٔ ترکی (طبع استانبول ۱۸۷۱).

۵- ترجمهٔ عربی که قسمت دوم آنرا نگارنده دیده و تقریباً ترجمه تحت - اللفظی است.

بوستان در ۱۸۵۰ باشرح فارسی بوسیله گراف در «وین» بطبع رسیده است و با یادداشتهایی از طرف «راجرز» در ۱۸۹۱ منتخبی از آن در ۱۸۳۸ در لندن انتشار یافته است و هم چنین در کلکته ، کانپور، لکنهو، بمبئی ، لاهور ، دهلی ، تبریز و تهران منتخباتی از بوستان ، بنام خلاصه بوستان تألیف شده است. و اینك نوبت خدمت به کمین شاگرد استاد رسیده وامید آنکه این هدیهٔ ناقابل مقبول درگاهش افتد.

شرح بوستان

تألیف: دکتر محمّد خزائلی

بسم الله الرحمن الرحیم

به‌نام خداوند جان آفرین — حکیم سخن[1] در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ[2] دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که‌هر کزدرش،سر بتافت[3] — بهردر که‌شد،هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — به‌درگاه او بر زمین نیاز
نه‌گردنکشان را بگیرد به‌فور — نه عذرآوران را براند به‌جور

۱ــ **سخن درزبان آفرین**: آفرینندهٔ سخن درزبان آدمی،اشاره دارد به آیات۱تا۴ از سورهٔ «الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان». ترجمه: خداوند بخشنده‌قرآن را به‌پیغمبر آموخت یا خواندن را به آدمی‌یاد داد . آدمی را آفرید و اورا بیان‌آموخت. بیان وسیله ایست‌که از ما فی‌الضمیر حکایت‌کند واندیشه های یکی را برای دیگران‌روشن سازد ، از اینرو بیان شامل اشاره وگفتار ونوشتن هرسه میشود.

۲ــ **بخشنده** : بخشنده معادل رحمن است.

۳ــ **عزیزی‌که هرکز درش سربتافت** ....:خداوند غالب ونیرومندی که هرکس از درگاه اوسرباززند وبه‌غیر او توجه‌کند عزت :میبابد و خوار وگمراه میشود. اشاره‌است به این‌حدیث «ذل سعی من‌استعان بغیرالله» ترجمه: کوشش‌کسی‌که ازغیر خدا یاری‌خواهد به‌هدررفته است.

وگر خشم گیرد زکرار زشت / چو باز آمدی ماجرا[1] در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پــدر بیگمــان خشم گیــرد بسی
وگرخویش راضی نباشدزخویش / چو بیگانگانش بـراند ز پیش
وگــر بنده چـابك نباشد بهکـار / عزیــزش نــدارد خداوند گار[2]
و گــر بر رفیقان نباشی شفیق / بهفرسنگ بگــریزد از تو رفیق
وگر ترك خــدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش ازوی بری[3]
ولیکن خداوند بالا و پست[4] / بهعصیان[5] دررزق بــر کس نبست
دوکونش[6] یکی قطره ازبحرعلم / گنه بیند و پرده پوشد بهحلم

۱ـ **ماجرا درنوشت:** یعنی گذشته را درهم پیچید و ازآن صرفنظر کرد. مرادا ینست که خداوند توبه بندگان را بمحض آنکه پشیمان شوند میپذیرد.
«نوشتن» بافتح نون و واو بهمعنی پیچیدن است.
«ماجرا» دراصل «ماجری» مرکب از «ما» موصول وفعل ماضی است.

۲ـ **خداوندگار:** مرکب از «خدا»، «وند» و «گار» بهمعنی‌صاحب، این لفظ را بهصورت «خاوندگار» و «خونگار» نیز بکار برده اند. (رك.شرح گلستان ذیـل خداوندگار).

۳ـ**بری:** لفظ عربی مخفف «بریء» بهمعنی بیزار، مصدرآن برائت‌است.

۴ـ **بالا و پست:** مراد ازبالا وپست آسمان و زمین است و این اصطلاح‌درشاهنامه نیز زیاد بهکاررفته‌است.

۵ـ **به عصیان در رزق برکس نبست:** یعنی خداوند بهواسطهٔ نافرمانی وگناه،قطع روزی نمیکند. همین معنی درگلستان به این عبارت آمده «وظیفهٔ روزیخواران رابگناه منکر نبرد».

۶ـ **دوکون:** مراد از دوکون دنیا و آخرت است و مصراع اشاره بهآن دارد که علم خدا بههریك‌ازموجودات سبب خلق آن موجود است وچون‌صفات خداوندی عین ذات وعین یکدیگر میباشند، اراده‌وعلم حق یکی است. (انما امره اذا ارادشیئاً ان یقول له کن فیکون). ترجمه: امر خداوندی چنان است‌که چون وجودچیزی‌را خواهد بهآن‌چیز میگویدهباش؛ پس وجود میبابد). بااین تعبیر معلوم میشودکه علم‌حق بهمعدوم‌تعلق نمیگیرد ووجود هرچیز با علم خدا باآن چیز همراه‌است. ازآنچه گفتیم‌سخن خیام مسلم میگردد:
«می خوردن من حق زازل میدانست / گر،می نخورم علم خداجهل بود»

ادیم[۱] زمین سفرهٔ عام اوست
بر این خوان یغما[۲] چه دشمن چه دوست

اگر[۳] بـر جفا پیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یـافتی؟

بری‌ذاتش از تهمت ضد[۴] وجنس
غنی‌ملکش از طاعت جن[۵] وانس

پرستار[۶] امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ[۷] و مور[۸] و مگس[۹]

۱- **ادیم زمین سفرهٔ عام اوست:** «ادیم» به‌معنی روی‌زمین، «عام» مخفف «عام»است. مصراع اشاره دارد به آیهٔ ۱۴ از سورهٔ ملك : هوالذی جعل لکم الارض ذلولا فامشوا فـی مناکبها وکلوا من رزقه» . ترجمه: خدا کسی است که زمین را رام شما ساخته‌است ، در اطراف زمین‌گردش کنید و ازروزی خدا بخورید .

۲- **یغما:** شهری بوده درترکستان که مردم زیبا ودلیر داشته. مجازاً یغمابرغارت وچپاول نیز که‌شایدنموداردلیری مردم آن شهر بوده است اطلاق شده. مراد از «خوان‌یغما» یعنی سفره‌ای که ازمال غارت وبادآورده فراهم شده وبهمین مناسبت‌کسی را ازبهره مندی مانع نمیشود دراینجا مقصود اینست که دشمن و دوست ازخوان بیدریغ خداوندی روزی میخورند وهیچکس ازآن بی‌بهره نیست.

۳- **اگر بر جفا پیشه بشتافتی:** بشتافتی، فعل شرطی است ومرادبیت‌این‌است که‌اگر خداوند در مجازات ستمکاران تعجیل میکرد هیچکس از قهر او در امان نبود ، لکن خداوند از باب رحمت‌به‌ستمکاران فرصت میدهد تا مگر اعمال خودرا تدارك‌کنند .

۴- **ضد و جنس :** «ضد» موجودی است‌که با موجود دیگر قابل اجتماع نباشد ، مراد از «جنس» دراینجا مجانس است. ریشهٔ جنس لفظ یونانی «کنس» میباشد(رك.شرح گلستان،ذیل‌کلمهٔ جنس)

۵- **جن‌ّ وانس:** جن، جمع است ومفرد آن «جنی» است.

انس: نیز جمع میباشد ومفرد آن «انسی» است.

عبارت « جن ّو انس » درقرآن مجید بسیارآمده، معنی‌ظاهری« انس» اهل انس و دارای میل اجتماعی است ومعنی ظاهری «جن» نهفتگان میباشد ، بر موجودات‌نادیدنی وبر افرادی‌که اهل انس وهمزیستی نیستند هر دو قابل اطلاق است.

۶- **پرستار:** پرستنده ، خدمتگزاروبنده .

۷- **مرغ :** درپهلوی مورو ودر اوستامرغه.

۸- **مور:** دراوستامائوئیری‌ودرپهلوی‌مود.

۹- **مگس:** در اوستامخشی ودرپهلوی مگس.

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ[1] درقاف[2] قسمت‌خورد

۱ـ سیمرغ: در اصل «سین مرغ» بمعنی مرغ شاهین است ودرشاهنامه نام پرنده‌ای است که زال پدر رستم را پرورده است، برخی سیمرغ را نام حکیمی پنداشته اند، شخصی بنام سئنه (شاهین) بنا بر سنت زرتشتیان، صد سال پس از زردشت ظهور کرده وصد سال با صد پیرو در روی زمین میزیسته و مانند روحانیان دیگر یکی از کار های او معالجه بیماران بوده‌است. ازجانب‌دیگر درافسانه های یونان به شیمروس(ضیمیرا) برمیخوریم. این موجود، حیوانی بوده است مرکب از سرشیر وتن بز و دم اژدها. یکی ازپهلوانان یونان بنامBellerophon براسب‌پگاز سوار میشود و این حیوان راکه برفراز کوهی میزیسته وکشور لاسی از او پیوسته درزحمت بوده است بقتل میرساند. پگاز به کوه‌لگدمیزند وازآن چشمه‌ای به‌نامHippro-Crène بیرون‌میآید، خاصیت آب‌این‌چشمه، الهام‌بخشی به‌شعراست.

ایرانیان برای درختی‌که سیمرغ برآن می‌نشسته بخواص عجیبی قائل بوده انـد منجمله برگ آن درخت را شفا بخش و رافع گزند میپنداشتندو کم‌کم بعضی از این خواص به پر و استخوان سیمرغ منتقل گردیده است.

شیخ فریدالدین عطار برای سیمرغ تعبیری لطیف دارد، درکتاب منطق الطیرخود همهٔ پرندگان را شیفته دیدار سیمرغ معرفی میکند تا جاییکه با راهنمایی هدهد قصدآشیان او میکنند وپس ازطی طریق وپیش‌آمد حوادثی‌که بسیاری‌ازآنان را دستخوش هلاک‌میسازد فقط تعدادسی‌مرغ به‌سرمنزل مقصودمیرسند. درهوای لطیف این‌سرمنزل، سی مرغ خود را درصورت واحد می‌بینند و در چنین جلوهٔ واحد، سیمای معشوق خویش، سیمرغ را ادراك میکنند،اما همینکه ازاین هوای لطیف بازپس می‌ایستند هرمرغ، خودرا جدا در می‌یابدو سیمرغ به سی‌مرغ باز میگردد.

۲ـ قاف: قاف‌که نام یکی ازحروف فارسی وعربی است درزبان آرامی بمعنی کـوه بوده‌است. ازجانب دیگر، جبال قفقاز Caucase پیش بیشتر ملل سامی و آریـائی اهمیتی بسزا داشته بقسمی‌که نزدآنان عظیمترین‌کوه وریشه بیشتر جبال معرفی شده‌است. سپس شایدقاف صورت‌تخفیف یافته وقفقاز تلقی شده وحول آن، افسانه ها بوجود آمده‌است. گفته اند: کوهی است محیط برزمین یامحیط برربع مسکون‌که رأس‌آن باآسمان مماس یا بسیار نزدیك‌است، ازز برجد سبزاست. آنگاه سیمرغ، پرنده افسانه‌ای را نیزبرفراز آن، آشیانه‌داده‌اند. به‌نظرمیرسدکه داستان پگاز اسب به‌له روفون وکوهی‌که درآن با لگد این اسب، چشمه الهام بخش‌شعرا تولید شده، باافسانه‌کوه قفقاز درهم‌آمیخته باشدوهمچنین فسانه های یونانی درباره شیمروس سیمرغ رابوجودآورده وآشیان‌آنرا برفرازکـوه قاف منطبق پنداشته‌اند واین عقیده درست نمینماید.

بهرحال مراد بیت‌این‌است که: خداوند روزی بخش، چنان سفره‌ای پهن گسترده‌است که سیمرغ باآنکه برفرازقاف‌جای دارد وبنابرافسانه‌ها، درارتفاع ۵۰۰ فرسخ‌زیست میکند ازخوان‌کرم الهی متمتع وبهره مند است.

سیمرغ را درزبان‌عرب عنقاء مینامند ورأس‌کوه را نیزعنقاء خوانند.

لطیف[۱] کرم گستر کار ساز	که دارای[۲] خلقست و دانای راز
مراورا رسد کبریا[۳] و منی	که ملکش قدیمست[۴] وذاتش غنی
یکی[۵] را بهسر بر نهد تاج بخت	یکی را بهخاك اندر آرد زتخت
کلاه سعادت یکی بر سرش	گلیم[۶] شقاوت یکی در برش
گلستان[۷] کند آتشی برخلیل	گروهی بر آتش بـرد ز آب نیل

۱ـ **لطیف:** یکی ازنامهای الهی مذکور درآیه ۱۰۳ ازسوره انعام «لاتدرکه‌الابصار وهوالطیف الخبیر» ترجمه: اورا دیدگان درنمییابد واوست‌که دیدگان ونظرها رادرمییابد و اوست‌که به نهانها راه مییابد و ازهمه چیزآگاه است.

۲ـ **دارای خلق:** اشاره است به «الا له الخلق والامر» آیه ۵۴ ازسوره اعراف .

۳ـ **کبریا :** بمعنی جبروت و عظمت مأخوذ است از آیه ۳۷ از سوره الجاثیه «وله الکبریا».

۴ـ **قدیم :** مرادازقدیم،قدیم‌ذاتی‌است یعنی از عدم بوجود نیامده و پیوسته موجود بوده است .

۵ـ **یکی‌را به‌سر بر نهدتاج بخت:**
اشاره است به آیه ۲۵ ازسوره آل عمران: «تؤتی‌الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء » ترجمه : پادشاهی رابهرکه خواهـی میدهی و پادشاهی را از هر که خواهـی میستانی .

۶ـ**گلیم:** پلاس وجامه ازپارچه خشن وکم بها .
گلیم پوشی از جمله ریاضاتی است‌که برخی از طبقات صوفیان معمول میدارندو باگلیم پوشی فقر خودرا باز مینمایند.

۷ـ **گلستان کندآتشی برخلیل :**
مصراع اول اشاره دارد به نجات ابراهیم خلیل ازآتش نمرودکه درآیه ۶۸ از سورهٔانبیاء مذکور است. «قلنا یا نارکونی برداً وسلاماً علی ابراهیم» ترجمه: بآتش گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد و سالم باش» درقرآن مجید لقب خلیل برای ابراهیم تصریحا در آیه ۱۲۴ از سوره نساء مقررگردیده است: «واتخذالله ابراهیم خلیلا» مصراع دوم اشاره دارد به غرق شدن فرعونیان که حضرت موسی و بنی اسرائیل را تعقیب می‌کـردند ودر دریا غرق شدند و از آنجا به دوزخ رفتند . حادثه در دریای احمر و در مصب رود نیل اتفاق افتاده است.

گر آنست منشور[1] احسان اوست
ور اینست توقیع[2] فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
همو پرده پوشد به‌آلای[3] خود

به‌تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان[4] صم[5] بکم[6]

وگر در دهد یك صلای[7] کرم
عزازیل[8] گوید نصیبی برم

به‌درگاه[9] لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

۱- منشور: نامه سرگشوده که ازطرف پادشاهان یا بزرگان صادر میشده و بر عامه قابل عرض بوده است. و این اصطلاح گویا از آیه ۳ از سوره طور: «فی رق منشور» گرفته شده باشد.

۲- توقیع: پی‌نوشت، دستوری که‌درپای عریضه میدهند. خط توقیع شیوه ای خاص ازخط فارسی وعربی است.

۳- آلا: مخفف «آلاء» بمعنی نعمتها، مفرد آن «اَلی» و «اِلی» و «اَلیٰ». «به‌آلای خود» یعنی بوسیله نعمت های خود. بعضی گفته‌اند: «آلا» نعمت های باطنی است.

۴- کروبیان: فرشتگان مقرب، اصل این لفظ آرای وعبری است.

۵- صم: کرها، جمع «اصم» مؤنث آن «صمّاء».

۶- بکم: لالها جمع «ابکم» مؤنث آن «بکماء». درفارسی «صم بکم» درمعنی مفرد استعمال میشود.

۷- صلی: بفتح اول وکسر اول. معنی اصلی آن آتش و آتش زیاد است، چون عرب برای دعوت گمشدگان وغریبان در شب آتش می افروخته است، «صلی» مجازاً بر دعوت اطلاق گردیده است.

۸- عزازیل: لفظ عبری بمعنی «عزیزخدا» لقب ابلیس است درآن زمان که ازجمله مقربان بوده واین عنوان برای او درادب فارسی بعد ازسقوط نیز حفظ شده است.

مراد بیت اینست: هنگامی که‌خداوند برای بهره‌مندی وبخشش دعوت کند، عزازیل هم باوجود آنکه رانده درگاه است چشم‌توقع دارد.

۹- به درگاه لطف و بزرگیش بر ... الخ

بر درگاه لطف وبزرگی او همه بزرگان نخوت وبزرگی از سر بیرون کرده اند. «بر تاکید است برای حرف‌اضافه «به بر».

فروماندگان‌را به‌رحمت قریب[1]	تضرع کنان را به‌دعوت مجیب[2]
بر احوال نابوده علمش‌بصیر[3]	به‌اسرار ناگفته لطفش خبیر
به‌قدرت نگهدار بالا و شیب[4]	خداوند دیوان[5] روز حسیب
نه مستغنی‌ازطاعتش پشت[6] کس	نه بر حرف او جای[7] انگشت کس
قدیمی نکوکار[8] و نیکی پسند[9]	به‌کلك قضا در رحم نقشبند[10]

۱- **قریب**: نزدیك.

۲- **مجیب**: اجابت‌کننده، پاسخ دهنده.
«قریب مجیب» مأخوذ است ازآیه ۱۸۵ ازسوره بقره: «فاذا سالك عبادی عنی فانی قریب‌اجیب دعوةالداعی اذادعان» ترجمه: هرگاه بندگان من‌درباره من‌ازتوبپرسند، بگومن به‌بندگان نزدیك هستم‌ودرخواست دعاکننده راهنگامی‌که مرابخواند اجابت‌میکنم.

۳- **بصیر**: بینا از صفات الهی‌که درقرآن مجید بسیارمذکوراست.

۴- **شیب**: «شیب ونشیب» لفظ فارسی‌است درمقابل بالا وهردولفظ دراوستا و پهلوی ریشه دارند.

۵- **دیوان روزحسیب**: یعنی دفتراعمال که درروزقیامت گشوده میشود. جمع‌دیوان «دواوین» است.
«حسیب» ممال «حساب» است و«اماله‌که عبارت ازتبدیل الف، به یاء باشد در برخی ازکلمات ازقبیل‌کتاب، حجاب ورکاب صورت گرفته است.
راجع به‌دیوان رجوع شود بشرح گلستان‌ذیل‌لفظ‌دیوان. درآنجا معانی‌و تاریخچه دیوانها مذکوراست.

۶- **نه مستغنی ازطاعتش پشت‌کس**: مرادآنست‌که هیچکس ازپشت خم‌کردن‌برای رکوع وسجود بدرگاه اوبی‌نیاز نیست.

۷- **نه برحرف اوجای انگشت‌کس**: در فرمان ومشیت او کسی‌را حق‌تصرف‌نیست‌ودر اراده‌اش نقصی‌یافته نمیشود.

۸- **نکوکار**: معادل لفظ محسن درعربی‌است ومحسن یکی ازصفات الهی است که با این‌لفظ درقرآن‌مجید مذکورنیست ولی‌فعل احسان درتنزیل‌عزیز به‌ذات الهی اسنادداده شده منجمله درسوره قصص‌آیه ۷۶ (واحسن‌کما احسن‌الله‌الیك) خداوند فاعل‌احسان است.

۹- **نیکی‌پسند**: اشاره داردبه‌کریمه‌قرآنی(والله‌یحب المحسنین) یعنی‌خدا نیکوکاران رادوست میدارد، کلك مجازاً به‌معنی قلم استعمال شده معنی اصلی آن نی‌بطورمطلق میباشد اضافه‌کلك بقضا ناظربحدیثی‌است بااین عبارت (جف‌القلم بما هوکائن الا یوم القیامه) یعنی قلم بآنچه بودنی‌است خشك شده وتاروز قیامت‌آنچه مقدراست تغییرنمیکند.

۱۰- **دررحم نقشبند**: ناظراست به‌آیه پنج از سوره‌آل‌عمران(هوالذی یصورکم فی‌الارحام‌کیف یشاء) یعنی اوخدائی‌است‌که شما را دررحم‌ها آنگونه‌که بخواهد نقش‌می‌بندد، مضمون این‌آیه چند باردیگر درقران مجید مذکور است.

ز مشرق به‌مغرب مه و آفتاب
روان کرد وبنهاد گیتی[1] بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه[2]

دهد نطفه را صورتی چون پـری
که، کردست بر آب صورتگری ؟

نهد لعل‌وپیروزه در صلب[1] سنك
گل[3] لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره ای سوی یم[4]
ز صلب آورد نطفه ای‌در شکم[5]

از آن قطره لـولـوی لالا[6] کند
وزیـن صورتی سرو بالا کند

بروعلم یك ذره پوشیده نیست
که پیدا[7] وپنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
اگرچند بی دست وپایند و زور

به‌امرش وجود ازعدم نقش بست
که‌داندجزاو کردن‌از نیست[8]هست

۱- **روان کرد و بنهاد**: در قرآن مجید خلال آیه ۶ از سورهٔ هود (کان عرشه علی‌الماء مذکوراست)، لکن دراحادیث منجمله درخطبه خلق عالم‌که نخستین خطبه نهج - البلاغه‌است کیفیت آفرینش‌جهان ازآب به تفصیل بیان شده: وبموجب‌آیه ۳۰ از سوره انبیاء (وجعلنا من‌الماء کل‌شیئی‌حی)، هرچیز زنده‌ای‌را ازآب ایجادکردیم .

۲- بیت اشاره دارد به‌آیه ۱۵ ازسوره نحل (والقی فی‌الارض رواسی ان تمیدبکم)، (درزمین کوههای بلند قراردادیم‌که مبادا زمین شما را بستوه‌آورد) آیه چهاروپنج ازسوره نبأ تبع نیز مشعر به این‌معنی‌است (الم‌نجعل‌الارض مهاداً والجبال‌اوتاداً (مگرزمین‌را گاهواره نساختیم وکوهها را میخ‌آن قرار نـدادیم) درنخستین خطبه نهج البلاغه آمده است (ووتد بالصخور میدان ارضه).

۳- **لعل**: معرب لال‌است ونوعی یاقوت سرخ میباشد و درلاتین بلاسوس نامیده‌میشود ومنظور ازگل لعل، گل لعل رنگ است .

۴- **یم**: مخفف (یم) لفظ عربی بمعنی دریاست.

۵- **شکم**: مخفف شکنب (درزبان فارسی) ن و ب در بعضی الفاظ از قبیل (خنب دنب و سنب‌به م بدل شده است).

۶ - **لولوی لالا** : مـروارید درخشان، لالا مخفف لألأ فعل ماضی رباعی مجرد عربی است.

۷- **پیدا**: ترجمه لفظ عربی علانیه وپنهان معادل با «سر» است این‌مضمون‌چندین‌بار درقرآن مجید مذکورمیباشد.

۸- **نیست**: دراینجا بمعنی معدوم وهست بمعنی موجودبه‌کار رفته ونیست و هست در اینگونه استعمال،صفت هستند و بهمین مناسبت یاء مصدری بآنها اضافه میشود «هستی ونیستی» و«وجودوعدم »

دگر ره به‌کتم[۱] عـدم در برد — وزآنجا به‌صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه[۲] ماهیتش[۳]
بشر ما ورای جلالش[۴] نیافت — بصر منتهای جمالش[۵] نیافت
نه براوج[۶] ذاتش پرد مرغ وهم[۷] — نه در ذیل[۸] وصفش رسد دست فهم

۱- **کتم**: بافتح اول لفظ عربی بمعنی نهان کردن- کتم عدم اصطلاحاً درمعنی مرگ بکار رفته است.

۲- **کنه**: لفظ عربی است باضم اول وسکون ثانی به‌معنی اصل است ، مرادبیت این است: با آنکه همهٔ اهل جهان بر الهیت و خدائی او هم زبانند از درك ذات او عاجزو ناتوان میباشند.

۳- **ماهیت** مرکب است از(ما) - اسم استفهام‌عربی بمعنی چه و (هی) ضمیرمنفصل مفرد مؤنث غائب... یاء و تاء مربوط آن علامت مصدری است که بقیاس کراهیت وبتقلیدیه از سریانیان برکلمات فلسفی افزوده‌اند وبتدریج عمومیت یافته است (مـاهیه) معنی آن «چیست آن» فلاسفه‌معتقدند که‌درهرموجوددوامرتحقق‌دارد یکی‌ماهیت وطبیعت که وجه‌مشترك افراد يك نوع است ودیگر وجود که جنبه اختصاصی هرفرد موجود میباشد.درنظر بیشتر حکما وجود اصیل‌است و ماهیت اعتباری است، عده‌ای از حکما ماهیت‌را اصیل میدانند و وجود را امر اعتباری‌می گیرند درنظر اکثر حکماء وجود زائد بر ماهیت میباشد اماوجود الهی عین ماهیت‌است .

۴- **جلالش**: مراد ازجلال دراینجا آن صفات الهی است‌که حاکـی از جبروت و قهر وغضب باشد وصفات جلال برصفات سلبیه نیر اطلاق میگردد.

۵- **جمال** : صفت هـائی است حاکی ازلطف ورحمت الهی.

۶- **اوج**: بالاترین نقطه دایره وبالاترین نقطه افق‌است.

۷- **وهم**: قوه ایست‌که معانی غیر محسوسه را از محسوسات جزئی انتزاع میکند حکما معتقد بوده‌اندکه وهم حاکم برهمه قوای‌حیوانی است چنانکه عقل حاکم برهمه قوای انسانی است ویکی‌ازقوای پنجگانه باطنی انسان قوه واهمه است اما شیخ اجل وغالب‌شعرا از«وهم»معنی‌نزديك به تخیل اراده میکنند.

۸- **ذیل وصفش**: مصراع ناظراست به کلام حضرت‌علی(ع)درنخستین خطبه نهج- البلاغه (الذی لایدرکه بعدالهمم ولا يناله غوص الفطن) ترجمه: خدای که همت‌های دور اورا ادراك نتوانندکرد وکمان‌هوشها به‌درك‌وصف او نخواهد رسید .

درین[1] ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه[2] شبها نشستم در این سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که: «قم»
محیطست[3] علم ملك بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید — نه فکرت بغور[4] صفاتش رسید
توان در بلاغت بهسحبان رسید — نه در کنه بیچون[6] سبحان[7] رسید

۱- مراد بیت اینست که هزار کشتی در این گودال فرورفت که حتی تخته پاره ای ازآن برساحل پیدا نشد.

۲- یعنی بسیاری شبها دراین تأمل وسیر نفسانی حیران نشستم تاجائی که کارحیرت به‌دهشت واعجاب توأم باترس کشید وآن حالت درونی گویی بمن میگفت «قم» یعنی ازجای برخیز. قم فعل امرحاضر ازقام، یقوما میباشد.

۳- **محیطاست**: یعنی علم خداوند که پادشاه عالم‌وجود است برهمه‌پهنه جهان احاطه‌دارد و تو ای نوع انسان که جزئی بسیار کوچك ازاین جهان پهناور هستی هرگز بر او وعلم او احاطه نتوانی‌یافت. بیت ناظر است به‌آیه ۲۵۴ ازسوره بقره (ولا یحیطون بشیئی من‌علمه الا بما شاء وسع کرسیه السماوات والارض) ترجمه : بهیچ چیز ازعلم او جز بآنچه خود خواهد احاطه نمی‌یابند کرسی قدرت اوآسمانها وزمین‌را فراگرفته است.

۴- **غور**: فرورفتن در اینجا بمعنی ژرفنا وعمق است و مراد اینست که ما حقیقت صفات الهی را در نمی‌یابیم وفقط معانی ظاهری علم قدرت برای ما مشکوف است.

۵- **سحبان**: ازقبیله وائل- خطیب معروف عرب که درفصاحت ضرب‌المثل است ودر نظم ونثرعربی وفارسی بفصاحت اومثل میزنند و تکراردرسخن او نبوده‌است. درسال ۶۲ هجری وفات یافت. شرح گلستان صفحه ۴۸۹.

۶- **بیچون**: خدائی که مبرا ازکیفیت است نمیتوان گفت که چگونه است وچون وچرا درکار اونیست زیرا افعالش همه از روی حکمت است.

۷- **سبحان**: مصدر عربی‌است بمعنی‌تسبیح وذکرخدا گفتن واورا ازهرنقص‌وعیب‌مبرا دانستن. اما درفارسی سبحان برای ذات حق به‌عنوان وصف‌آورده میشود. مراد بیت اینست که انسان میتواند دربلاغت خودرا به‌سحبان برساند و در هر فن هرکس میتواند درمیدان مسابقه قدم گذارد وخویش را بپای سرآمدآن‌فن برساند اما هرگز نمیتواند به‌کنه‌حقیقت ذات خداوندی برسد.

که خاصان در این ره فرس[۱] رانده اند — به «لا احصی[۲]» از تك فرومانده اند
نه هرجای مرکب توان تاختن — که جا ها سپر[۳] باید انداختن
و گر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در بازگشت[۴]
کسی[۵] را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست — یکی دیده ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج[۶] قارون نبرد — وگر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی[۷] کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی

۱ـ **فرس:** اسب مادیان، فرس راندن کنایه از کوشش کردن ومسابقه است.

۲ـ **لااحصی:** اشاره است به حدیث نبوی (لا احصی ثنائا علیك انت کما اثنیت علی نفسك). ترجمه: «نمی‌توانم ثنای ترا بشمارم توچنانی که خودرا ثنا گفته‌ای»

۳ـ **سپر انداختن:** مراد اینست که درهمه جا پیشروی ممکن نیست و در برخی از موارد باید تسلیم شد وسپر انداخت، ازآن جمله درمیدان معرفت ذات وصفات الهی جز سپر انداختن گزیری نیست.

۴ـ **درباز گشت:** ناظر است به حدیث نبوی (من عرف الله کل لسانه) ترجمه: «کسی که خدارا شناخت زبانش کند شد ویارای سخن گفتن نیافت».

۵ـ **کسی‌دراین...:** یکی را که لایق درك سر الهی نیست گرچه چشمانی همچون چشمان باز داشته باشد دیدگانش دوخته است وازدیدار اسرار حق محجوب مانده. کسی که درخور حفظ اسرار الهی است دیدگانش بازاست و به بعضی از رازها پی تواند برد، اما پر اوسوخته وازتکاپو درنشر اسرار باز مانده ومیبایست درجای خود بماند واسرار الهی را محفوظ نگاه‌دارد.

۶ـ **قارون:** نام یکی از ثروتمندان بنی اسرائیل است که مالك گنجهای فراوان بود وازنیکی کردن وانفاق مال درراه خدا دریغ میداشت، بانفرین موسی خود وخزانه اش در زمین فرورفت (رجوع شود بشرح گلستان) در اینجا مراد ازگنج قارون گنج پر مایه و نهفته است.

۷ـ **اگرطالبی:** مراد اینست که هرگاه طالب طی طریق باشی باید امکان باز گشت برای خود بجانگذاری. چون راه طلب کشاننده است وهرگاه سالك یك قدم بعقب بازگردد هرچه به کوشش فراهم آورده یکباره از دستش بیرون میرود.

تأمل در آئینهٔ دل[1] کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت[2] کند
به‌پای طلب[3] ره بدانجا بری | وز آنجا به‌بال محبت پری
بدرد یقین[4] پرده های خیال | نماند سرا پرده الا«جلال»
دگرمرکب عقل‌را پویه[5] نیست | عنانش بگیرد تحیر[6] که ایست
درین بحرجز مرد داعی[7] نرفت | گم آن شد که‌دنبال‌راعی[8] نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند | برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر[9] کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

۱- تامل در آئینهٔ دل: این بیت اشاره دارد به‌مرحله تجلیه وآن زدودن کدورت ها از آینهٔ‌دل‌وتحصیل‌صفای‌باطن است که بتدریج حاصل میشود وبرای‌تحصیل‌آن‌ریاضت ومجاهدت لازم دارد .

۲- الست: مقتبس ازآیه ۱۷۲ سوره اعراف (قال الست بربکم‌قالوا بلی).

۳- طلب: اولین مرحله سلوك است و محبت و عشق دومین مرحله ایست که سالك باید بپیماید .

۴- یقین: مراد از یقین در اینجا عین الیقین و علم الیقین است که دو‌مرحله از مراحل دیدار عرفانی است و در سوره تکاثر ازآن یاد شده و این دونوع یقین است که تخیلات را از میان میبرد وسالك را بحقیقت میرساند تا جائیکه‌در مقابل خود جز سرا‌پرده جلال الهی نمی‌بیند.

۵- پویه: اسم‌مصدر ازپوئیدن، بمعنی دو و قدرت دویدن است.

۶- تحیر: یکی ازمراحل سلوك است وحیرت عنان عقل را میگیرد و باو فرمان میدهد که «بایست» زیرا قطع‌این‌راه باپای عشق وارادت ممکن تواند شد.

۷- داعی: اسم فاعل از دعوت ودعایت و دراینجا مراد خواننده و خواهنده مقصود واهل طلب وسلوك است.

۸- راعی: بمعنی شبان وسرپرست،مراد اینست که در این راه سالك به‌دستگیری مرشد نیازمند است و بهترین مرشد راهنما در طریق عرفان ، شریعت و صاحب شریعت الهی است.

۹- خلاف پیمبر: مراد اینست که‌اگر کسی با پیغمبر راه‌مخالفت گیرد و برخلاف دستور اوعمل کند،هرگز بمنزل نمیرسد ودچار گمراهی میشود.

میندار سعدی که راه صفا[۱] توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا[۲] جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل[۳] پیشوای سبیل امین[۴] خدا مهبط[۵] جبرئیل[۶]
شفیع[۷] الوری خواجه بعث[۸] و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی[۹] که چرخ فلك طور[۱۰] اوست همه نورها پرتو نور اوست

۱ـ **صفا**: راه صفا راه عرفان است و مصطفی که از القاب پیغمبر اکرم است ازهمین ریشه آمده زیرا اسم مفعول باب افتعال آنست و مراد اینست که تنها طی سلوك یا پیروی از گفتار و کردار محمد مصطفی (ص) امکان پذیر است و بس.

۲ـ **کریم السجایا**: کریم، گرامی ـ سجایا جمع سجیه به معنی خصلت وصفت نیك ـ شیم جمع شیمه بمعنی عادتها و سرشتها ـ برایا جمع بریه، مردمان ـ امم جمع امت بمعنی پیروان دین و قبیله ها، مراد اینست که پیغمبر دارای صفات بزرگواری و عادات زیباست و برهمه مردان پیغمبر است ودرقیامت ازامتها شفاعت میکند.

۳ـ **رسل**: جمع رسول، فرستادگان ـ رسول اخص ازنبی است زیرا پیغمبری که به تبلیغ مأمورباشد، رسول خوانده میشود.

۴ـ**امین**: درست کردار و امانت دار، لقب پیغمبر اکرم است که درسوره تکویر ـ آیه ۲۰ بآن اشاره شد (مطاع ثم امین).

۵ـ **مهبط**: محل هبوط و فرود آمدن.

۶ـ **جبرئیل**: نام فرشته مقرب که درزبان اروپائیان گابریل نامیده میشود و فرشته واسطه وحی به پیغمبر اکرم است، اصل لفظ، عبری میباشد بمعنی جبروت خدا. از جبرئیل تحت عنوان جبریل و روح الامین درقرآن مجید نام برده شده است.

۷ـ **شفیع الوری**: ورا و مردم.

۸ـ **بعث**: برانگیخته شدن وزنده شدن مردگان ونشر نیز بهمین معنی است. مراد از بعث ونشر روز رستاخیز است.

۹ **کلیم**: بمعنی «همسخن» واصلا لقب حضرت موسی صاحب تورات است و وی درقرآن مجید عینا باین لقب ملقب نگردیده واین لقب مقتبس ازآیه ۱۶۳ سوره نساء (و کلم الله موسی تکلیما) مراد ازکلیم دراینجا محمد است که برموسی مزیت داده شده زیرا طور پیغمبر اکرم، چرخ یعنی عرش الهی است که بآنجا عروج فرمود.

۱۰ ـ **طور**: معنی اصلیش کوه است وبالغلبه علم شده است برای طور سینا، کوهی که حضرت موسی برفرازآن میرفت ومناجات میکرد.

شفیع[۱] مطاع[۲] نبی[۳] کریم[۴] قسیم[۵] جسیم[۶] نسیم[۷] و سیم[۸]
یتیمی[۹] که ناکرده قرآن درست کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش بر آهیخت[۱۰] شمشیر بیم به‌معجز[۱۱] میان قمر زد دو نیم
چو صیتش[۱۲] در افواه[۱۳] دنیا فتاد تزلزل در ایوان[۱۴] کسری فتاد

۱- شفیع: شفاعت کننده.

۲- مطاع: فرمانروا (اسم مفعول از اطاعت).

۳- نبی: پیغمبر (مشتق از نبوت یا نبأ، جمع آن انبیا).

۴- کریم: گرامی، بزرگوار.

۵- قسیم: زیبا روی مشتق از (قسامه) یا قسمت کننده بهشت و دوزخ.

۶- جسیم: خوش اندام.

۷- نسیم: زیبا (در بعضی از نسخه ها بسیم خندان رو آمده است).

۸- وسیم: عالی نسب رجوع شود به‌شرح گلستان.

۹- یتیمی: پیغمبر اکرم پیش از ولادت پدر خود را از دست داده بود اما پیش از آنکه قرآن به نحو کامل بر او نازل شود مکتب چند ملت ودرحقیقت مکتب همه ادیان را منقرض ساخت وبا قرآن خود کتابهای آسمانی دیگر را منسوخ گردانید.

۱۰- بر آهیخت: بر کشید.

۱۱- به‌معجز ....اشاره است به آیه‌اول ازسوره قمر (اقتربت الساعة وانشق القمر) یعنی قیامت نزدیك شد و ماه شکافت. شق القمر یعنی شکافتن ماه، یکی ازمعجزات پیغمبر است و بزرگترین معجزه او قرآن مجید است که از شق القمر در حقیقت بزرگتر است و بوسیله قرآن، عرب متعصب دیر باور نزاع دوست و اختلاف جوی را بصورت امتی واحد در آورده است. شق القمر درشعر امیة بن ابی سلت یکی ازشعرای جاهلیت نیز آمده‌است ومنجمان جدید معتقدند که در قمر زمین انشقاقی حادث شده است.

۱۲- صیت: بروزن«دید»لفظ عربی بمعنی آوازه.

۱۳- افواه: لفظ عربی بمعنی دهان ها جمع (فم وفو).

۱۴- ایوان کسری: ایوانی است در مدائن که بنای آن‌را به‌خسرو انوشیروان نسبت میدهند و گویا بنای آن پیش‌از انوشیروان بوده است. ایوان ریشهٔ پهلوی دارد بمعنی کاخ وخانه. کسری معرب خسرو است و خسروان ایران را در عربی اکاسره مینامند. بالغلبه کسری از جمله القاب انوشیروان است. بنا بر بعضی روایات، هنگام تولد پیغمبر را درم حادثاتی طبیعی اتفاق افتاد من‌جمله طاق ایوان کسری شکست و شاید این روایت ناظر باشد به‌غلبه‌عدالت اسلامی برعدالت انوشیروان.

به لا[1] قامت لات[2] بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی[3] ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد — که تورات وانجیل منسوخ کرد
شبی[4] بر نشست از فلك برگذشت — به‌تمکین‌وجاه از ملك درگذشت
چنان گـرم در تیه[5] قربت بـراند — که برسدره[6] جبریل‌ازو بازماند

۱- به لا : دراینجا مخفف لااله الا الله است.
۲- لات : نام یکی ازبتان‌معروف عرب‌است (رجوع شود به اعلام قرآن‌مقاله‌لات)
۳- عزی: نام بتی دیگر ازبتان عرب‌میباشد. (دراین قسمت نیزرجوع شود به‌اعلام قرآن مقاله«عزی».عزی با اعزاز شبه اشتقاق دارد بتان معـروف عرب عبارتند از:لات ـ منات.عزی ـود ـیغوث ـیعوق ـ نصر ـ بعل ـ سواع هبل (نـام‌بت اخیر در قرآن مذکور نیست) .

مراد بیت اینست‌که پیغمبر اکرم بوسیله اعلام‌کلمه لااله الا الله‌که مبین‌کامل توحید است قامت لات را خردکردوبابزرگداشت دین‌آبروی عزی را ببرد (این‌بیت اشاره‌صریح به‌جریان فتح مکه وخردکردن بتان حول خانه‌کعبه دارد).

۴- بیت اشاره دارد به معراج‌پیغمبر اکرم‌که ازضروریات اسلام است وبه‌عقیدهٔ‌اکثر مفسران آیه اول از سوره اسراء وچندآیه اول ازسوره نجم اشاره به‌واقعه معراج دارد و پیغمبر اکرم تاآنجا بالامیرودکه جبرئیل امین‌را که مقرب ترین فرشته است امکان‌پرواز نمیماندومصراع دوم بیت به همین خصوصیت اشاره دارد (درمذاهب‌دیگر نیزمعراج به‌صورت‌های گوناگون وجوددارد وبه‌عقیده مسیحیان و مسلمانان حضرت عیسی و«البسع»زنده در آسمانند.خضروالیاس‌را هم‌ازجمله مردانی میدانند کـه هنوز زنده‌اند و ادریس‌هم از جمله زندگان‌میباشد که‌درآسمان بسرمیبرند (رجوغ شود به اعلام قرآن مقالات (البسع ـ موسی الیاس‌ـادریس‌ـعیسی)درآیین زردشت ازمعراج اردای‌ویراف گفتگو درمیان‌است.

۵- تیه : بنا برمشهور نام وادی است‌که موسی وبنی اسرائیل مدت چهل‌سال درآن گمشده بودند واین نام مقتبس است ازعبارت (یتیهون فی‌الارض آیه ۲۵ ازسوره مائده.در اینجا مجازاً ازنظر وسعت وبی‌پایانی بر جایگاه قرب کامل بحق‌که محاط در حیرت است اطلاق گردیده ومراد اینست که حضرت پیغمبر براسب براق بنشست و دروادی بی پایان قربت توسن براند.

۶- سدره : سدرة‌المنتهی، درختی است در بهشت ودرپیشگاه عرش نام این درخت در سورهٔ نجم آمده است ومیگویند جبرئیل از سدرة المنتهی دیگرقدرت پرواز نداشت و پیغمبر اکرم از این مقام برتر رفت و این امر مبین‌آنست‌که انسان کامل برمقرب ترین فرشتگان مزیت وکرامت دارد .

بـدو گفت سالاربیت الحرام[۱] | که ای حامل[۲] وحی برترخرام[۳]
چو در دوستی مخلصم یافتی[۴] | عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نمـاند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی بر تر پرم | فـروغ تجلی[۵] بسوزد پـرم
نماند به‌عصیان[۶] کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت[۷] پسندیده گویم ترا؟ | علیك السلام ای نبی‌الورا[۸]
درود[۹] ملـك بر روان تو بـاد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین[۱۰] ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه برپیچ دیو مرید

۱- **بیت‌الحرام** : خانه‌کعبه است که دارای حرمت وکرامت است ومراد از سالار بیت الحرام پیغمبر اکرم است.

۲- **حامل‌وحی**: حمل کننده‌وحی، مرادجبرئیل‌است که به‌همه پیغمبران و به پیغمبر ما ازجانب‌خدا وحی‌میاورده است.

۳- **خرام.** فعل امراست ازخرامیدن.

۴- پیغمبر به جبرئیل گفت: با آنکه اخلاص ودوستی مرا دریافته ای چرا ازصحبت وهمراهی دریغ میداری وعنان باز میتابی وبامن پیش نمیروی؟

۵- **فروغ تجلی** : اشاره است به پرتو الهی که هیچ موجودی را تاب‌آن نیست و در سورهٔ اعراف از آن گفتگو شده است که پروردگار بر کوه طورتجلـی میکند وکوه فرو-میریزد وموسی بیهوش میشودآنگاه پس‌ازاین‌تجلی احکام عشره بره‌وسی نازل‌می گردد.

۶- **عصیان**: درگرو یعنی کسی که چنین سروری مانند پیغمبر اکرم دارد در گـرو گناه نمیماند وباشفاعت او ازگروگناهان بیرون میرود ومیتواند امید بهشت داشته باشد . عنوان‌سیدمقتبس‌است‌ازحدیث‌شریف: «اناسیدولدآدم‌ولافخر»

۷- **نعت**: صفت، جمع‌آن نعوت ـ بیشترنعت برصفت نیك اطلاق میگردد.

۸- **نبی‌الورا**: پیغمبر مردم ـ ورا اسم جمع است بمعنی خلق ومردم، ابوالوراکنیه روزگار است.

۹- **ملك**: یکی‌ازنامهای‌الهی‌است که‌درسوره‌های‌حشر و ناس‌وجمعه‌آمده‌است‌بعضی‌هم‌مالك یوم‌الدین را ملك یوم الدین قرائت‌کرده‌اند .

۱۰- **نخستین**: سعدی‌مدح‌صحابه‌پیغمبررا باابوبکرشروع‌میکندواوراپیرمریدمینامدزیرا در ارادت‌به‌رسول اکرم بدان پایه بوده که هنگام هجرت باپیغمبرهمراه شده ودرراه برای آنکه ازدشمنان درپناه‌باشند به‌امرحق به‌درون‌غاررفتند درون غار ابوبکر را ماری بگزید (درسورهٔ توبه آیه ۳۹) بصحبت ابوبکر باپیغمبراکرم درآن غاراشاره دارد، پس‌ازابوبکر عمررامدح کرده‌که پیچاننده سرپنجه دیومرید یعنی شیطان‌است. مرید بفتح اول‌فعیل‌به‌معنی فاعل‌است.«مارد»درهمین‌معنی نیزاستعمال شده وجمع آن مرده میباشد .

خردمند عثمان[۱] شب زنده دار
چهارم علی، شاه دلدل[۲] سوار

خدایا به حق بنی[۳] فاطمه
که بر قـول ایمان[۴] کنم خاتمه

اگر دعوتم ردکنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول[۵]

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی[۶]
ز قدر رفیعت به درگاه حی[۷]

که باشند مشتی گدایان خیل
به مهمان دار السلامت[۸] طفیل[۹]

خدایت ثنا گـفت و تبجیل کرد[۱۰]
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

۱ـ **عثمان** : به‌شب زنده داری وعبادت مـوصوف است وباهمین صفت اورا سعدی ستوده است.

۲ـ **دلدل**: نام استری است که مقوقس (امیرمصر) یاشخص دیگری به‌پیغمبر اکرم بخشیده بود وحضرت علی برآن سوارمیشده‌است وکر"وفر" این‌استر باشجاعت‌سوارش‌تناسبی داشته است ازاینرو علی‌را شاه‌دلدل‌سوار لقب داده‌اند.

۳ـ **بنی‌فاطمه**: فرزندان فاطمه :امام حسن وامام حسین وفرزندان آنهاهستندازاین عبارت سعدی بعضی‌تشیع اورا استفاده‌کرده‌اند.

۴ـ **قول‌ایمان**: مراد سعدی آنست که‌اولاتوحید ونبوت ومعادوولای بنی‌فاطمه‌رااجزاء ایمان معرفی‌کندثانیاً ازخدادرخواست داردکه زندگانی‌خودرا باگفتن واظهارکردن‌کلمات ایمان بپایان‌برد ودیباچه‌کتاب بوستان‌هم باقول ایمان‌خاتمت یابد.

۵ـ **آل‌رسول**: خانواده پیغمبرهمان‌اهل‌بیت‌اندکه درباره‌ایشان آیه۳۲ ازسورهٔ‌احزاب نازل‌شده وآنانرا شامل‌مزیت تطهیرساخته است ودرفضیلت‌آنان اخبارفراوان‌ازپیغمبر،شرف صدوریافته‌است. آل دراصل‌همان اهل بوده‌است.

۶ـ **صدر فرخنده پی** : مراد از صدر فرخنده پی وسرور خجسته قـدم، پیغمبر اکرم‌است.

۷ـ **حی** : زنده. دراینجامراد، خدای تعالی‌است‌که حیات ازصفات‌کمالیه اوست.

۸ـ **دارالسلام** . مقتبس‌است ازآیه۱۲۶ ازسورهٔ انعام «لهم دارالسلام عندربهم وهو ولیهم» درنظر بعضی‌دارالسلام یکی ازدرجات بهشت است دراینجا هم‌ممکن‌است بهشت مراد باشد وهم‌آستان پیغمبرمکرم‌که مایه سلامت ازهرعذاب وبلاست .

۹ـ **طفیل**: انگل . دراینجا مرادروزی خواروپناهنده است.

۱۰ـ **تبجیل** :ستودن. مصراع اشاره دارد به‌حدیثی‌که به‌موجب‌آن‌خداوند پیغمبررا ستوده است.

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق[1] و آدم هنوز آب و گل
تو[2] اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز[*] لولاک[3]: تمکین بسست — ثنای تو طـه[4] ویس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیك الصلوة[5] ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای[6] عالم بگشتم بسی — به سر بردم ایام با هرکسی
تمتع به هر گوشه ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز[7] خاکی[8] نهاد — ندیدم که رحمت برین خاک باد

۱- تو مخلوق و آدم . . . اشاره است به حدیث معروف «کنت نوراً وآدم بین الماء والطین» (ازاللؤلؤالمرصوع) پیغمبر فرمود من نور بودم درحالی که آدم میان آب و گل بود.

۲- تو اصل وجود آمدی: اشاره دارد به حدیث معروف که پیغمبر فرمود «اول ماخلق الله نوری» و درروایت دیگر آمده است «اول ماخلق الله العقل» به باجمع دوروایت، میان نور پیغمبر وعقل کل وحدت حاصل است.

۳- لولاك: قسمتی است ازحدیث معروف که بموجب آن خداوند به پیغمبر گرامی خود میگوید: «لولاك لماخلقت الافلاك» ترجمه «اگر تو نبودی فلکها را نمی آفریدم» اشاره بآن دارد که غایت آفرینش همه موجودات، انسان کامل است.

۴- طه (طاها): یکی ازفواتح سورقرآنی است که درمفتتح سورهٔ ۲۰ جای دارد ویس (یاسین) مفتتح سورهٔ ۳۶ است وهر دو سوره بنام مفتتح خود نامیده شده است. هرچندمفسران، تفسیر فواتح سوررا تنها درقدرت راسخان درعلم میدانند این دورا ازالقاب پیغمبر اکرم بشمار میآورند.

۵- علیك الصلوة: بر تو رحمت باد ای پیغمبری که وجودت مایه سلامت ازعذاب است. (سلام ازصفات الهی نیز هست).

۶- اقصا: اسم تفضیل عربی به معنی دورتر ودراینجا دورترین نقاط است. چنانکه از منظومات وکلمات سعدی برمی آید سعدی تامراکش درآفریقا پیش رفته ودر ناحیه مشرق به خوارزم وبلخ وهند سفر کرده است.

۷- شیراز: مرکب است از «شی» به معنی خوب و «راز» به معنی رز. در افسانه ها بنای شیراز را به شیراز بن طهمورث نسبت میدهند. (جهت مزید اطلاع رجوع شود به شرح گلستان)

۸- خاکی نهاد: دارای سرشتی متواضع مانند خاك.

تولای[1] مردان این پاك بوم ‌ ‌ ‌ برانگیختم خاطر از شام وروم[2]
دریغ آمدم زانهمه بوستان[3] ‌ ‌ ‌ تهی دست رفتن سوی دوستان
به‌دل گفتم از مصر[4] قند[5] آورم ‌ ‌ ‌ بر دوستان ارمغانی[6] برم
مرا گر تهی بود از آن قنددست ‌ ‌ ‌ سخن های شیرین‌تر ازقند هست
نه قندی که مردم به‌صورت خورند ‌ ‌ ‌ که ارباب معنی[7] به‌کاغذ برند
چواین کاخ دولت به پرداختم ‌ ‌ ‌ برو[8] ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست وتدبیر و رای ‌ ‌ ‌ نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ‌ ‌ ‌ که منعم[9] کند فضل حق‌راسپاس

۱ـ تولا: دوستی، مصدر باب تفعل است بنا بر تلفظ عربی باید تولی با یاء برزبان آید. پاك بوم: سرزمین پاك ودراینجا مراد شیراز است بوم درمقابل مرزقرارمیگیرد. داخله کشور را بوم وحدودآنرا مرز مینامند.

۲ـ **برانگیختم خاطر ازشام وروم**. خاطرم را ازشام وروم منصرف ساخت و به جانب شیراز معطوف گردانید. مراد از روم درزمان سعدی روم شرقی یعنی دولت بیزانس است که شیخ اجل درمستعمرات آن سفر کرده.

۳ـ **بوستان**: اسم مرکب فارسی است که ازبو وپساوند ستان ترکیب یافته ودر زبان عربی مخفف شده وبصورت بستان درآمده است. عرب آنرا بر «بساتین» جمع می بندد.

۴ـ **مصر**: نام کشورمعروف افریقاست که اهرام آن شهرت جهانی دارد همچنین مجسمه ابوالهول وچراغ اسکندریه ازاین کشور بنام است. پادشاهان قدیم آن که فراعنه نامیده می‌شدند، قریب چهارهزارسال بر آن سلطنت کرده اند اینك حکومت آن جمهوری است وزبان رسمی آن عربی میباشد اما بومیان به‌زبان قبطی که همان زبان قدیم مصر باشد تکلم میکنند. قند مصری نیز درقدیم معروف بوده است.

۵ـ **قند**: ازریشه سانسکریت «کند» به‌معنی قطعه‌وپاره آمده‌وازاین ریشه کندی درزبان انگلیسی به‌معنی نان قندی است.

۶ـ **ارمغان**: لفظ ترکی است به‌معنی ره‌آورد.

۷ـ **ارباب معنی به‌کاغذ برند**: سخنانی چنان سودمند است که اهل‌معنی آنرا برکاغذها مینویسندو همچون تحفه‌ای باخود همراه میبرند.

۸ـ **ده در** ... مراد اینست که برای کتاب بوستان که درحکم کاخ دولت است ده باب مربوط به مسائل تربیتی ترتیب داده است.

۹ـ **منعم: بافتح عین)**: دارای نعمت وبرحسب قواعد عربی باید منعم: علیه گفته‌شودومراد مصراع اینست که شخص صاحب نعمت، لطف وبخشش الهی راسپاس گوید.

سوم باب عشقست ومستی وشور — نه عشقی که بندند بر خود به‌زور
چهارم تواضع، رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
به‌هفتم، در از عالم تربیت — به‌هشتم، در از شکر برعافیت
نهم، باب توبه است وراه‌صواب — دهم، در مناجات[۱] و ختم کتاب
به‌روز همایون[۲] و سال سعید — به تاریخ فرخ، میان دو عید[۳]
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت به‌زانو سرم
که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست[۴]
الا ای خردمند پاکیزه خوی — هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قباگر حریرست و گر پرنیان[۵] — بناچار حشوش[۶] بود در میان
توگر[۷] پرنیانی نیابی مجوش — کرم کارفرما و حشوش بپوش

۱ـ مناجات: رازگفتن باخدا (مصدر باب مفاعله) بنابراین بابهای ده‌گانه بوستان بدین قراراست:
باب عدل ـ باب احسان ـ باب‌عشق ـ باب تواضع ـ باب رضا ـ باب قناعت ـ باب‌تربیت باب‌شکر ـ باب توبه ـ باب مناجات.

۲ـ همایون: صورت‌تصحیف‌یافته‌هما گون به‌معنی مبارك ومراداز‌روزهمایون روز جمعه است (راجع بلغت همایون رجوع شود به‌شرح گلستان ذیل کلمهٔ همایون).

۳ـ میان دوعید: ممکن‌است مراد عید ماه رمضان (اول‌شوال) وعید اضحی (دهم ذی الحجه) باشد وشاید مراد از یك عید، نوروز ومراد ازعید دیگر یکی از اعیاد دینی‌باشد.

۴ـ درباغ وپست: درباغ هم درخت بلند وهم درخت پست پیدا میشود.

۵ـ پرنیان: نوعی پارچه ابریشمین.

۶ـ حشو: لایه که میان‌آستر وورویه گذارند. مراد اینست که قبا اگرچه ازجنس‌حریر باشد بازلایه‌که چیزی کم بهاست درمیان‌آستروورویه‌آن میگذارند بنابراین اگرسخن‌عادی‌در میان‌کلمات حکیمانه‌به‌چشم خورد باید برگوینده بخشود.

۷ـ توگرپرنیانی نیابی مجوش: اگرسخنان‌پرنیانی‌وگرانبها‌نمی‌یابی خشمگین‌مشوحشو وکلمات زایدی‌که درکتاب است‌به‌کرم خویش‌ببخشای.

ننازم به‌سرمایهٔ فضل خویش
به‌دریوزه[۱] آورده ام دست ، پیش
شنیدم که در روز امید و بیم[۲]
بدانرا بـه نیکان ببخشد کـریم
تو نیز ار بدی بینیم درسخن
به خلق[۳] جهان آفرین کار کن
یکی‌چون‌پسند آیدت از هـزار
به مردی[۴] که دست از تعنت[۵] بدار
همانا که درفارس، انشاءِ من
چومشک‌است بی‌قیمت اندر ختن
چوبانگ‌دهل، هولم ازدور بود
به غیبت درم عیب، مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
به‌شوخی[۶] وفلفل[۷] به هندوستان[۸]
چو[۹] خرما به‌شیرینی‌اندوده پوست
چوبازش کنی استخوانی‌دروست

۱ـ دریوزه: گدایی.

۲ـ روزامید و بیم: مرادروزقیامت‌است ودراین‌مصراع‌صنعت‌ارداف‌بکاررفته.

۳ـ به‌خلق‌جهان‌آفرین‌کارکن: به‌خداوند جهان‌آفرین تشبه‌کن وهمچنان‌که‌بخشایش، خلق کریم اوست تونیزعفو وبخشایش پیشه‌کن.

۴ـ به‌مردی: قسم‌به‌مردانگی.

۵ـ تعنت: سرزنش.

۶ـ شوخی: تهور.

۷ـ فلفل :معرب ازریشه سانسکریت ـ امروزه بعضی از اقوام عرب این لفظ را با ضمه اول وسوم تلفظ میکنند و در فرانسه « پواور Poivre » و در انگلیسی Pepper، گویند .

۸ـ هندوستان: شبه‌قاره هندوستان‌که درمشرق ایران واقع است فعلا به دوکشورهند وپاکستان تقسیم شده وهردوکشور دارای حکومت جمهوری است ازقدیم حکمت‌های‌هندی و ادویه هندی وهمچنین طوطی وشکرهندوستان معروف بوده است.مراد اینست که اهداءِسعدی کتاب بوستان‌را به‌اهل فضل‌چنانست که‌کسی گل به بوستان وفلفل به هندوستان بردیاچنانکه کمال‌الدین اصفهانی گفته بدان ماندکه زیره به‌کرمان برند ودرآن شهرکه مرکز اصلی روییدن زیره است پندارند تحفه‌ای‌به‌مردم‌آن سرزمین تقدیم داشته اند.

۹ـ چوخرما به‌شیرینی...... مراد بیت اینست: خرما باآنکه حتی‌پوست‌آن اندوده از شیرینی است درمیان، هسته‌ای دارد وازاین رو بعید نیست‌که درمیان سخنانی حکمت‌آمیز لفظ‌یامطلبی‌دل ناپسند نیزیافته شود واین‌اندازه سهووخطا بخشودنی است.

مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت[۱] پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان[۲] — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بو بکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان — که سید[۳] به دوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر[۴] بعد از عمر
سر[۵] سرفرازان و تاج مهان — به‌دوران عدلش بناز، ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی[۶] لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج وملك وسریر[۷] — که وقفست بر طفل و برنا[۸] و پیر
نیامد برش دردناك از غمی[۹] — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

۱- مدحت (باکسراول)- مصدر نوعی: ستایش خاص.

۲- فلان: از کنایات است ودراینجا کنایه است ازابوبکر بن سعد، اتابك فارس.

۳- سید: مراد ازسیدپیغمبر اکرم‌است ومصراع اشاره دارد به‌حدیث مشهور که‌پیغمبر اکرم فرمود «ولدت فی زمن‌الملك العادل یعنی‌کسری» (سرح العیون) - در زمان پادشاه عادل (انوشیروان) زاده شدم.

۴- بوبکر: مراد ازبوبکر دراینجا اتابك ابوبکراست ومراد ازعمرعمر بن الخطاب دومین ازخلفای راشدین است.

۵- سرسرفرازان: مصراع اول‌صفت‌است برای ابوبکر سعدومصراع دوم جمله‌ایست‌مستقل.

۶-فطوبی .... الخ، پس خوش باد دری که مانند بیت‌العتیق یعنی خانه کعبه است و اطراف آن‌ازهرراه‌دورزائران‌اجتماع‌میکنند عبارت «بیت العتیق» وهمچنین «من کل‌فج‌عمیق» مقتبس است ازسورهٔ حج‌آیه‌های ۲۹ و۲۷

۷- سریر: تخت. جمع آن«سرر باضمه» و«اسره».

۸- برنا: باضم‌یا بافتح اول درپهلوی اپرنای بوده مرکب از ادات نفی وپیشاوند پر ولفظ نای به‌معنی‌زمان. این‌لفظ دراوستا برکسی اطلاق شده است که تازه به سن بلوغ‌رسیده باشد ودرفارسی‌دری‌برمطلق‌جوان‌اطلاق‌شده است‌برنای به‌معنی‌بالغ‌کامل است واپرنای‌به‌معنی غیربالغ است.

۹- غمی: درنسخه‌فروغی «دردناك غمی» ضبط شده است واین‌ضبط درست نیست زیرا بنابرآن باید یاء غمی یاء نسبت باشد ویاء نسبت را بایاء نکره «مرحمی» قافیه‌نشاید کرد.

طلبکار خیر است وامیدوار   خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه برآسمان برین[1]   هنوز از تواضع سرش برزمین
اگر زیردستی بیفتد چه‌خاست[2]؟   زبردست افتاده، مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم درجهان میرود
چنوبی خردمند فرخ[3] نـژاد[4]   ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای[5]   که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای[6]
کس‌این‌رسم وترتیب‌وآیین‌ندید   فریدون[7] با آن شکوه این‌ندید
از آن[8] پیش‌حق پایگاهش‌قویست   که‌دست‌ضعیفان‌به جاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی   که زالی[9] نیندیشد از رستمی
همه‌وقت، مردم ز جور زمان   بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریـار   ندارد شکایت کس از روزگار

۱ــ **آسمان برین:** عرش اعلا.

۲ــ **چه‌خاست:** چه مانع داردچه‌اشکالی‌ازآن برمیخیزد. درنسخه شوریده «سزاست» ضبط‌شده‌وضبط‌فروغی بهتراست.

۳ــ **فرخ:** مبارك‌نسب . ریشه پهلوی فرخ بافتح راء است به‌معنی مجلل وتابان ونیك بخت.صاحب برهان قاطع‌آنرا مرکب ازفر به معنی زیبا ورخ به‌معنی‌روی‌پنداشته است.

۴ــ **نژاد:** ازریشه پهلوی واوستائی‌است.

۵ــ **رنجه‌ای :** رنجیده‌ای ــ ستم‌کشیده‌ای.

۶ــ **سرپنجه :** زورگر ــ ستمگر.

۷ــ **فریدون :** پسرآتبین ازپادشاهان سلسله پیشدادی‌که برضحاك غالب‌آمد (رك‌شرح گلستان ذیل لفظ فرویدن)

۸ــ **ازآن‌پیش‌حق ....** چون دست مردم ضعیف با توسل به جاه ومقام او قوی و نیرومند است ویرا درنزد خداوند پایگاهی است بلند.

۹ــ **زال :** به‌معنی‌پیراست پدر رستم نیز به‌مناسبت آنکه ازهنگام ولادت مـویش سفید بود زال نامیده‌شد. در اینجا سعدی زال را معادل باپیرضعیف ورستم را مظهرجوانی بسیار نیرومند وقهرمان قرار داده است.

به عهد[1] تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سر انجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلك ماه وخورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوك ار نکو نامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد ازجهان راه یأجوج[2] تنگ

ترا سد یأجوج[3] کفر از زراست
نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید، زبانش مباد

زهی بحر بخشایش وکان جود
که مستظهرند از وجودت وجود[4]

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان[5] کتاب

۱- به عهد تو ... دردوران سلطنت تو مردم را در آسایش می بینم اما نسبت به سرانجام مردم پس از تو نگرانم این بیت اشاره دارد بوضع زمان شیخ چه در آن عهد همواره فارس در معرض حمله مغول بود و مردم گرچه درزمان اتابك ابوبکر بن سعد آرامشی داشتند نسبت بآینده خود همواره نگران بودند.

۲- یأجوج: یأجوج که دوبار از آنان در قرآن مجید یادی شده مردمی خطرناك بوده اند که به موجب بیان قرآن، ذوالقرنین برای رفع هجوم آنان به اقوام دیگر سدی از آهن وروی کشیده است و سد سکندر در ادبیات فارسی معروف است (رك اعلام قرآن مقاله یأجوج و سوره کهف آیات ۹۳ و ۹۴).

۳- یأجوج کفر: مراد پادشاهان مغول است که اتابکان با پرداخت شمش های زر از حمله آنان به قلمرو پارس پیش گیری کرده اند.

۴- وجود: جمع واجد به معنی دارندگان. ممکن است بجای «مستظهرند»، مستظهر است» گفته شود. با این ضبط، معنی چنین میشود که عالم وجود به وجود او پشت گرمی دارد (این بیت در نسخه شوریده دیده نشد).

۵- میدان: عرصه جنگ از اصل پهلوی (می دان) بعضی اصل آنرا عربی می پنداشته اند و این پندار درست نیست (برای دلایل آن رجوع شود به شرح گلستان).

گر آنجمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا[1] کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت به کام و فلك یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال[2]، اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان[3] غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع[4] و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر[5]، سست

درونت به تأیید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

۱- املاء: املاء کردن عبارت از آنست که کسی مطالبی را بگوید و دیگران مطالب او را درهمان مجلس بنویسند. جمع املاء امالی میشود و چندین کتاب به‌عنوان امالی در عربی معروف است و از آنجمله است: «امالی ابوعلی غالی، امالی سید مرتضی، امالی شیخ صدوق». املال هم به‌معنی املاء آمده و به‌ظن قوی اصل کلمه «املال» است و بنا بر قاعده اشتقاق ممکن است حرف دوم مکرر درمضاعف به یاء تبدیل شود و یاء بعد از الف زائد به‌همزه قلب میگردد.

۲- زوال: به‌معنی نابودی است. اما زوال معنی دیگری هم دارد که با اختر مناسب است و آن معنی دراینجا مراد نیست از این رو باید گفت دراین مصراع صنعت «ایهام التناسب» بکاررفته است، یعنی شنونده میان زوال به‌معنی ظهر و اختر تناسبی می‌پندارد، لکن چون این معنا اززوال مقصود نیست، تناسب موهوم است.

۳- خاطر پادشاهان... هر گاه غمی عارض پادشاهان شود عالمی را غمگین میسازد.

۴- جمع، به‌معنی مجموع و معمور، به‌معنی آبادان. در این مصراع صنعت «لف و نشر» بکار رفته و ترتیب اصلی چنین است «دلت مجموع باد و کشورت آبادان».

۵- تدبیر: دراین بیت سعدی تدبیر را درمعنی حیله و نیرنگ بکار برده و با «دین» مقابل آورده است و معنی بیت چنین میشود که «تنت پیوسته مانند دین درست وسالم باد ودل بد اندیشت مانند نیرنگ و حیله که پایه‌ای سست دارد دچار ضعف وسستی شواد» بداندیش را، مضاف الیه مقطوع است برای «دل».

جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسون[۱] است و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود برمزید[۲]
نرفت ازجهان سعد زنگی به‌درد | که چون تو خلف[۳] نامبردار کرد
عجب[۴] نیست این فرع، از اصل پاك | که جانش برون جست و جسمش به‌خاك
خدایا برآن تربت نامدار | به فضلت[۵] که باران رحمت ببار
گر[۶] ازسعد زنگی مثل ماند و یاد | فلك یاور سعد بوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر | به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همت بلند | به بازو دلیر و به دل هوشمند[۷]

۱- فسون، فسون وافسون ازریشه فساییدن وهم‌ریشه باپسودن به‌معنی‌لمس کردن : دعائی بوده که مارگیران می‌خواندند ومدعی بوده‌اند که لمس‌مار رابرایشان‌ممکن میسازد. بتدریج، افسون بر «ورد» ساحران اطلاق شده. باد دراینجا ممکن‌است هوای‌وزان (بادمعروف) باشد که‌مجازاً درمعنی بی ثبات بکاررفته، همچنین ممکن‌است مراد نفخ ودمی باشد که ساحران پس‌ازخواندن «ورد» میوزیدند و «نفاثات فی‌العقد» اشاره بآن است . در هرحال مراد این است که غیرازشمول‌رحمت حق‌نسبت بتو هرچه دیگر خواهند وگویند بی‌اصل و بی‌ثبات‌است وهمچون‌عمل‌ساحران باطل و بیهوده خواهد بود.

۲- مزید : در اینجا مصدر میمی‌است به‌معنی زیاد و بامجید در مصراع‌اول «شبه‌جناس» دارد.

۳- خلف: هم به‌معنی جانشین وهم به‌معنی جانشین‌صالح‌است. دراینجا به‌معنی مطلق جانشین مراد است.

۴- عجب نیست ... : جان سعد زنگی در فرزندش بوبکرسعد گویی‌حلول کرده و تنها تن سعدبن‌زنگی درزیرخاك است و روح او در پیکر فرزندش منشأ اعمال پاك است. «اصل‌پاك» «ناظراست» به «شجره طیبه» مندرج درآیه ۲۳ ازسورهٔ ابراهیم.

۵ - به فضلت : قسم‌به‌فضلت - به‌حق لطف وعنایتت.

۶- گراز سعد زنگی... مراد اینست که از کردارسعدبن زنگی یادی بجای مانده وکردارش‌مثل‌سائر وسرمشق همه اهل‌سیر وسلوك است.

۷- هوشمند :مرکب ازهوش به علاوه «اومند» ادات‌اتصاف .

زهی دولت مادر روزگار — که رودی[1] چنین پرورد در کنار
به‌دست[2] کرم آب دریا ببرد — به رفعت محـل ثریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز — سر شهریاران گـردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پـر — نه آن قدر دارد که یکدانه[3] در
تو آن[4] درّ مکنون یکدانه ای — که پیرایهٔ سلطنت‌خانه ای
نگه دار یارب به چشم[5] خودش — به پرهیز[6] از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق، نامی[7] کنش — به توفیق طاعت گـرامی کنش

۱ـ **رود** : فرزند. هم‌ریشه است با «ریدك» به‌معنی کودك .

۲ـ **به‌دست کرم...** یعنی کرمش تا اندازه‌ای بود که دریا پیشش آبروی نداشت و پایهٔ مقامش آنقدر بلند بود که ازمحل ستارهٔ پروین درمیگذشت. دریا، ازجهت آنکه محل صید درّ ومروارید است درسخا وکرم، کریمان را به‌آن تشبیه میکنند وثریا وعیّوق ازجهت بلندی ضرب‌المثل است ومردم والامقام را ازجهت رفعت، به‌این دوستاره همانند میسازند .

۳ـ **یکدانه در** : یا دریکدانه یا «دریتیم» که‌درعربی فریده وجمع آنرا فرایدمینامند، درّ بزرگ گرانبهائی‌است که به‌تنهایی درون یك‌صدف را اشغال کرده باشد.

۴ـ **توآن درمکنون...** مراد این‌است که سعدبن ابی‌بکرمایهٔ زیور وپیرایهٔ‌خاندان سلطنت‌است ودرّ صدف‌خاندان شاهی درحکم همان‌درّ یکدانه نهفته است که‌ارزشی‌فـراوان داردوبرسایر در دانه‌ها آن‌رارجحان است

۵ـ **به‌چشم‌خودش**: یعنی بانظرعنایت‌خود، اورا حفظ کن. عین‌که به اسم جلاله‌اضافه شود، به‌معنی‌عنایت است چنانچه یدکه به اسم جلاله مضاف باشد به‌معنی قدرت است .

۶ـ **به پرهیز ازآسیب چشم بدش** : یعنی اورا ازآسیب چشم بد دوربدار. دراینجا پرهیز فعل امرمتعدی است. بنظرمیرسدکه فعل امرباشد ازریشه «پرهیختن» که‌معنی‌معروف آن‌برحسب مندرجات برهان قاطع، ادب‌کردن است ودرزبانهای پهلوی‌وایـران باستان ریشه دارد.چشم بد یا«چشم زخم» رنجی بوده است‌که براثرنگاه چشم ناپاك یا بداندیش‌در شخصی که‌نگاه به‌اومتوجه میشده‌است پدید میآمده وهمچنین معتقد بوده‌اندکه دربعضی‌چشمها خاصیتی وجود داردکه چون درکسی ولو با اعجاب نگـاه‌کنند، شخص منظورازآن راه آسیب‌می‌بیند ودرحدیث‌آمده‌است: «ان‌العین لیدخل القبر».

۷ـ **نامی**: نام‌آور. ممکن است نامی اسم فاعل‌ازنمو باشد.

مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش به دنیا وعقبی[۱] برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد — وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان، خیر، بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین‌ودانش، زهی عدل وداد — زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد[۲] کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس؟!
خدایا تواین شاه درویش دوست — که آسایش خلق درظل اوست،
بسی بر سر خلق پاینده دار — به توفیق طاعت، دلش‌زنده دار
برومند[۳] دارش درخت امید — سرش‌سبزورویش[۴] به‌رحمت‌سفید
به راه تکلف[۵] مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو — توحقگوی وخسرو، حقایق‌شنو
چه[۶]حاجت که نه‌کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان

۱-عقبی: آخرت.

۲-نگنجدکرمهای حق درقیاس .... چون کرم الهی بسنجش وقیاس درنمیآید، زبان شکرچگونه ممکن‌است درمقابل کرم بی‌قیاس خداوندی خدمتی بجای آرد واز عهده حق نعمت بدر آید؟

۳- برومند : مرکب از «بر» به‌معنی بارو «اومند» ادات اتصاف. رویهم به‌معنی بارور ومجازاً به‌معنی قوی ومحکم‌است.

۴- رویش برحمت سفید : یعنی‌مشمول‌رحمت الهی باشد ورویش درقیامت‌سفید گردد. سفیدی روی کنایه ازپاکی عمل و شایستگی تقرب است . و این اصطلاح مأخوذ از آیه ۱۵ ازسورهٔ آل عمران «یوم تبیض وجوه وتسودوجوه»

۵- تکلف : خودرا به‌مشقت انداختن وبرخلاف مقتضای‌طبع‌خویش‌سخن گفتن .

۶- چه حاجت‌که نه‌کرسی‌آسمان... بااین‌بیت، شیخ‌اجل برظهیرفارابی‌خرده گرفته است، چه‌اودرمدح قزل‌ارسلان‌چنین گفته بود: «نه‌کرسی‌فلك نهد اندیشه‌زیرپای-تابوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند» قزل ارسلان بن‌ایلدگز ازاتابکان آذربایجان است‌که از۵۸۱تا۵۸۸ دراین‌ناحیه‌حکومت‌میکرده‌است. نخست‌ازطرف‌سلجوقیان منصب امیرالامرائی داشته ولی‌بر ایشان شوریده‌ودرآذربایجان به‌استقلال، حکم رانده‌است. ظهیرفاریابی ازجمله شعرای دربار اوست. قدما ، به‌هفت‌سیاره قائل بوده‌اند به‌هرسیاره فلکی‌اختصاص‌میدادند وفلك زحل محاط درفلك هشتم‌بود که ستارگان‌ثابت درآن‌قرارداشت‌وآنرا فلك اطلس‌مینامیدند. فلك‌هشتم‌محاط درفلك‌الافلاك‌میبود بدین‌ترتیب نه‌فلك «تودرتو» تصورمیشدومرادازنه‌کرسی‌آسمان‌همین نه‌فلك‌است.

مگو پای عزت بر افلاک نه　　　بگو روی[1] اخلاص بر خاک نه

به، طاعت بنه چهره بر آستان　　　که این است سجادهٔ راستان

اگر بنده ای سر براین در بنه　　　کلاه[2] خداوندی از سر بنه

به درگاه فرمانده ذوالجلال　　　چو درویش پیش توانگر بنال

چوطاعت کنی لبس[3] شاهی مپوش　　　چو درویش مخلص، برآور خروش

که پروردگارا توانگر توای　　　توانا و درویش پرور توای

نه کشور خدایم[4] نه فرماندهم　　　یکی از گدایان این درگهم

تو برخیر[5] ونیکی[6] دهم دسترس　　　وگر نه چه خیر آید ازمن به کس

دعا کن بشب چون گدایان به‌سوز[7]　　　اگر میکنی پادشاهی به روز

کمربسته گردنکشان بر درت　　　تو بر آستان عبادت سرت

زهی[8] بندگان را خداوندگار[9]　　　خداوند را بندهٔ حق گزار

۱- **روی اخلاص برخاک نه** : روی اخلاص برخاک نهادن. عبارتست ازسجده کردن به‌درگاه‌خدا ازروی خلوص وپاکی‌دل.

۲- **کلاه خداوندی**: کنایه از دعوی خدایی است که فراعنه وبعضی مغروران دیگر درسر میپروراندند .

۳- **لبس** : با ضم اول به‌معنی‌لباس.معنی دیگرش‌اشتباه است که بافتح‌اول هم به‌همین معنی است.

۴- **نه«کشورخدایم»نه‌فرمانده‌هم**:سعدی برزبان شاه نهاده‌است که به‌درگاه حق‌این چنین گوید.

۵- **توبرخیرو...** مراد اینست که قدرت نیکی‌کردن به انسان ازجانب خدا افاضه میشود واگرچنین قدرتی راخدا عطا نفرماید شخص‌نمی‌تواند خیری به‌کسان دیگر برساند وحتی‌استفاضه‌وبهره‌مندی ازخیر نیکوکار نیزبسته‌به‌مشیت الهی‌است.

۶- ضمیرمیم در «دهم» مفعول باواسطه است.

۷- **به سوز**: باسوز درون. سوز دراینجا اسم معنی، اسم مصدراست.

۸- **زهی‌بندگان‌را...** آفرین برکسی‌که به«رعیت خویش»که‌بندگان‌خدایند، صاحب وخداوندگارباشد ونسبت‌به‌خداوند متعال‌بندگی ورزد وسربندگی به‌درگاه الوهیت اوبساید.

۹- «را»در«بندگان‌را» و«خداوندرا» ـاداتاختصاص‌است.

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین[۱]
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی‌راند رهوار[۲]. و ماری به‌دست
یکی گفتش ای مرد راه خـدای / بدین ره که رفتی مـرا ره نمای
چه کردی که درنـده رام تو شد / نگین سعادت به نـام تو شد؟
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس، شگفتی مـدار
توهم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو، هیچ[۳]
چو حاکم به فرمان داور بود، / خدایش نگـهبـان و یـاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست، روی از طریقت[۴] متاب / بنه گام و کامی کـه داری بیاب

۱ـ عین‌الیقین : چشم یقین بین، مقتبس است ازقرآن مجید آیه ۷ ازسورهٔ تکاثر. درنزد عرفا، یقین سه درجه دارد: عین‌الیقین ـ حق‌الیقین ـ علم‌الیقین.

۲ـ رهوار: رهوار و راهوار ـ شایستهٔ راه ـ سر به راه ومنقاد ومطیع.

۳ـ هیچ : مسند الیه است برای «گردن نپیچد»، «هیچ» وهیچ چیـز وهیچ کس از کنایات است.

۴ـ طریقت: مراد، روش اهل صفا وسلوک است. عرفامعتقدند علاوه براینکه هرکس باید مطیع شریعت باشد باید طریقتی نیز گزیند، ازاین روصوفیان وعارفان رااهل طریقت نیز مینامند. جمع طریقت طرائق است .. طرائق الحقایق کتابی است مفصل که نایب الصدر ساخته ودرآن به‌ذکر خصوصیات هریک از طریقه های عرفانی وشرح حال بزرگان پرداخته است.

باب اوّل

درعدل وتدبیر ورای

حکایت (۱)

شنیدم که در وقت نزع[۱] روان / به هرمز[۲] چنین گفت نوشیروان

که خاطر[۳] نگهدار درویش باش / نه در بند آرایش[۴] خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید به نزدیك دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند[۴] و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ، سخت

۱- نزع : درلغت به‌معنی کندن وجدا کردن است ونزع روان به‌فارسی «جان کندن» ترجمه میشود ونزع هم عرفاً درهمین‌معنی بکار میرود.

۲- هرمز : هرمزچهارم، فرزند انوشیروان‌است که ازسال ۵۷۹ تاسال ۵۹۰ بعداز میلاد سلطنت کرده‌است. درشاهنامه فردوسی نیزپند های انوشیروان به هرمز مذکوراست. گویا فکرنصیحت دادن انوشیروان به‌هرمز، ناشی ازعدالت کسری وسوء سلوك هرمز باشد.

۳- خاطر نگهدار: نگهدارنده خاطر؛ درزبان‌فارسی ممکن‌است صفت فاعلی بامفعول خود ترکیب‌شود، ازقبیل دلنواز-دلجو.

۴- آرایش ...ضبط‌مشهور آسایش است‌اما «آرایش» مناسب تر مینماید زیرا حداقل آسایش‌شخصی برتأمین آسایش دیگران شرعاً وعرفاً مقدم است ولی‌هر کس باید ازتجمل صرفنظر کند وتاآسایش متعلقان فراهم نشود پرداختن‌به تجمّل روانیست.

۵ بیخند : مراد این‌است که رعیت درحکم ریشه است وپادشاه درحکم درخت است وبرای دوام درخت، محکمی ریشه لازم است.

مکن تا توانی دل خویش خلق، ریش — وگر میکنی، میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای[1] باشدت مستقیم — ره پارسایان، امید است و بیم
طبیعت[2] شود مرد را بخردی — به امید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش بنه[3] یافتی
که بخشایش آرد «بر» امیدوار — به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور، آسودگی روی نیست
اگر پای بندی، رضا پیش گیر — وگر نه سواره[4] سرخویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران[5] دلاور به ترس — از آنکو نترسد ز داور، بترس

۱ـ جاده مستقیم: مراد صراط مستقیم است که درهر نماز ازخدا میخواهیم که ما را به‌آن‌هدایت کند. جاده مخفف جادّه‌است جمع جادّه جواداست و حرز جوادّ دعا وطلسمی بوده است که برای رفع خطر سفرها تهیه میکرده‌اند و درافسانه های یونانی حرز جواد به‌مریخ‌سپرده‌شده است.

۲ـ طبیعت شود: انسان سرکش بوسیله تبشیر وانذار ـ یعنی باامیدوارکردن به‌خیر وترسانیدن ازخطر، طبیعتش تغییر میکند وبخرد میشود ـ بخرد مرکب از باء اضافه وخرد واین‌صورت‌ترکیبی، صفت است وباید متصل نوشته شود ازاین‌قبیل است: بنام ـ بکام بمعنی نامی وکامکار، بسامان.

۳ـ بنه (باهای‌ملفوظ): بار،
هرگاه پادشه دارای دوصفت باشد مردم میتوانند در کشور او بار و بنه بیفکنند و اقامت‌گزینند. دردو بیت بعدی به‌آن‌دوصفت‌اشاره کرده. یکی آنست که به‌امیدبخشایش خداوند برمردمی‌که به لطف اوامیدوارند‌بخشایش کند. دیگر آنکه برای‌رفع گزنداز‌خویشتن، آزار مردمان نه‌پسندد.

۴ـ وگر نه‌سواره . . . اگر پای بند فرمان حق نیستی ورضای خداوندی را رعایت نمی کنی باشتاب‌سرخود گیروبرو...زیرا، اهلیت قبول نداری سواره‌دراینجامجازاً‌در معنی‌عاجل بکار رفته‌است، درنسخه فروغی «وگر یك سواری» آمده ، اما چنین ترکیبی معمول نیست.

۵ـ مستکبران: مستکبران وکسانیکه‌ازفرمان حق سر باز می‌زنند. مستکبراصطلاح قرآنی است وشیطان بدین صفت درقرآن‌مجیدموصوف شده‌است... درمصراع دوم شیخ اجل مستکبررا شناسانده‌است‌وآن کسی‌است که ازخداوند دادگر نترسد. نظیرمصراع دوم‌ازامثال عرب «من‌لم یخف‌الله فخفه».

مگر کشور آباد بیند بخواب، که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور رسد پیش‌بین[۱]، این‌سخن‌را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن‌از بهرخویش که مزدور خوشدل کند کار، بیش
مروت نباشد بدی با کسی کزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت (۲)

شنیدم که خسرو[۲] بشیرویه گفت در آندم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی[۳] نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل ورای که مردم ز دستت نپیچند[۴] پای
گریزد رعیت ز بیدادگر کند نام زشتش بگیتی سمر[۵]
بسی برنیامد که بنیاد خود، بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندانکه دود دل پیر زن[۶]
چراغی که بیوه[۷]زنی برفروخت بسی‌دیده باشی که شهری‌بسوخت

۱- پیش‌بین: شخص‌پیش بین وعاقبت بین دراین سخن‌غور وتأمل میکند. درنسخه شوریده چنین‌ضبط شده‌است: بزرگان‌رسند این‌سخن را به غور.

۲- خسرو: مراد خسرو پرویز ساسانی است ـ شیرویه اسم مرکب از شیر و ادات «ویه»، لقب قباد دوم فرزند خسروپرویز است ـ چشم‌به‌خفتن‌درآمدن ، کنایه‌است ازچشم بر هم نهادن براثر مرگ.

۳- نیت‌کنی : تصمیمی‌که اتخاذکنی.

۴- نپیچند پای: مراد از پیچیدن پای دراینجا منصرف شدن ازورود یا اقامت در مملکت‌است. دراین بیت‌صنعت«تناسب»بکار رفته چه بی‌تکلفی، الفاظ «سرودست‌وپای وعقل» در بیت مندرج است . بیت ناظر به حدیثی است‌که برحسب آن هفت امر لازمه جلب مهاجر وحفظ جمعیت درکشور است ونخستین آن شروط، وجود پادشاهی است‌عادل.

۵- سمر : مشهور ـ افسانه.

۶- درنسخه‌فروغی«طفل‌زن»ضبط شده .. بیت اشاره‌دارد به‌حدیث«ایاك ودعوة‌المظلوم» نظیر ازشعر عرب الظلم‌نار فلاتحقرصغیر ته لعل جذوة نار احرقت بلدا.

۷- بیوه: برمرد وزن‌بی‌همسر اطلاق میشود وبالفظ لاتین بهمین‌معنی هم ریشه است.

از آن بهره ورتر در آفاق کیست؟ | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش[۱] | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیك، مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار[۲] ملکست، پرهیزگار
بداندیش[۳] تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست | که از دستشان دستها[۴] برخداست
نکو کار پرور نبیند بدی | چو بد پروری[۵] خصم جان خودی
مکافات موذی[۶] به مالش مکن | که بیخش بر آورد باید زبن
مکن صبر بر عامل[۷] ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو[۸] مردانگی آید از رهزنان، | چه مردان لشکر، چه خیل زنان

۱- غربت: بمعنی دوری و بیگانگی و دراینجا مراد، جدا شدن ازدنیا و مردن است.

۲- معمار: بروزن مفعال (صیغه مبالغه) است بمعنی بسیار آباد کننده.

۳- بداندیش تست ... کسی که بوسیله آزاررسانیدن بمردم خواسته باشد به شاه منفعت رساند؛ هم خورنده خون مردم است هم بداندیش پادشاه.

۴- دستها برخداست: دست تضرع به خدا برداشته‌اند و از شر او به خدا پناه برده اند.

۵- پروری: دراینجا مضارع التزامی دوم شخص مفرد است و «بد» مفعول بی‌واسطه فعل میباشد، یعنی هر گاه بدکار یا کردار بد را پرورش دهی بجان خود دشمنی ورزیده‌ای.

۶- مکافات موذی به مالش مکن... به مالش بعنی موذی و آزاررساننده را گوشمالی وسرکوب کافی نیست، بلکه جزای او ریشه کن ساختن وجود اوست. بمثل مشهور «اوقتلوا الموذی قبل ان یوذی» ناظر است.

۷- عامل: درقدیم حاکم و وصول کننده مالیات را میگفتند و «ظلم دوست» صفت مرکب است برای عامل.

۸- چو مردانگی آید ... هر گاه کارچنان شود که دزدان جسور کردند یا آنکه مردم بخواهند به قوت و نیروی دزدان متوسل شوند، دیگر، مردان لشکری راارزشی نخواهد بود واز جهت وظیفه حفظ امنیت مانند زنانند که بایستی دیگران امنیت آنها را تأمین کنند.

شهنشه که بازارگان را بخست[1] | در خیر بر شهر ولشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چـو آوازهٔ رسم بـد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول، | نکودار بازارگان و رسول[2]
بزرگان، مسافر به جان پرورند | که نام نکویی به عالـم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب[3] | کزو خاطر آزرده آید غریب
«غریب آشنا» باش وسیاح[4] دوست | که سیاح، جـلاب[5] نام نکوست
نکو دار ضیف[6] و مسافر عزیز | وز آسیبشان برحذر بـاش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در«زی[7]»دوست
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش

۱ـ **بخست**: آزرده ساخت(ازمصدرخستن) ازاین فعل مصدر وماضی وصفت مفعولی بجا مانده است.

۲ـ **رسول**: فرستاده ـ قاصد ـ پیك. درنسخه شوریده چنین ضبط است:

نکودار، بازارگان و رسول | که نامت برآید به صدر قبول

بنظرمیرسد ضبط شوریده درست‌تر باشد، زیرا «نیکی قبول» ترکیب رایج نیست مگرآنکه بجای (نیکی‌قبول) (حسن‌قبول) گذاشته‌شود ـ مرادبیت‌این‌است که بازرگان‌وفرستادگان کشورهای خارجی باید امنیت قضائی وسیاسی داشته باشند.

۳ـ **عنقریب**: ترکیبی است عربی مرکب از «عن» حرف جر و«قریب» به معنی نزدیك که رویهم «بزودی» باید ترجمه شودـ «قریب» فاعل است برای «خاطر آزرده برآید.»

۴ـ **سیاح**: (صیغه مبالغـه) ـ سیاحت‌گر؛ کسی که برای تفرج یا به دست آوردن اطلاعات علمی به‌شهرهای گوناگون سفر میکند ـ اسم فاعل‌آن سائح وجمع‌آن سیاح با ـ ضم اول است.

۵ـ **جلاب**: صیغه مبالغه ـ جلب‌کننده.

۶ـ **ضیف**: میهمان ـ جمع‌آن ضیوف با دوضم وضیفان... مصدرآن ضیافت، مضیف اسم مکان‌آنست. دارفعل امرازداشتن مسند ورابط جمله اول است که ازجمله دوم بقرینه حذف شده نیکو وعزیزمفعول اسنادی است.

۷ـ زی (باتشدید یاء) لباس و هیأت لباس. نظیراین بیت‌ازشعر ابونواس:

اذا امتحن‌الدنیااللبیب تکشفت | له عن عدو فی ثیاب صدیق

وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش[1] مفرست وسقلاب[2] وروم[3]
هم آنجا امانش مده تا بچاشت[4] | نشاید[5] بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر[6]
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
گرورا هرم[7] دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور[8] دم در کشید[9] | چو خسرو به‌رسمش[10] قلم در کشید[11]

۱ـ صنعا: یکی از شهرهای مهم یمن است. یاقوت حموی نام اول آنرا «ازال» ذکر کرده بنا ـ به روایتی حبشیان و بنا به‌روایت‌دیگر وهرز سردار ایرانی چون بنای مستحکم شهر را دیده گفته است: «هذا صنعة» یعنی عجب محکم است. قصرغمدان دراین‌شهر بنائی محکم و معروف بوده وابرهه پادشاه حبشه معبدی بنام قلیس دراین‌شهر ساخت وخواست که مردم را برای‌حج بسوی‌آن متوجه کند وآنرا جانشین کعبه سازد.

۲ـ سقلاب: معرب اسلاو است. اسلاوها نخست درساحل دریای خزر میزیستند و از آنجا بنقاط مختلف اروپا منتشرشدند ـ سعدی سقلاب را نام محلی‌پنداشته وشاید مجـازاً آنرا بجای دیار سقلاب بکار برده باشد.

۳ـ روم: کشور روم شرقی است وبر کشور قدیم روم‌نیز اطلاق میگردد.

۴ـ چاشت: ازریشه چشیدن، طعام‌صبحانه. این‌طعام درزبانهای اروپائی‌هم برمختصر بودن غذا ویابرفاصله‌آن یا غذای پیشین‌دلالت دارد. مجازاً درپاس اول روز یا بنا بر ضبط برهان قاطع بر ربع‌اول‌روزدلالت میکند ودراین‌مصراع هم دراین‌معنی بکاررفته است.

۵ـ نشاید بلا ... یعنی‌شایسته نیست بلا را ازکسان یامکانهائی برداشت و برکسان یامکانهای دیگر گماشت.

۶ـ غدر: مکر و بی‌وفایی ـ مراد مصراع اینست: از کسانی که ازقدیم به نعمت تـو پرورده شده‌اند وبی‌وفایی بر نمی‌آید.

۷ـ هرم: با دوفتحه بمعنی‌پیری‌وباه «کرم» که درمصراع دیگراست معادل افتاده.

۸ـ شاپور، نام‌نقاشی که واسطه میان‌خسرووشیرین بود.

۹ـ دم درکشید: ساکت شد واعتراض نکرد.

۱۰ـ «رسمش»: رسم: مقرری‌ومستمری.

۱۱ـ قلم درکشیدن: حذف‌کردن.

چو شد حالش از بینوایی تباه — نبشت این حکایت به نزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش — به هنگام پیری مـرانم ز پیش
عمل[1] گر دهی، مردمنعم، شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس[2]
چومفلس فروبرد گردن[3] بدوش — از او بر نیاید دگر، جزخروش
چومشرف[4] دودست ازامانت بداشت — به باید برو ناظری بر گماشت
وراونیز[5] در ساخت، باخاطرش — ز مشرف، عمل برکن وناظرش
خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك — نه از رفع دیوان[6] و زجرو هلاك
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم[7]، — نبـاید فرستاد یکجـا بهـم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیـم
یکی را که معزول کردی زجاه — چو چندی برآید، به بخشش گناه
بر آوردن کـام امیدوار — به از قید[8] «بنـدی» شکستن هزار

۱- **عمل گردهی ....** مراد این‌است که کار وشغل دیوانی ومخصوصاً کارهای مالی را به شخص ثروتمند محول کن.

۲- **نظیر:** الافلاس بدرقة (مجمع‌الامثال ص۴۶۲ .)

۳- **گردن بدوش:** فروبردن کنایه ازاظهار بیچارگی وباز نمودن حالت تضرع و زاری است.

۴- **مشرف:** بازرس.

۵- **ورونیزدر خواست** : هرگاه ناظر یا نظر وروش مشرف موافقت کرد و هردو باهم ساختند عمل‌را باید ازمشرف وناظر هردو بازگرفت.

۶- **رفع‌دیوان:** شکایت کردن به دیوان.

۷- **همقلم:** هم قلم مجازاً دراینجا به معنی همکار استعمال شده است.

۸- **به‌ازقید بندی ....** : بمراد رسانیدن امیدواری بهتر از آنست که هزاربند ازاسیر بگشایند.

نویسنده را گر ستون عمل[1] بیفتد ، نبرد طناب امـل
به فرمانبران بر ، شه دادگر پدروار خشم آورد برپسر
گهش می زند تا شود دردناك گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردددلیر وگر خشم‌گیری شوند از توسیر
درشتی ونرمی بهم در، بهست چو رگزن[2] که جراح ومرهم‌نهست
جوانمردوخوشخوی‌بخشنده‌باش چوحق باتو باشد تو با بنده باش
نیامدکس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بمانـد
نمرد انکه ماند پس‌از وی‌بجای پل وخانی[3] و خان و مهمانسرای
هر آن‌کو نماند از پیش‌یادگار درخت وجـودش نیاورد بـار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد[4] خواند
چوخواهی که نامت شودجاودان مکن نام نیك بزرگان نهان
همین‌نقش‌برخوان‌پس‌ازعهدخویش که دیدی پس از عهدشاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند به آخـر برفتند و بگـذاشتند
یکی نـام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد مـاند ازو جـاودان

۱ـ ستون عمل : ... اگر دبیر یا نویسنده‌ای ازعمل وشغل دولتی معزول گردد بازهم امل‌وآرزوی‌اوبجاست.

۲ـ رگزن : یا فصّادکسی بوده است‌که برحسب طب قدیم جهت معالجه برخـی از بیماریها رگ مخصوص را میزده وازآن مقداری خون میگرفته است آنگاه بر محـل درد مرهم میگذاشته ورگ را می‌بسته است.

۳ـ خانی: چشمه وقنات ـخان،کاروانسرا ورباط . بیت، ناظراست به‌این‌حدیث:سبعة للعبد تجری بعدموته من‌علّم‌علماً ، اواجری نهراًاوحفر بئرا او بنی‌مسجداً ، اواورث مصحفاً اوترك و لداً صالحا یدعوله،اوصدقة تجری له بعد موته (روض الاخیار) ص۹۲ .

۴ـ الحمد: مراد ازالحمد سوره فاتحه الکتاب است‌که درنماز خوانده میشود به‌قصد آمرزش خواهی مردگان نیز این‌سوره را میخوانند.این‌سوره‌راازآنجهت‌فاتحه خوانندکه قرآن مجید با آن آغاز میشود:نام دیگرآن(سبع‌المثانی است) رجوع شود به‌اعلام‌قرآن.

به سمع رضا مشنو ایذای[1] کس
و گر گفته آید به غورش برس

گنهکار را عذر نسیان[2] بنه
چو زنهار[3] خواهند زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه
نه شرطست کشتن به اول گناه

چو باری به گفتند و نشنید پند
بده گوشمالش به زندان و بند

وگر بند و پندش نیاید به کار
درختی[4] خبیث است بیخش بر آر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل[5] بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت (۳)

ز دریای عمان[6] برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

۱ــ ایذاء . مصدر باب افعال، آزاررسانیدن .

۲ــ نسیان: فراموشی، «عذرنسیان بنه».. قصوراو را برفراموشی حمل کن.

۳ــ زنهار : امان .

۴ــ «درخت خبیث:» مقتبس از آیه قرآنی «کشجرة الخبیثه» ــ مندرج در آیه ۲۵ از سورهٔ ابراهیم

۵ــ لعل بدخشان: لعل معرب لال است ولال نوعی است از یاقوت . بدخش نام شهریست از افغانستان وشاید بدخش نام شهر وبدخشان نام شهرستان باشد لعل این ناحیه معروف است رجوع شود به شرح گلستان ص ۲۸۹ سطر ۱۸.

۶ــ عمان : عمان به ضم اول و تخفیف میم ناحیه ایست در جنوب شرقی عربستان مرکز آن مسقط. بمناسبت این ناحیه دریای عمان وخلیج عمان معروف شده وهرسه را با تشدید میم خوانده‌اند، چندحدیث هم دربارهٔ مردم عمان رسیده از آن جمله بموجب حدیثی حجت هریك از آنان درحکم دوحجت بشمار آمده است واین حدیث برجرأت و درستکاری آنان دلالت دارد. سرزمین عمان ناحیه ایست حاصلخیز ودریای عمان بمناسبت موقع تجاری که دارد دارای اهمیت بسیاراست وسفرکردگان آن مجرب وآزموده‌اند. ضمناً باید دانست که عمان غیر از عمان باتشدید میم وفتح عین است که درقدیم یکی ازشهرهای شامات بشمار میرفته واینك پایتخت کشور اردن هاشمی است.

عرب دیده و ترک و تاجیک[۱] و روم[۲] | زهر جنس[۳]، در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل[۴] قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی[۵] برگ، سخت
دوصد رقعه[۶] بالای هم دوخته | چو حراق[۷]، او در میان سوخته
به شهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی[۸] اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت

۱- تاجیك: درباره تاجیك چند احتمال داده شده بهترین احتمال آنست که تاجیك، ترکان غیرمغول باشند که پیرو مغولان بوده‌اند و ترکها به برخی از ایرانیان عنوان تاتی اطلاق کرده‌اند و به زبان تاتی هم اکنون درحدود کرج و قزوین گفتگو میشود و با پارسی باستان رابطه‌ای دارد در گویش تاتی اسمها به مؤنث و مذکر تقسیم میشود، لهجهٔ خاصی از زبان تات درناحیه وفس اراك معمول است .

۲- روم: دراینجا جمع رومی است بمعنی رومیان این چنین جمع در عربی معمول است چنانکه جمع مجوسی میشود مجوس وجمع یهودی میشود یهود.

۳- زهرجنس درنفس... مصراع اشاره دارد بآنکه باید دانش باپاکی وطهارت نفس همراه باشد تافضیلتی بشمار آید .

۳- لفظ هیکل یونانی‌الاصل است بمعنی معبد وبتخانه واز زبان یونانی به سریانی وعبری وعربی نقل‌شده است ودرتورات برمعبد اورشلیم ودر کتاب دانیال برقصر پادشاهان اطلاق گردیده بتدریج بنای مرتفع وچیزهای ستبر وبزرگ را هیکل نامیده اند پس ازآن مجازاً پیکر وبدن نیزهیکل نام‌گرفته ازجانب دیگرنوشتن بعضی دعاها راباصورتی خاص، «هیکل نوشتن» خوانده‌اند دراینجا مراد ازهیکل، جثه است .

۴- بی‌برگ، بی‌نوا، میان‌الفاظ بی‌برگ وتناور درخت «ایهام تناسب» است.

۵- رقعه، وصله، قطعه، مجازاً بهمعنی نامه هم‌آمده است.

۶- چوحراق او درمیان سوخته ـ حراق‌باضم‌اول: کهنه‌آتش گیره ؛ خودش‌درمیان وصله‌ها سوخته است درنسخه فروغی «زحراق...» ضبط شده است بنابراین‌ضبط، می‌بایست حراق درمعنی پارچه کهنه استعمال شده باشدووصله های لباس مسافر ازجنس کهنه هائی باشد که بعنوان آتش گیره فقط قابل استفاده بوده است لکن تعبیر اول درست تر مینماید.

۷- نکونامی‌اندیش. صفت فاعلی مرکب مرخم، یعنی کسیکه فقط به نیك نامی می‌اندیشد ومیخواهد همه کارهایش به‌نیك نامی بینجامد .

بشستند خدمتگزاران شاه	سرو تن[1] به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد	نیایش کنان دست بر[2] برنهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی	که بختت جوان باد ودولت رهی[3]
شهنشاه گفت از کجا آمدی	چه بودت که نزدیك ما آمدی
چه‌دیدی درین کشور از خوب وزشت	بگو ای نکو نام نیکو سرشت
به گفت ای خداوند روی زمین	خدایت معین[4] باد ودولت قرین
نرفتم[5] در این مملکت منزلی	کز آسیب، آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب	مگر هم[6] خرابات دیدم خراب
ملك[7] را همین خلق و پیرایه بس	که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند	به نطقی که شه‌آستین[8] بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد	به نزد خودش خواند واکرام کرد

۱- **سرو تن به‌حمامش**... ضمیر متصل شین مضاف الیه است برای سروتن.

۲- دست بر برنهاد... دست‌برسینه نهاد.

۳- **رهی**: بنده، منصوب به راه، رهی اولا درمعنی فرستاده بکاررفته است، چنانکه امروزه راهی به مغی روانه وفرستاده استعمال می‌شود مجازاً به معنی غلام وبنده بکاررفته درگذشته بجای اصطلاح اینجانب که امروزه معمول است رهی مینوشتند.

۴- **معین**: اسم فاعل ازاعانت، یار ومددکار.

۵- **نرفتم‌دراین مملکت منزلی**... بهرمنزلی که رفتم باشخص آزرده‌دلی روبروشدم.

۶- مگرهم خرابات دیدم خراب، یعنی‌حتی خرابات هم ویران وخراب بودوکسی برای مستی وعشرت آنجا نمی‌آمد وهیچکس ازشراب سرگران نبود.

۷- **ملك راهمین‌خلق** ... این‌خلق‌برای پادشاه بس‌است که به‌آزار کسی‌راضی‌نیست پس‌آزارمردم ازجانب خود اوتواند بود زیرا باتدبیر وی، دل‌آزردگی مردم راکه ناشی ازتساهل است میتواند برطرف سازد (درنسخه فروغی ز «ملك وپیرایه» آمده) که درست نمی‌نماید .

۸- **آستین برفشاند**: کنایه ازآمدن برسرنشاط است .

زرش داد و گوهر به‌شکر قدوم[۱] — به‌پرسیدش از گوهر و زاد[۲] و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — به‌قربت[۳] ز دیگر کسان در گذشت
ملك با دل خویش در گفتگو — که دست[۴] وزارت سپارد بدو
ولیکن به تدریج تا انجمن — به‌سستی نخندند بر رأی من
به عقلش[۵] بباید نخست آزمود — به‌قدر هنر پایگاهش فزود
برد[۶] بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل[۷] — نگردد ز دستار[۸] بندان خجل

۱- قدوم: آمدن.

۲- زاد و بوم: موطن، وطن، مولد وسرزمین. (رك به شرح گلستان) .

۳- به‌قربت زدیگر کسان درگذشت: یعنی درقربت ونزدیکی به پادشاه از دیگران پیش افتاد .

۴- دست وزارت: اضافه استعاری است وگویا وزارت به عروس تشبیه‌شده باشد.

۵_آزمود وفزود: هردو مصدر مرخم است.

۶- برد بردل ... یعنی باید مورد آزمایش قرار گیرد وبارهائی از جور و غم به‌دوش کشد زیرا بساهست که اگر کار به‌دست نا‌آزموده افتد ازکاروی خطرها بارآید .

۷- سجل نوشتن: عبارت است ازتنظیم صورت جلسه محاکمات و تدوین نظر قاضی مبنی بر دلیل‌وبینه باشد. سجل با تشدید لام لفظی است یونانی الاصل‌و اول دفعه که دولت بیزانس سجلوم (Segelum) درمعنی حکم‌امپراطوری بکار رفته ودرزبان‌سریانی نخست به معنی مدرك تحصیلی وسپس به بمعنی مهر استعمال شده ولفظ (Seal) بمعنی مهر در زبان انگلیسی ازاین کلمه مأخوذ است لفظ نامبرده اززبان سریانی در زبان عربی معمول شده واولین بارباآن درآیه ۱۰۴ ازسوره انبیابرخورد میکنیم «یوم‌نطوی‌السماء کطی‌السجل للکتب» (دربعضی ازقرائتها للکتاب)مفسران درمعنی‌سجل که دراین‌آیه مذکور افتاده‌است اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند بمعنی صحیفه وورق‌کاغذ است برخی‌هم آنرا بمعنی مکتوب گرفته‌اند درنظر بعضی سجل نام فرشته ایست‌که به‌نامه های اعمال آدمیان رسیدگی میکند بنابر روایت ابن‌عباس سجل نام یکی ازکاتبان پیغمبر اکرم‌است. علمای قدیم لغت هم، در ریشه لفظ سجل باهم اختلاف داشته‌اند برخی‌آنرا عربی وعده‌ای آن‌را فارسی و برخی هم حبشی پنداشته‌اند اما چنانچه‌گفتیم لفظ سجل یونانی‌الاصل‌است .

۸- دستاربندان:صاحبان عمامه - ارباب عمائم - مانند قضات وسادات.

نظر کن چو سوفار[۱] داری به‌شست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی درصلاح و تمیز[۲]
به‌چل سال باید که گردد عزیز

به ایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن به غور[۳] کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس[۴]
سخن‌سنج و مقدار مردم[۵] شناس

به‌رأی از بزرگان مهش[۶] دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور[۷] خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر[۸] و نهیش درونی نخست

۱ـ **سوفار:** دراینجا به معنی سوراخ دهان تیر است که برچله کمان بند می کنند و مراد بیت این است که پیش ازرها کردن تیر باید درعواقب آن اندیشید نه آنگاه که تیر از اختیار بیرون رفته باشد .

۲ـ **چو یوسف کسی درصلاح و تمیز...** تمیز مخفف تمییز است به معنی قوه تشخیص و کمال عقل. مراد بیت اینست که یوسف پیغمبر علیه السلام باوجود شایستگی و عفت و خردمندی که داشت میبایست چهل سال ازعمر او بگذرد تا عزیزمصر گردد و چهل سال داشتن یوسف مأخوذ است ازقرآن مجید: ولما بلغ اشده آتیناه حکماً وعلماً یعنی چون بکمال قوای عقلانی خود رسید اورا حکم ودانش بخشیدیم. درآیه دیگر قرآن مجید مذکور است: «حتی اذا بلغ اشده و بلغ اربعین سنه». باتلفیق این دوآیه «بلوغ اشد» را بارسیدن به‌چهل سال مطابقت داده‌اند.

۳ـ **رسیدن به‌غور کسی:**.. دقت کردن و دریافتن باطن او.

۴ـ **روشن‌قیاس:** .. قیاس واستدلال او روشن است. قیاس نوعی استدلال است که ذهن درآن ازکلی به‌جزئی منتقل میشود و دراینجا به‌معنی مطلق استدلال است.

۵ـ **مقدار مردم‌شناس:** شناسنده‌ارزش‌مردم.

۶ـ **مهش‌دید** : اورا مهتر وبزرگتر دید.

۷ـ**دستور**: وزیر، مرکب از«دست» وپسوند «ور» هرگاه پیش‌ازپسوند«ور»دوحرف ساکن باشد واو و (ر) بصورت صدای واوی درمیاید مانند گنجور ـ مزدور ـ دستور. بعضی پنداشته‌اند که دستور به‌معنی وزیر باضم اول است واین‌پندار درست نیست. منشاء این‌پندار غلط آنکه خواسته‌اند این‌لفظ دارای وزن عربی باشد وچون درعربی وزن فعلول بضم اول پیش ازفعلول بفتح‌اول‌استعمال‌دارد، دال دستور را مضموم تلفظ کرده‌اند .

۸ـ **امر**: فرمان دادن بانجام‌کاری جمع آن«اوامر»ـ نهی‌بازداشتن‌ازکاری جمع‌ان «نواهی». مراد این‌است که هیچ‌دلی ازفرمان‌او یا پیشگیری ومنع او خسته وآزرده‌نشد.

بر آورد ملکی به‌زیر قلم / کزو بر وجودی نیاید الم
زبان همه حرفگیران[۱] ببست / که حرفی[۲] بدش بر نیاید زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید / زکارش چو گندم به‌خود[۳] درطپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه ای / که در وی تواند زدن طعنه ای
امین و بد اندیش طشتند[۴] و مور / نشاید در او رخنه کردن به‌زور
ملك[۵] را دوخورشید طلعت غلام / به‌سر بر، کمر بسته بوی مدام
دوپاکیزه پیکر چو حور و پری / چوخورشیدوماه از سدیگر[۶] بری
دوصورت[۷] که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش

۱– حرفگیران: عیبجویان‌وخورده گیران.

۲– که‌حرف‌بدش... یعنی به اندازه یك حرف که کوچك ترین جزء است بد از دست او بر نمیآید. ضمیر شین مضاف الیه است برای «دست»دربعضی از نسخه‌ها «بر نیامد» ضبط شده است.

۳– به‌خوددرطپید: مانند گندمی که برشته میشود مضطرب شد. دراین بیت از آوردن جو و گندم با هم صنعت شبه تضاد«پیدا شده‌است»مراد از «جو» وزن اندك است.

۴– امین و بداندیش... دراین‌مصراع‌درعین‌حال‌که «لف ونشر» بکاررفته‌چون‌تشبیه ترکیبی مرادبوده است رابط به‌صورت جمع آمده یعنی امین‌همچو طشت است وبد اندیش مانند موری مینمایدکه نمیتواند در طشت‌رخنه‌کند وامین‌بد اندیش‌باهم حالت موروطشت را باز مینمایند.

۵– ملك را دوخورشید... «ملك را» مضاف الیه است برای به‌سر، خورشید طلعت صفت مرکب است برای غلام، به‌خدمت‌کمر بسته جمله وصفی‌است، بودی یعنی وجودداشت هرگاه بودن بمعنی‌وجود داشتن‌استعمال شود ممکن‌است با فاعل‌جمع هم‌باصورت مفردبیاید. مدام، اسم مفعول از ادامه به‌معنی پیوسته وهمیشه‌که قید زمان است.

۶– ازسدیگر بری: بری و بر کنار از سه دیگر یعنی سومی برای خود نداشتند.

۷– دوصورت... یعنی این‌دوغلام همچو دوصورت بودندکه وحدت کامل داشتند و چنان بودکه یکی ازآنها صورت آن دیگری درآینه مینمود، گویا به‌رعایت‌همین وحدت وجودی است که شیخ اجل (به‌خدمت کمر بسته بودی) را به صیغه مفرد به ان اسناد داده است.

سخن‌های دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هردوشمشاد[۱] بن
چودیدنداوصاف‌وخلقش‌نکوست / به‌طبعش‌هواخواه‌گشتندو دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی[۲] چو کوتاه‌بینان به شر
چوخواهی که قدرت بماند بلند / دل ای‌خواجه برساده رویان‌مبند
وگرخود[۳] نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد به هیبت زیان
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندر این شمه‌ای[۴] راه برد / به‌خبث،این حکایت بر شاه برد
که‌این‌راندانم چه‌خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین‌ملك‌زیست
سفر کردگان لا ابالی[۵] زیند / که پروردهٔ ملك و دولت‌نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت‌پسنداست‌وشهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش‌کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
مپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

۱- **شمشادبن:** شمشاد ریشه درخت شمشاد . شمشاد از ریشه پهلوی «شمشارد»است اما برخی شمشاررا شاخه تازه شمشاد یا گیاه دیگری میدانندکه مانند شمشاد همیشه سبز است وزلف خوبان‌را بآن تشبیه میکنند.

فدای آن قد و زلفش که گویی / فرو هشته‌است ازشمشاد شمشار

(اززینبی درلغت فرس)

۲- **نه‌میلی‌چوکوتاه‌بینان:** میل این‌وزیر نسبت به‌آن دوغلام‌میل به‌بدی وشر نبود، زیرا کوته بینان به‌بدی میل‌میکنند ـ میان (به‌شر) در مصراع دوم وبشر در مصراع اول جناس ناقص است.

۳- **وگرخود نباشد ...:** ازمیل به زیبا رویان ولو بی‌غرضانه باشد بایدحذرکرد زیرا برای شکوه وهیبت‌زیان‌آوراست.

۴- **شمه‌ای:** اندکی،مأخوذ از شم به‌معنی بوئیدن.

۵- **لاابالی** : باك ندارم،این‌لفظ دراصل عربی، فعل‌نفی متکلم وحده ازباب مفاعله است وبه‌فارسی درمعنی‌بی‌باك بکار میرود،مصدرآن «مبالات» است.

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که«آغوش[۱]» را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون، ملک راست رای — چو من آزمودم تو نیز آزمای
به‌نا خوب تر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیك روزی[۲] مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان به آتش بتافت
به‌خرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت گشن[۳] سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش بر آمد چو مرجل[۴] به‌سر
غضب دست درخون درویش داشت — ولیکن سکون[۵] دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد، سردی بود
میازار پرورده خویشتن — چو تیر[۶] تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — به‌گفتار دشمن گزندش مخواه
ملك دردل این راز پوشیده داشت — که‌قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست[۷] ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید به زنجیر باز

۱- آغوش: نام خاص ترکی‌است که بر بندگان می‌نهادند وآغوش دوم به معنی کنار است.

۲- که بد مردرا... یعنی روزی نیکو وخوب برای مرد بد هرگز مباد «که در اینجا حرف ربط دعائی است»

۳- گشن: درخت انبوه وپرشاخ وبرگ .

۴- مرجل: باکسر اول وفتح ثالث ـ دیك لفظ عربی است(ج)مراجل، ضمیرش در جوشش مضاف الیه‌است برای «بسر» و

۵- سکون دست درپیش‌داشت: آرامش‌نفس ازخشم پیش گیری میکرد.

۶- چوتیرتودارد .. تیر اول به‌معنی نصیب وسهم‌وبهره است یعنی وقتی‌کسی ازتو بهره مند است اورا باتیرمزن.

۷- دلست ای خردمند: شیخ اجل اشاره‌دارد باین‌کلمه معروف عربی که‌به‌حضرت علی(ع) نیز منسوب‌است: الکلام فی‌وثاقك‌مالم تتکلم به فاذا تکلمت صرت فی‌وثاقه ـ ترجمه: (سخن تا برزبان نیاورده‌ای دراختیار توست‌وچون برزبان آوری تو درزنجیر آن خواهی بود).

نظر کرد پوشیده درکار[۱] مرد
که ناگه‌نظر زی یکی بنده کرد
دو کس را که باهم بودجان‌وهوش
چو دیده به‌دیدار کردی دلیر
ملك را گمان بدی[۳] راست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام
تـرا من، خردمند پنداشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
چو من، بـدگهر پرورم لاجرم
برآورد سر مرد بسیاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك
به‌خاطر[۶] درم‌هرگز این ظن‌نرفت،

خلل دید در رای هوشیار مرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد
حکایت کنانند و لبهـا خموش
نگردی چو مستسقی[۲] ازدجله‌سیر
زسودا[۴] براوخشمگین‌خواست‌شد
به آهستگی گفتش ای نیکنـام
بر اسرار ملکت امین داشتم
نـدانستمت خیره و نـا پسند
گناه از من‌آمد خطای تو نیست
خیانت روا داردم[۵] در حـرم
چنین گفت با خسرو کاردان
نباشد ز خبث بد اندیش باك
ندانم که‌گفت آنچه برمن نرفت

---

۱ ـ «کارمرد»، قافیه قراردادن کارمرد به‌صورت اضافه‌درمقابل«هوشیار مرد» به صورت صفت وموصوف، عیبی‌است که‌گاهی شعرا ازآن‌چشم میپوشند چنانکه حافظ گوید:

شراب ناب کجا ومن خراب کجا   به‌بین‌تفاوت ره‌از کجاست‌تابکجا

۲ـ **مستسقی** : اسم فاعل ازاستسقاء ــ کسیکه بیماری تشنگی دارد و هرگز از آب سیر نمیشود.

۳ـ **ملك راگمان بدی راست شد** : یعنی‌گمان بدپادشاه تحقق‌یافت . یاء دربدی یا مصدی است.

۴ـ **سودا**: معنی اول آن خلطی ازاخلاط چهارگانه است که چون بر مزاج غالب شود درصاحب مزاج خشم وغضب قوت گیرد ومأخوذ از سواد به معنی سیاهی است. سوداکه درمعنی معامله بکار میرود فارسی است وازاین ریشه نیست.

۵ـ ضمیر میم در«داردم» مضاف‌الیه است برای حرم وفاعل‌فعل(دارد) «بدگهر»است ضبط در نسخه دیگر چنین است خیانت روا دار ، اندر حرم بنابراین ضبط شاه خیانت را بخود نسبت داده است لکن ضبط اول درست‌تر است زیرا گرچه شاه خودرا گنهکار بداند خیانتـ‌ر نیست مگرآنکه ادامه وضع را خواهان باشد.

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه‌دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت برلب گرفت / کزو هرچه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند به‌جای خودم[۱] / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاندازمنش
چو سلطان فضیلت نهدبرویم / ندانی که دشمن بود درپیم؟
مرا تا قیامت نگیرد به دوست / چو بیند که در عز من‌ذل‌اوست
براینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش‌با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب / که‌ابلیس[۲] رادیدمردی‌بخواب
به‌بالا صنوبر[۳] به دیدار حور / چوخورشیدش‌ازچهره‌میتافت‌نور
فرارفت‌وگفت ای‌عجب‌این‌توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری به‌حسن قمر / چرا درجهانی به‌زشتی سمر[۴]

۱ـ ضمیرمیم: در «خودم» مفعول است برای‌بیند.

۲ـ ابلیس : علم عجمی است ونام خاص شیطان است همچنین برهر وسوسه‌کننده‌ای اطلاق میشود و به‌این اعتبار جمع آن‌میشود «ابالسه» اصل‌آن یونانی مأخوذ از دیا بولس به معنی‌مفتری‌است. دیابل‌درفرانسه ودویل‌درانگلیسی‌ازهمین‌ریشه است (رك اعلام قرآن مقالهٔ«ابلیس»ازنگارنده)

۳ـ به‌بالا صنوبر ... ازجهت قامت همچون صنوبر واز جهت دیدار همچون حور بود. دیدار اسم مصدر است که با افزودن «ار» به مصدر مرخم تشکیل گردیده وگـفتار و رفتار وکردار نمودار ازاین‌قبیل است اما پنداراسم مصدر نیست واسم معنی است ازپنداشتن که (ش) آن بنا برقاعده قلب به «ر» تبدیل شده است همچنین خواستار وپرستاروخریدار و گرفتارمصدر نیست‌بلکه‌صفت فاعلی برای مبالغه میباشد . اگر اینگونه صفت مبالغه را قیاسی کنیم قسمتی از نیازمندی زبان سازی رفع میشود. حورجمع‌آن احور است به‌معنی سیاه چشمان لکن در فارسی به‌عنوان مفرد مؤنث بکار برده میشود در مصراع، تشبیه بلیغ (با حذف ادات تشبیه) بکار رفته است‌بنابراین، ضبط بعضی نسخه ها «به‌دیدن چوحور» بلیغ نمی‌نماید.

۴ـ چوخورشیدش... ضمیر (ش)مضاف الیه برای «چهره»

۵ـ سمر : داستان‌ـمشهور.

تراسهمگین[۱] روی پنداشتند
به گرمابه در، زشت بنگاشتند

شنید این سخن بخت برگشته دیو
به زاری بر آورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمن است

بر انداختم[۲] بیخشان از بهشت
کنونم به کین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست، لیك
زعلت نگوید بد اندیش نیك

وزیری[۳] که جاه من آبش بریخت
به فرسنگ بایدزمکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب[۴] گردد آنرا غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چوحرفم برآید درست از قلم
مرا ازهمه حرف گیران چه غم؟

ملك درسخن گفتنش خیره ماند
سردست[۵] فرماندهی بر فشاند

که مجرم به زرق[۶] و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر به چشم خودت[۷] دیده ام؟

۱- **ترا سهمگین روی...** ازجهت اینکه وسوسهٔ شیطان را دراعمال غریزهٔ جنسی می‌پنداشتند، صورت اورا در گرمابه‌ها نقش میکردندولی نقش صورت شیطان درایوان شاه قسمتی از ترکیب نقشها بوده است. این قصه از «تمحیدات عین القضاة همدانی» ریشه گرفته است.

۲- **برانداختم بیخشان...** اشاره دارد بقصه وسوسهٔ ابلیس که موجب بیرون کردن آدم وحوا از بهشت شد.

۳- **وزیری که...** وزیری که مقام و منزلت من موجب ریختن آبروی او شد.

۴- **اگر محتسب...** در بعضی نسخه ها بجای «گردد»، «گیرد» ضبط شده است. محتسب درقدیم صاحب منصبی بوده است که به نظافت دکانها و حساب و سنجش وزن فروشندگان رسیدگی میکرده است. هرگاه محتسب در بازار بگردش آید کسی غم دارد که سنگ ترازویش کم باشد.

۵- **سر دست فرماندهی بر فشاند**: از سخن او پادشاه خشمگین شد و از باب فرماندهی اورا زجر و عقوبت کرد.

۶- **زرق**: معنی اصلی زرق کبودی است وچون دیلمیان بارومیان دشمنی داشته اند کبودچشمی رومیان را نشانهٔ نیرنگ ودشمنی پنداشته اند.

۷- **خودت**: خودمضاف الیه است برای چشم. ضمیر «ت» مفعول برای «دیده ام» و «آخر» دراینجا قیداست. یعنی آخر نه اینست که ترا باچشم خود در حال ارتکاب عمل نگاه کردن بغلام دیده ام؟

کزین زمـرهٔ خلق در بارگـاه / نمی‌باشدت جز در اینان نگاه

به خندید مرد سخنگوی وگفت / حقست این سخن، حق نشاید نهفت

در این نکته ای هست گر بشنوی / که حکمت روان باد ودولت قوی

نبینی که درویش بی دستگـاه / به حسرت کند در توانگر نگاه؟

مـرا دستگـاه جوانی بـرفت / بلهو[1] و لعب زنـدگـانی برفت

ز دیدار اینان نـدارم شکیب / که سرمایه داران حسنند وزیب

مرا همچنین چهره گل فام بود / بلورینم[2] از خوبی اندام بود

درین غایتم[3] رشت بایـد کفن / که مویم چو پنبه است ودو کم؛ بدن

مرا همچنین جعد[4] شبرنگ بود / قبا در بر از فربهی تنگ بود

دورسته[5] درم دردهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگـه کـن به وقت سخن / بیفتاده یك یك چو سور[6] کهن

در اینان به حسرت چرا ننگرم؟ / کـه عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عـزیز / به پایان رسد ناگه این روز، نیز

چو دانشور این درّ معنی بسفت / بگفت این، کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه

۱- لهو: خوشی وسرگرمی، لعب: بازی.

۲- بلورین: منصوب به بلور. درعربی بلور بفتح یا کسر باء وتشدید لام است وریشهٔ یونانی آن به‌معنی درخشان میباشد ودرفرانسه بلوررا بریل Bérile – Béryle می گویندودر اصل از آن معنی زمرد فهمیده میشده، اما عربها درمعنی آن تصرف کرده‌اند ودرفارسی وعربی بر نوعی آبگینه اطلاق میشود. (رك، شرح گلستان ص ۶۱۰ س ۱۹)

۳- دراین غایتم ... من اکنون درحالت وحدی هستم که باید کفن برایم بریسند زیرا مویم بسان پنبه سفید وبدنم مانند دوك لاغراست وگوئی این دوك وآن پنبه برای رشتن کفن من آماده شده. رشت مصدرمرخم است.

۴- جعد: (بافتح اول): زلف.

۵- دورسته درم... دوردیف درّ. در، کنایه ازدندان است.

۶- سور: دیوار دور شهر لفظ عربی جمع آن اسوار.

کسی‌را نظر سوی شاهد رواست ‏ که‌داند بدین‌شاهدی[1] عذرخواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی ‏ به گفتار خصمش بیازردمی
به تندی[2] سبك دست بردن به تیغ ‏ به دندان‌گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تاسخن[3] نشنوی ‏ که گر کار بندی پشیمان شوی
صوابست پیش از کشش[4] بند کرد ‏ که نتوان سر کشته پیوند کرد
نکو نام راجاه و تشریف و مال ‏ بیفزود بد گوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش ‏ به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملك راند ‏ برفت و نکو نامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند ‏ به بازوی دین گوی دولت‌برند
از آنان نبینم درین عهد کس ‏ وگرهست، بوبکرسعداست‌وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه ‏ که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم ‏ که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای ‏ گر اقبال خواهی درین سایه‌آی
خدایا به رحمت نظر کرده ای ‏ که این سایه بر خاك گسترده‌ای
دعا گوی این دولتم بنده وار ‏ خدایا تو این سایه پاینده دار
خداوند فرمان و رای و شکوه ‏ ز غوغای مردم نگردد ستوه[5]
سریر غرور از تحمل تهی ‏ حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری، پای دار ‏ چو خشم آیدت عقل برجای‌دار
تحمل کند هرکه را عقل‌هست ‏ نه عقلی که خشمش کندزیردست

۱ــ بدین‌شاهدی: بااین‌شیرینی وزیبائی.

۲ــ بتندی سبك دست ... کسی‌که تند به‌تیغ دست میبرد، پشت دست را به افسوس میگزد ـ مسند الیه«گزد» از مصراع اول استفاده میشود .

۳ــ تاسخن نشنوی: زنهار تاسخن نشنوی.

۴ــ کشش: اسم مصدر ازکشتن است ومراد این‌است‌که پادشاه نباید درکشتن‌شتاب کند ومیبایست اگرتقصیری باشد نخست مجرم را بندی وزندانی‌سازد.

۵ــ ستوه: خسته و دلتنگ.

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو، زیر فلک — که از وی گریزند چندین ملک
نه بر حکم[1] شرع آب خوردن خطاست — وگر خون به فتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك — الا تا نداری ز کشتنش باك
وگر داری اندر تبارش کسان، — برایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان[2] زن وطفل بیچاره را؟
تنت زور مندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی برحصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه درمیان
چو بازارگان در دیارت بمرد — به مالش خیانت بود دستبرد
کزان پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش وتبار،
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین، شکم پر نکرد

حکایت (۴)

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش: ای خسرو نیك روز — ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

۱- نه بر حکم شرع... یعنی آب خوردن که برحکم شرع نباشد خطا و گناه است اما خون ریختن اگر مطابق فتوی و برحکم شرع باشد جایز ورواست.

۲- تاوان: از ریشه پهلوی به معنی غرامت و گناه وزیان. مراد مصراع چنین است: «به فرض اینکه کسی مرتکب گناه شود، زن وفرزندش گناهی ندارند»

نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله[۱] در تن کنم، — به مردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم زصد گونه[۲] آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن، پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین[۳] و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج[۴] ده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش بردو سلطان خراج — چه اقبال ماند درآن تخت و تاج؟
رعیت درختست، اگر پروری — به کام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف[۵] بر خویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون، دانه از پیش مور
کسان، برخورند ازجوانی و بخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار، خون از مشامی[۶] میار
به مردی[۷]، که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد برزمین

۱- **حله** (بضم اول): جامهٔ فاخر. جمع آن حلل است.

۲- **مراهم زصدگونه ....** دربعضی ازنسخه هادو صدآمده است.

۳- **آذین**: لفظ فارسی معنی زینت. دربعضی از نسخه ها آیین به‌معنی تشریفات است.

۴- **ملك باج ده يك...** یعنی مالیاتی که پادشاه ازمردم میگیرد و ده یك در آمد آنانرا میستاند برای دفاع آنان از دشمن است واگردشمن چنان تسلط یابدکه خرروستایی را به‌غارت برد دیگرگرفتن مالبات روا نیست.

۵- **حیف**: ستم.

۶- **مشامی**: بینی. مراد این‌است که خون ریختن از بینی کسی روا نیست. مشام با تشدید میم است وصورت جمع دارد به معنی موضع‌های بوییدن. اما درفارسی درمعنی مفرد استعمال میشود.

۷- **بمردی**: قسم به‌مردی.

حکایت (۵)

شنیدم که جمشید فرخ[1] سرشت ... به سرچشمه‌ای بر، بسنگی نوشت
برین چشمه‌چون مابسی دم زدند ... برفتند چون چشم بـرهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور ... ولیکن نبردیـم با خودبگور
چـو بر دشمنی باشدت دسترس ... مرنجانش‌کاو را همین غصه‌بس
عـدو زنـده سر گشته پیرامنت ... به ازخون او، کشته، درگردنت

حکایت (۶)

شنیدم که دارای[2] فرخ تبـار ... ز لشکر جدا ماند روز شکار

۱- جمشید: نام ششمین پادشاه ازسلسله داستانی پیشدادیان. نام اودر ودا «یما» ودر گاته‌های زردشت «یام» آمده، بر حسب اوستا وی کسی است که مأمور گستردن وآبادکردن زمین بوده در گاته‌ها عنوان شید که به معنی درخشان است برای وی ذکر نشده وممکن‌است که جمشید دراول بصورت مضاف ومضاف الیه با اضافه بنوت بوده‌است چه برحسب وداءجم،فرزندخورشیداست. درآبان‌یشت‌وفروردین‌یشت‌عنوان‌شیدبه نام‌جم‌افزوده‌شده است بر حسب‌داستانهای‌ایرانی چون‌جمشید به‌آذربایجان رسید ودرآنجا بر تخت‌نشست‌وتاجی مرصع برسر نهاد. وتاجگذاریش‌هنگام طلوع آفتاب‌بودوچون‌نورخورشید بر آن‌تاج‌وتخت‌تابیدن گرفت چنان‌روشنی‌پدیدآمد که‌همه‌غرق‌تعجب‌شدندوازآن‌روزجم‌راجمشیدنامیدند وجشن‌نوروزی‌برپا کردند. حشمت‌جمشید وهمچنین‌انتساب‌انگشتری‌مخصوص‌وجام‌جهان‌نما به اوموجب آن‌شدکه گاهی‌داستانهای ایرانی جمشیدبا داستانهای اسرائیلی بهم‌آمیخته گرددچنانکه حافظ گوید:

دلی که غیب نمای است وجام جم دارد ... ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟

اشاره است به قصه‌ای که برحسب‌آن، دیو، انگشتری‌سلیمان را ربود و مدتی اندك آنرادر دست‌کرد و به‌جای سلیمان فرمانرا ی یافت ولی‌حضرت سلیمـان با استفاده ازاسرار غیبی انگشتری را بازیافت. جام جهان نما برحسب نقل‌شاهنامه ازآن‌کیخسرو است‌که بااستفاده ازآن توانستند بیژن را درچاه افراسیاب ببینند.

۲ـ دارا: درتاریخ‌داستانی‌ایران‌دوتن‌ازشاهان کیانی به‌نام‌داراموسومندیکی‌دارای‌اکبر یاداراب فرزند بهمن که اورا درصندوقی به‌آب افکندند ودرنزد گازری پرورش‌یافت آنگاه هنگام‌عرض‌لشکر،مادرش‌هماّاورا شناخت وداراب به‌خانهٔ سلطنت باز گشت. گویند اوراازآن جهت داراب نامیده‌اند که صندوق‌حامل اورا میان دار وآب یعنی‌میان درخت‌وآب‌یافته اند (داستان وی باقصه موسی درتورات مشابهتی‌دارد): پیدا است که دارا همان داریوش است دومین‌پادشاه به نام دارا فرزند دارای اکبر است‌که مغلوب اسکندر مقدونی‌شد. چنانکـه میدانیم درسلسله هخامنشی سه پادشاه داریوش نام داشته‌اند وداریوش سوم ازاسکندرشکست خورد. گویا در این منظومه مراد از دارا، دارای اکبر باشد وفرخ تبارهم ایهامـی و شاید اشاره‌ای باشد به‌داستان داراب که درشاهنامه بتفصیل‌آمده است.

دوان آمدش[۱] گله بانی به‌پیش | به دل گفت «دارای» فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد به‌جنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ[۲]
کمان کیانی[۳] به زه راست کرد | به‌یکدم‌وجودش‌عدم[۴]خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران[۵] و تور[۶] | که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم | به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را[۷] دل رفته آمد به جای | بخندیدو گفت‌ای نکوهیده رای[۸]

۱ـ **آمدش**: ضمیرمتصل«ش» متمم است برای «به‌پیش» بنا براین‌متمم‌باواسطه‌است.

۲ـ **خدنگ**: نام درختی است دارای چوب محکم که از آن نیزه‌وزین‌میساخته‌اند بنابراین اضافه تیر به خدنگ اضافه بیان‌جنس‌است ومجازاً خدنگ به‌معنی «مستقیم» آمده است.

۳ـ **کیانی**: منسوب به‌کیان وکیان جمع کی میباشدکه دراصل اوستایی «کوی» به‌معنی امیر و به‌معنی پیشوای یکی ازکیشهای آریایی وبه معنی امیرجبار وبه تدریج در معنی پهلوان و پاکیزه خوی استعمال شده است. به‌نامهای افراد دومین خاندان سلطنتی داستانی ایران، لفظ کی‌اضافه میشده‌است‌ازقبیل کیکاووس، کی‌آرش. افرادسلسلهٔ داستانی کیانی عبارتند ازکیقباد، کیکاووس، کیخسرو، کی‌لهراسب، گشتاسب، بهمن،هما، داراب، دارا. اما نام کیومرث که‌ازسلسله‌پشدا. دیان‌است دراصل گیومرث بوده.

۴ـ **عدم خواست‌کرد**: خواست معدوم ونابودکند (مصدرهای عربی درمعنی مفعول زیاد استعمال میشود) کرد دراینجا مصدرمرخم است.

۵ـ **ایران**: در پهلوی مأخوذ از «ایریا» نام قوم آریاکه معنی‌اصلی‌آن‌نجیب‌است‌و «الف ونون» ایران ادات نسبت میباشد. برحسب داستانهای قدیم فریدون کشور خودرا میان سه فرزند خویش تور وسلم (سرم) وایرج تقسیم‌کرد وهرقسمت بنام یکی از پسران فریدون نامیده شد وسهم پسر کوچکترکه ایرج بود ایران نام‌گرفت.

۶ـ **تور**: دراینجا مخفف توران‌است وتوران نام‌کشوری بوده است آن طرف رود جیحون پیوسته به خوارزم که‌تادریاچه آرال‌امتداد داشته ودرزمان پیشدادیان وکیان‌مملکت توران باکشورایران درجنگ بوده‌است وپادشاه داستانی‌معروف توران افراسیاب است. تور به‌معنی‌پهلوان ودلیراست ولی‌چون تورانیان با ایرانیان دشمن بودند تور معنی «وحشی» به‌خودگرفته است.

۷ـ **«ملک را»**: مضاف‌الیه تفکیک‌شده است برای«دل»

۸ـ **نکوهیده رای**: صفت مرکب به‌معنی دارنده فکر وعقیده ناپسند وضعیف. اشاره بآن داردکه‌کارگله بان درنظرشاه جاهلانه می‌نموده‌است.

تـرا یاوری کرد فرخ‌سروش[1] و گرنه‌زه، آورده بودم به‌گوش
نگهبان مرعی[2] بخندید و گفت نصیحت ز منعـم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست که‌دشمن‌نداند شهنشه زدوست
چنانست درمهتری شرط زیست که هر کهتری رابدانی که کیست
مرا بار ها در حضر[3] دیده ای ز خیل وچرا گـاه پرسیده ای
کنونت به مهر آمدم پیشبـاز نمیدانیم از بد اندیش بـاز
توانم من ای نامـور شهریار که اسبی برون آرم ازصدهزار
مراگله بانی به عقل‌است ورای تو هم‌گله خویشتن را ، بپای[4]
در آن‌تخت‌وملك از خلل‌غم‌بود که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه به‌کیوان[5] برت کلهٔ[6] خوابگاه !

۱ـ سروش: معنی‌اصلی‌آن چنانکه دراوستا آمده مطیع‌ونیوشااست ونام‌خاص‌فرشته‌ای نیزهست‌که درآیین زرتشتی‌مظهراطاعت‌بوده‌است وزردشتیان‌متأخررسانیدن «وحی»راهم از خصوصیات اودانسته‌اند واورا درحکم جبرئیل پنداشته‌اند. برخی‌هم سروش‌را برایزدان‌و وامشاسپندان‌اطلاق‌کرده‌اندوسروش نام‌هفدهمین‌روزهرماه نیزبوده‌است اما دراینجاسروش به عنوان نام خاص‌فرشته‌ای مراد است.

۲ـ مرعی: چراگاه،اسم مکان از«رعی»است.

۳ـ حضر: حضور.

۴ـ بپای : مراقب باش .

۵ـ کیوان : نام فارسی «زحل»است‌که درنجوم امروزششمین‌سیاره بزرگ،است ودر نجوم قدیم هفتمین‌سیاره بشمارمیرفته. لفظ کیوان مأخوذ اززبان‌کلدانی وزبان‌عبری‌استودر عربی به‌واسطهٔ دوری زیادآن‌اززمین آنرا«زحل» خوانده‌اندودرنزد عرب وعبرانیان‌ورومیان زحل‌ستاره نحس‌است وزحل ومریخ درادب عرب دوستاره نحس (نحسان) معرفی‌شده‌اند.در زبانهای اروپایی‌زحل Saturne نامیده میشود ودرزبان انگلیسی روزشنبه، روززحل‌است. زحل‌حجمش‌هفتصدبرابرزمین‌است وقطرآن ۲۸۵۰۰۰ کیلومتر ودوران‌حرکت انتقالیش‌بیست ونه‌سال‌ونیم‌میباشددورآنرا حلقه‌ای نورانی‌فراگرفته‌وحلقه‌دارای‌سه‌منطقه‌است‌همچنین‌زحل،ده قمرنزدیك به‌یکدیگردارد که‌تمایز آنها باچشم دشواراست. درافسانه‌های یونانی‌زحل‌خداوند کشاورزی‌است‌که چون «ژوپیتر»اورا ازآسمان‌راند به زمین‌آمد به مردم‌کشاورزی‌آموخت ومایه وفورنعمت شد اما درادب فارسی‌پاسبانی‌جهان را به‌کیوان نسبت می‌دهند .

۶ـ کله (باکسراول‌وفتح‌وتشدید ثانی):سراپرده. مراد مصراع این‌است که‌سقف سرا-پرده چنان بلنداست‌که به‌کیوان میرسد .

چنان خسب کاید فغانت به گوش
اگر دادخواهی بر آرد خروش

که نالد[۱] ازظالم که در دور تست
که هرجور کومیکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است، فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بندو دفتر زحکمت بشوی
طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

حکایت(۷)

خبر یافت گردنکشی در عراق[۲]
که میگفت مسکینی اززیرطاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بردر نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی[۳] خاطر دادخواه
بر اندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنك در حرم نیمروز
غریب ازبرون گو به گرما به‌سوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه‌دادخواست

۱ــ که نالد؟: استفهام انکاری است، یعنی دردوران سلطنت ازظالم، نمی‌نالد، بلکه اگر ستمی بیند ازتو می‌نالد .

۲ــ عراق: ناحیه‌ای میان دجله وفرات واطلاق آن تاطبرستان بوده. درصدر بنی‌امیه، این‌ناحیه بدومنطقه تقسیم میشد. مرکز یکی کوفه ومقرحکومت دیگری بصره بود و به‌تدریج اصطلاح عراق عرب وعراق عجم پیدا آمدوپیش ازقانون استان بندی‌ایران، ولایت مرکزی ایران‌را عراق‌وشهرسلطان‌آباد راهم که از بناهای یوسف‌خان سپهدار (معاصرمحمدشاه‌قاجار) است عراق می‌نامیدند واکنون‌شهر نامبرده‌اراك نامیده میشود وعراق واراك مأخوذاز«رگ» است. «ری» نیزازهمین‌ریشه‌آمده. برای تفصیل بیشتر(رك.شرح گلستان‌ذیل‌لفظ عراق.)

۳ــ پریشانی خاطر دادخواه: مسند الیه است برای فعل براندازد واگر پریشانی مفعول فعل‌باشد نیزمعنی درست‌است. ولی دراینجا مراد نیست. میتوان گفت دراین‌بیت‌صنعت «ذووجهین» بکاررفته است.

حکایت(۸)

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند زابن عبدالعزیز[۱]
که بودش[۲] نگینی درانگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری
به‌شب گفتی آن جرم گیتی‌فروز / دری بود از روشنایی روز
قضا[۳] رادر آمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای[۴] مردم هلال

۱-ابن‌عبدالعزیز : ابوحفص‌عمر بن‌عبدالعزیز بن‌مروان‌یکی‌ازخلفای‌بنی‌امیه است که برخلاف دیگر افراد این‌سلسله‌عدالت‌پیشه‌بوده‌واموالی‌راکه‌حکام‌بنی‌امیه به ظلم‌ازمردم گرفته بودندازغاصبان‌مسترد داشته به‌بیت‌المال‌تسلیم کرده‌است. سب‌وناسزاگویی برحضرت‌علی(ع)را ممنوع‌داشت‌وملک«فدک»را به‌بنی‌هاشم‌باز گردانید. چون‌در کودکی‌سرش‌شکستگی‌پیدا کرده بود به «اشج بنی‌امیه» معروف شد واحادیثی درباره اشج بنی‌امیه نقل‌میکردند وازپیش، انتظار میکشیدندکه خلافت به‌چنین شخصی رسدوکشوررا ازظلم پاك‌کند وازعدالت سرشارسازد و حتی‌برخی نسبت مهدویت به اوداده‌اند. وی‌پیش‌ازرسیدن به‌خلافت‌بسیارخوشگذران بود ولی درزمان خلافت «زهد» پیشه گرفت. می‌نویسند روزانه بیش ازدو درهم‌خرج زندگانی اونبود ولی‌قبل‌ازخلافت‌چهل‌هزاردینار درآمداملاك‌اوبود ودردوران حکومتش به‌چهارصددینار‌رسید ومی‌گویند هنگام وفات بیش‌ازچهارصد درهم‌نداشت. دوسال وپنج‌ماه ازسال۹۹تاسال۱۰۱ هجری قمری خلافت داشت وبه‌دست غلامی ازغلامان بنی‌امیه مسموم گردید ودر دیرسمعان مدفون شد. ازکارهای اوداستان‌ها گفته‌اند ازآن‌جمله حکایتی‌است‌که شیخ اجل‌نقل‌کرده. مطلع حکایت نشان می‌دهدکه شیخ داستان را ازشخص ذیصلاحیت شنیده‌یا درکتاب معتبری دیده باشد، اماآنچه درکتاب‌حلیة الاولیاء ابونعیم‌اصفهانی وکتاب تاریخ الخلفاء سیوطی مناسب بااین‌مقال دیده شد، این‌قصه است : زوجه عمربن‌عبدالعزیز‌که دخترعبدالملك بود باخود گوهر یاگوهرهایی‌داشت‌بی‌نظیر. عمربن‌عبدالعزیز به‌وی گفت یاباید گوهرهاراختیار کنی‌یامرا مشروط برآنکه گوهرهارابه‌بیت المال تحویل دهی. فاطمه‌شق‌دوم رابرگزید وبعد ازوفات‌خلیفه‌یزیدبن‌عبدالملك خواست‌آن‌گوهرقیمتی‌را به‌فاطمه مسترد دارد وی ازپذیرفتن آن‌خودداری‌کرد وهمچنان در بیت‌المال بماند.

۲- «که بودش ...»: ضمیر«ش»:مضاف الیه است برای انگشتری .

۳- قضارا درآمد ... درتواریخ، داستانی ازخشکسالی دردوران خلافت عمربن عبدالعزیز نقل‌شده‌است وممکن‌است‌که قصه درزمان ولایت وی درمدینه اتفاق افتاده باشد.

۴- سیما : درلغت به‌معنی‌علامت‌ونشانه‌های چهره‌است ومجازاً درزبان‌فارسی برچهره اطلاق میشود. معنی‌مصراع این‌است که‌رخسارهٔ مردم‌که همچون ماه درشب چهارده به‌صورت قرص‌تمام‌بودمانندهلال (ماه‌یکشبه) باریك گردید. (جمع‌هلال‌اهله‌میشود). اهله قمرحالتهائی‌است که برقمرعارض‌میگردد، وآن‌حالتهاعبارتنداز: هلال وبدر وتربیع‌ومحاق .

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق؟

بفرمود بفروختندش به سیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

به یك هفته نقدش به‌تاراج[1] داد
به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت[2] کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع[3]
فرو می‌دویدش به‌عارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار[4]

مرا شاید[5] انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنکه آسایش مرد و زن
گزینند بر آرایش[6] خویشتن

نکردند رغبت[7] هنر پروران
به شادی خویش از غم دیگران

۱- **تاراج و تارات:** به‌معنی غارتگری است اما در اینجا مجازاً به‌معنی بخشش بیدریغ به‌کاررفته است.

۲- **ملامت‌کنان:** بنی‌امیه برهمه اعمال عمربن‌عبدالعزیز خرده میگرفتند و اورا ملامت میکردند.

۳- **دمع** : اشك وجمع آن دموع است .

۴- **فکار و فگار و فگال** : زخم پشت چارپا که از بسیاری سواری و گرانی بار پیدا شود و به‌معنی‌زمین‌گیر وآزرده هم به کار می‌رود ودراینجا معنی دوم مراد است.

۵- **مراشاید** ... انگشتری،فاعل‌است‌برای شاید، «مرا»مفعول‌باواسطه است‌درصورت مفعول بی‌واسطه. یعنی انگشتری بی‌نگین برای من‌شایسته است.

۶- **آرایش:** درنسخه شوریده«آسایش»ضبط‌شده‌لکن‌لفظ آرایش‌هم‌ازنظر موضوع‌داستان که انگشتری است مناسبتر می‌نماید وهم باموازین اسلامی سازگارتراست، چه شخص‌پس‌از تأمین‌آسایش‌خود وعائله خویش باید به‌فکردیگران باشد، البته افراد هیئت حاکمه ازاین قاعده مستثناهستندووظیفه‌آنان پرداختن‌به‌آسایش دیگران است .

۷- **رغبت**: دراین بیت مانند «میل» به نحو استعمال در زبان تازی به دو مفعول متضاد، متعدی شده است وبا لنتیجه هم‌گرایش وهم روی گردانی در معنی آن ملحوظ است . مراد این است‌که هنرپروران از غم دیگران روی‌گردان نیستند و به شادی خود نمی پردازند.

اگر خوش بخسبد ملك برسریر[۱] نپندارد[۲] آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز[۳] بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت راه راست[۴] اتابك ابوبکر، بن سعد راست[۵]
کس از فتنهٔ[۶] در پارس دیگر نشان نبیند، مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش که درمجلسی می‌سرودند دوش:
مرا راحت اززندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مراورا چو دیدم سر از خواب، مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی چو گلبن بخند وچو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت: مرا فتنه خوانی وگوئی مخفت[۷]
در ایام سلطان روشن‌نفس، نبیند دگر فتنه بیدار کس

۱- سریر: تخت، جمع آن سرر (با دوضمه) واسرّه .

۲- نپندارد: درنسخه شوریده «نپندارم» آمده‌است .

۳- دیریاز: دراز وطولانی مرکب از دیر (قید) ویاز (صفت فاعلی مرخم ازیازیدن به معنی درازکردن) درنسخه شوریده دیر بازضبط شده اما دیرباز بیشترمعنی قیدی دارد و مناسب نیست که صفت شب باشد.

۴- راه راست: راه درست‌ومستقیم.

۵- راست: رااست. «را» ازادات اختصاص‌است ودراینجا«انحصار»را میرساند ودر بیت «جناس مرفو» به‌کاررفته است.

۶- کس ازفتنه: دراین بیت صنعت‌مبالغه وتشبیه ضمنی به‌چشم میخورد و استثناء بیت هم‌نمونه‌ای ازاستثناء منقطع‌است.

۷- مخفت : دراین‌مصراع شیخ‌اجل‌حدیث معروف را درنظر داشته‌است: الفتنة نائمة لعن‌الله من‌ایقظها (رك شرح گلستان.)

مخفت: فعل نهی‌است ازمصدر خفتیدن وخفتن، مرادف با «مخسب» و «مخواب»

حکایت(۹)

در اخبار شاهان پیشینه هست　　　که چون تکله[1] بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس　　　سبق[2] برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره به صاحبدلی　　　که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی[3]
بخواهم به کنج عبادت نشست　　　که دریابم این پنجروزی که هست
چو می‌بگذرد جاه و ملك و سریر　　　نبرد از جهان دولت الافقیر[4]
چو بشنید دانای روشن نفس　　　به‌تندی برآشفت کای تکله: بس
طریقت[5] بجز خدمت خلق نیست　　　به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش　　　به اخلاق پاکیزه درویش باش
به‌صدق و ارادت میان بسته دار　　　ز طامات[8] و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم　　　که اصلی ندارد دم بی قدم

۱- **تکله** : یکی ازاتابکان فارس (۵۷۰-۵۹۱) برادر سعدبن زنگی‌بن‌سلغر.

۲- **سبق برد**: مراد اینست که اگر تنها کار تکله پیشگیری ازآزار رسانیدن مردم به یکدیگر میبود وتکله‌کاردیگری نکرده بود، گوی‌سبق میبرد تاچه رسد به‌اینکه تکله اصلاحات دیگری هم درحکومت خود انجام داد.

۳- **بی‌حاصلی**: یاء دربی‌حاصلی یاء نکره است که‌بایاء مصدری نبایداشتباه شود.

۴- **فقیر**: درویش. مأخوذ ازآیه قرآنی سوره‌فاطرآیه (۱۶): ایها الناس انتم‌الفقراء الی الله .

۵- **طریقت بجز**: قرائت مشهورمصراع چنین‌است: «عبادت بجز خدمت‌خلق نیست» اماقول مشهورمردود است .زیرامسلماً ازجانبی عبادت‌منحصر به‌خدمت‌خلق نمیباشدودر برخی‌از عبادات جزقصد قربت به حق هدف دیگری منظور نیست. ازجانبی دیگرتسبیح و سجاده ودلق از متعلقات مختصه‌صوفیان است که اهل‌طریقتندومراد سعدی این‌است که اهل‌طریقت‌نباید‌به‌ظاهر پردازند و با تسبیح وسجاده ودلق خودرا صوفی نمایند و ازخدمت به خلق غافل مانند.

۶- **طامات** : مخفف طامات مأخوذ است ازطامةالکبری که درسورهٔ نازعات به‌عنوان کنایه ازروزقیامت ذکرشده وطامة اسم فاعل‌است ازطم یطم، به‌معنی بردارندهٔ پوست، شیخ نجم‌الدین‌را صوفیان طامة الکبری‌وکبری نامیدند، زیرا ازجهت کرامات‌وخرق عادات،اورا به روزقیامت همانند میساختند. به‌تدریج‌طامات تغییرمعنی‌داد، درمرحله اول به‌معنی‌کرامات و اوراد سالکان استعمال شد وپس ازآن درمعنی ظاهرسازی صوفیانه برای فریفتن‌دیگران به‌کاررفت ودراینجا معنی اخیرمراد است.

بزرگان که نقد[۱] صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا[۲] داشتند

حکایت(۱۰)

شنیدم که بگریست سلطان روم / بـر نیکمردی ز اهـل علوم
که پایابم[۳] ازدست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر، بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت / سر دست[۴] مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ / که از غم بفرسود جـان در تنم
بگفت: ای برادرغم خویش‌خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر[۵]
ترا اینقدر تا بمـانی بس است / چورفتی‌جهان‌جای‌دیگر کس‌است
اگر هوشمندست وگـر بیخرد / غم او مخورکو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روز اقامت منـاز / به اندیشه، تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم[۶]؟ / ز عهد فریدون[۷] و ضحاك وجم

۱ـ نقدصفا: راجع به‌صفا وخرقه رجوع شود به شرح گلستان (ذیل کلمهٔ صوفی).

۲ـ قبا: مخفف قباء کلمهٔ عربی جمع آن‌اقبیه، لباس توانگران ومتعینان بوده‌است. مرادشیخ آنست که‌دارندگان‌صفا وپاکان‌وبی غش‌خرقه را درزیرقبا می‌پوشیدند وباوجودتجمل وتعین، درویشی میورزیدند. حضرت صادق علیه‌السلام فرمود «البس وتجمل ان‌الله جمیل ویحب الجمال ولیکن من حلال»

ترجمه: لباس‌زیبا بپوش، خداوند زیباست وزیبائی‌را دوست دارد لکن باید جامه و زیور ازمال حلال آماده شود.

۳ـ پایاب: مرکب ازپای وآب، مقدارآبی که پیاده ازآن تواند گذشت ومجازاً به‌معنی مقاومت است ودراینجا معنی‌مجازی مراد شده.

۴ـ سردست: سرپنجه.

۵ـ که‌ازعمر بهترشدو بیشتر: معطوف است به‌بهتر و«شد» فعل تام است به معنی‌رفت.

۶ـ عجم: غیرعرب است‌ودراینجا ایران یا ایرانی‌مراد شده است.

۷ـ فریدون: فرزند آتبین‌یکی ازپادشاهان سلسله پیشدادی‌است. ضحـاك پادشاه داستانی تازی‌است که مغلوب فریدون‌شدوجم، همان جمشیداست که ضحاك براوچیره گردید. برای توضیح بیشتررجوع‌شود بشرح‌این‌اسمها در«شرح گلستان».

که برتخت وملکش نیامد زوال؟ | نماند بجز ملك ایزد تعال[1]
کرا جاودان ماندن امید ماند ؟ | چو کس‌را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج ومال | پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که چیزی بمـاند روان[2] | دما دم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نمانـد | توان گفت با اهل دل‌کو نماند
الا تا درخت کـرم پـروری | گر امید واری کزو برخوری
کرم کن‌که فردا که دیوان[3] نهند | منازل به مقدار[4] احسان دهند
یکی را که سعی قدم[5] پیشتر | به درگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن[6] وشرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کـار
بهل تا به دندان‌گزد[7] پشت دست | تنوری چنین گرم ، نانی نبست

۱- **تعال:** مخفف تعالی، وبرخلاف قیاس‌است وهرگزمورد استعمال ندارد، چه‌تعال درعربی اسم فعل‌است به‌معنی «بیا» یامصدر تفاعـل‌است به‌معنی«بلندی». درنسخه منسوب به شوریده «بجزملك فرمانده لایزال» ضبط‌شده است. این‌ضبط هم اشکالی دارد زیرالازمه‌اش این است‌که فرمانده لایزال یکی‌ازخسروان عجم باشد مگراینکه استثنا رامنقطع‌بگیریم. به‌نظر می‌رسد «زمی‌ملك فرمانده لایزال» ضبطی‌مناسب باشد.

۲- **روان:** درمصراع اول‌صفت فاعلی به‌معنی جاری است وباروان درمقطع مصراع دوم‌که به‌معنی‌جان است جناس تام دارد .

۳- **دیوان:** راجع به‌دیوان‌رجوع‌شودبه(شرح گلستان ذیل کلمهٔ‌دیوان). **دیوان نهادن:** نهادن دفترحساب است ومراد از روز دیوان نهادن، رستاخیز وقیامت است،

۴- **منازل به مقداراحسان دهند:** اشاره‌به‌این حدیث‌است «ان‌المنازل یوم‌القیامه علی مقدارالاحسان الی‌الناس فی‌الدنیا»

۵- **سعی قدم** : کوشش درقدم برداشتن واقدام‌کردن برای‌کارهای نیك. اشاره‌دارد به‌آیه‌کریمه ازسوره نجم «وان لیس‌للانسان الا ماسعی وان سعیکم سوف یری»: برای‌آدمی جزائی‌نیست جز دربرابر کوشش خودش ونتیجه‌کوشش شما به‌زودی دیده خواهدشد.

۶- **یکی بازپس خائن وشرمسار:** خیانت وشرمساری به‌مناسبت بازپس ماندگی‌است زیرا مسلمان اگربازپس بماند بخود خیانت کرده‌است، چه درحدیث‌آمده «ویل‌لمن ساوی یوماه»: وای برکسی‌که دوروزش باهم برابر باشد .

۷- **به دندان‌گزد** : فاعل برای‌فعل گزدضمیری است که به‌خائن بازمیگردد. مصراع ناظراست به‌آیهٔ ۲۶ ازسوره فرقان «ویوم یعض‌الظالم علی یدیه »

بدانی[۱] گـه غلـه بـرداشتن · که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت(۱۱)

خردمند مردی در اقصای[۲] شام[۳] · گرفت ازجهان کنج غاری‌مقام[۴]
به‌صبرش[۵]در آن کنج«تاریك‌جای» · به گنج قناعت فرو رفته پـای
شنیدم که نامش خدا دوست‌بود · ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگـان نهادنـد سر بر درش · که در می نیامد به درها سرش[۶]
تمنا[۷] کند عارف پـاك بـاز · به دریوزه از خویشتن ترك آز
چو هر ساعتش نفس گوید بـده · به خواری بگرداندش ده به ده[۸]
در آن مرز کاین پیر هشیار بود · یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی · به سرپنجگـی پنجه بر تافتی
جهانسوز وبیرحمت وخیره‌کش · ز تلخیش روی جهـانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم وعار · ببردند نام بدش در دیـار

۱- بدانی گه‌غله: درهنگام‌درووغله برداشتن‌دیگران، خواهی‌دانست که‌دانه‌نا کاشتن‌سستی‌است
۲- اقصا: دورترین نقطه، مؤنث‌آن «قصوی».
۳- شام: هم برسوریه وهم بردمشق‌اطلاق میشود ودرحدودشام‌ولبنان، زاهدان«دروز» فراوانند که مغاره نشین میشوند. (دروز، جماعتی‌هستند که آیینی شبیه به‌اسماعیلیه دارند و مذهب ایشان بین مسیحیت واسلام است).
۴- مقام: باضم اول مصدر میمی به معنی اقامت،
۵- به‌صبرش : ضمیرمتصل «ش» مضاف الیه منقطع است برای جای و این مصراع با مصراع بعدی جمله وصفی است و زاهد را به قناعت وصف میکند. کنج باگنج «جناس خطی» دارد.
۶-که در می نیامد او به‌درهای‌دیگران‌سرفرونمی‌آورد وازکسی‌حاجتی‌نمی‌خواست.
۷- تمنا کند ... عارف خالصی‌که همهٔ هستی خودرا درراه حق وحقیقت باخته‌باشد از روان خویشتن باگدایی والتماس میخواهدکه‌آز وحرص‌را بکلی فروگذارد.
۸- ده به ده : روستا به روستا. مراد ازگردانیدن روستا به روستا، رسواکردن‌و کیفرداد‌ن است واینگونه مجازات درباره‌کسانی اجرا میشده که مرتکب‌فعل شنیعی‌شده‌باشد. درخواست وخواهش عارف ازدیگران شنیع ترین‌کردار تلقی میشود.

گروهی بماندند مسکین وریش / پس‌چرخه[1] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاهگاه / خدا دوست، در وی‌نکردی نگاه
ملك نوبتی‌گفتش ای نیکبخت / به نفرت‌زمن درمکش‌روی،سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست؟
گرفتم[2] که سالار کشور نیم[3] / به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم[4] بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت‌ای‌ملك، هوشدار
وجودت[5] پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق، دوست
تو[6] با آنکه من دوستم، دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم به باطل منت / چو دانم که داردخدا دشمنت!
مده بوسه بر دست من دوستوار[7] / برو، دوستداران من دوست‌دار
«خدا[8] دوست» راگربدرندپوست / نخواهدشدن‌دشمن دوست‌دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند زو تنگدل

۱- چرخه : چرخ دوك ریسی.

۲- **گرفتم:** فرض‌میکنم، چنان میپندارم .

۳- « نیم »: دراین بیت مضارع التزامی است‌به معنی: نباشم.

۴- «نهم» : «نه» فعل امراست‌از نهادن‌وضمیر متصل «م» مفعول بیواسطه است .

۵- **وجودت‌پریشانی ...** این‌بیت‌شامل‌صغری‌وکبری‌است‌ونتیجه‌مذکور نیست‌تاشنونده خوداستنتاج کند. وجودتومایه‌پریشانی‌خلق‌است‌ومن‌پریشانی‌خلق‌رادوست‌ندارم، پس‌وجودترا دوست ندارم .

۶- تو باآنکسی‌که من‌دوست هستم(باخلق‌خدا) دشمن‌هستی ودشمن دوست، دوستدار نمیشود .

۷- **دوستوار:** شبیه به‌دوست، دوست نما .

۸- **خدا دوست میگوید:** اگرمرا پوست برکنند هرگز این معنی‌را نمیپذیرم که «دشمن دوست» روزی، دوست‌شود.

مها، زور مندی مکن بـا کهان
که بر یك نمط[1] مینماند جهان

سر پنجهٔ نا توان بـر مپیچ
که گر دست یابد بر آیی بههیچ

عدو را به کوچك نباید شمرد
که کوه کلان[2] دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

نه مویی[3] ز ابریشمی کمتر است؟
چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر در آیی ز پای

دل دوستان، جمع، بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم بهرنج

میناز در پای، کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل[4] کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر از وی شوی

به همت بر آر از ستیهنده[5] شور
که بازوی همت به از دست زور

لب خشك مظلوم را گو بـخند
که دندان ظالم بخـواهند کند

ببانگ[6] دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر «پشت ریش»

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی، چرا بیستی؟[7]

بر اینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن در گذشت[8]

۱ـ نمط: معنی حقیقیش «روپوش کجاوه» است و در معنی «طرز و گونه» نیز بکار میرود و معنی اخیر، در زبان فارسی مراد است.

۲ـ کلان (صفت): بزرگ، صفت تفضیلی آن «کلانتر» است.

۳ـ «نه مویی...»: آیا چنین نیست؟ یك مو از یك تار ابریشم سست‌تر است. اما اگر انبوه و پر شود از زنجیر هم محکمتر خواهد شد.

۴ـ «تحمل کن...»: اشاره است به این حدیث: «یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم»

۵ـ ستیهنده: ستیزنده ولجاج کننده.

۶ـ بانگ دهل: نشانهٔ فرارسیدن صبح بوده است.

۷ـ بیستی: مخفف ایستی بعلاوه حرف تأکید «ب»

۸ـ درگذشت: مصدر مرخم است ومسند الیه جمله میباشد.

حکایت (۱۲)

چنان قحط[۱] سالی شد اندر دمشق[۲] | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل[۳]
بخوشید[۴] سرچشمه های قدیم | نماند[۵] آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش[۶] بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت[۷]
نه در کوه سبزی، نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

۱ـ **قحط سالی**: اسم معنی مرکب و یاء آن یاء مصدری است و هم ممکن است یاء آن یاء وحدت باشد.

۲ـ «دمشق»: در تلفظ عربی با کسر دال و فتح میم است اما درفارسی بافتح یا کسر دال و کسر میم تلفظ میشود ـ دمشق (Damascus) پایتخت کشور سوریه، دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است. سابقه تاریخی آن به پنجهزار سال میرسد. پایتخت حکومت آرامی‌ها بوده و به‌ترتیب آشوریها و بابلی‌ها و ایرانیان و یونانیان و رومیان برآن تسلط یافته‌اند. درسال ۶۳۹ میلادی عرب آنرا فتح کرد و از آغاز سلسله بنی‌امیه مرکز حکومت امویان شد. درسال ۱۴۰۰ میلادی تیمورلنگ شهر دمشق را طعمه حریق ساخت و درسال ۱۵۱۶ م به دست عثمانیان فتح گردید. آنگاه بعد از جنگ بین‌المللی اول، سوریه مستعمرهٔ فرانسه شناخته شد و بالاخره استقلال خود را بدست آورد ازجمله بناهای معروف آن جامع اموی و قبر صلاح الدین ایوبی و قصر العظم است. کتابخانهٔ ظاهریه و مجمع علمی عربی دراین شهر دایر است.

۳ـ **نخیل** (جمع نخل): درختان خرما، بخیل با نخیل جناس خط دارد.

۴ـ **بخوشید**: بخشکید.

۵ـ «**نماند آب...**» نوعی استثنای منقطع است. زیرا از آب، آب معمولی اراده شده و آب چشم که اشك باشد و ازجنس آن نیست از آن استثنا شده. آوردن چنین استثنا در سخن نوعی صنعتگری است.

۶ـ **بی برك**: به‌عنوان لفظ مشترك دردومعنی بکاررفته، هم به‌معنی بینوا و هم به‌معنی فاقد برگ استعمال شده است.

۷ـ «**سخت**»: دراینجا قیداست برای «درمانده»، «سست ودرمانده» مسند است برای «قوی بازوان» درمصراع صنعت تضاد به‌چشم میخورد.

در آن حال پیش آمدم[۱] دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه به‌مکنت[۲] قوی حال بود / خداوند جاه و زرو مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
بغرید برمن که عقلت کجاست ! / چو دانی‌وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت‌رسید / مشقت به حد نهایت رسید !
نه باران[۳] همی آید ازآسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست / کشد زهرجایی که تریاك[۴] نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك / تراهست[۵] بط[۶] را ز طوفان‌چه‌باك!
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه[۷] کردن عالم اندر سفیه
که‌مرد ارچه‌برساحلست‌ای‌رفیق / نیاساید و دوستانش غریق[۸]
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد[۹] که بیندخردمند، ریش / نه برعضو مردم نه برعضوخویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم

۱- «پیش آمدم» ضمیر «م» مضاف‌الیه است برای «پیش»

۲- مکنت (باضم اول): دارایی وثروت.

۳- «نه باران ...» مراداین‌است که نه بارانی‌ازآسمان فرومیباردونه آه‌مظلومی به‌آسمان بالامیرود.

۴- تریاك : یونانی‌الاصل است به‌معنی ضدگزش‌درندگان، پادزهر. معرب آن‌تریاق و دریاق است.

۵- «هست» : دراینجا فعل تام است ومسندالیه‌آن به‌قرینه حذف شده. «را» در«ترا» ادات اختصاص است .

۶- بط : مرغابی، اصل‌آن باتشدید طاء است.

۷- «نگه‌کردن عالم‌اندرسفیه»: مفعول مطلق است برای بیان نوع.

۸- غریق: غرق شده جمع آن «غرقی» با الف‌مقصور است.

۹- «نخواهدکه بیند...»: اشاره‌دارد به‌قسمتی ازصفاتیکه‌حضرت‌علی برای‌مؤمنان برشمرده است«یحب‌لاخیه مایحب‌لنفسه‌ویکره‌له‌مایکره لها».

منغص[1] بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان[2] درش دوستان
کجا ماندش عیش، در بوستان؟

حکایت(۱۳)

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد[3] نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد به نار
اگر چه سرایت[4] بود برکنار
بجز سنگدل کی کند معده[5] تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟
چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور[6] دار
که می پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل[7] چو یاران به منزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست
ز گفتار سعدیش حرفی بسست

۱ـ **منغص** (اسم مفعول): تیره و ناگوار.

۲ـ «**به زندان درش...**»: درمصراع «در» حرف اضافه تأکیدی است و «ش» ضمیر مضاف الیه است برای «دوستان» کسی که دوستانش درزندان باشند.

۳ـ **بغداد**: دربغداد دارالخلافه عباسیان دردورهٔ عباسی بسی ظلم وستم بر مردم میرفت. بغداد مرکب است از «بغ» به معنی خدا و «داد» به معنی عدالت. در زمان منصورخلیفه دوم عباسی ساخته شد و مرکز خلافت گردید و آنرا منصور «دارالسلام» نامید. برخی بغداد را مخفف «باغداد» میپندارند.

۴ـ **سرایت**: سرای تو.

۵ـ «**معده تنگ کردن**»: کنایه ازخوردن غذای فراوان است. سنگ بستن برمعده برای امکان تحمل گرسنگی بوده است.

۶ـ **رنجوردار**: کسیکه پرستار بیمار رنجوراست.

۷ـ **تنکدل**: شخص نازکدل وحساس، مسندالیه است برای «نخسبد». «که» درمصراع دوم بیان علت میکند.

همینت بسندست اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی
خبر داری از خسروان عجم — کـه کـردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطابین که بر دست ظالم برفت — جهان ماندواوبا مظـالم[۱] برفت
خنك روز محشر تن داد گـر — که در سایه عرش[۲] دارد مقر
به قومی[۳] که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل ونیك‌رای
چوخواهدکه ویران شود عالمی — کند ملـك در پنجهٔ ظالمی
سکالند[۴] ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگـر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
نه‌خوده[۵]خوانده‌ای‌در کتاب مجید؟ — که درشکر ، نعمت بود برمزید
اگرشکر کردی برین ملك ومال — به مالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشایی کنـی — پس از پادشایی گدایـی‌کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی[۶] بیك خردله[۷] — که سلطان شبانست و عامی گله

۱- مظالم (جمع مظلمه باکسرلام): مظلمه به‌معنی‌نهادن چیزی است درغیر موضع خود - ستم - ستمی که تحمل‌شود - حقوق‌الناس که ادا نشده باشد.

۲- عرش: تخت پادشاهی- بالاترین‌قسمت‌آسمان. جمع‌آن اعراش وعروش . به‌معنی سقف وخیمه وسایبان نیز بکار میرود. بیت اشاره دارد به‌این‌حدیث «الحاکم العادل یقـوم فی‌ظل عرش‌الله»

۳- «به‌قومی‌که...»:این‌بیت (بابیت‌پس‌ازآن) اشاره‌داردبه حدیث‌شریف «اذا اراد‌الله بقوم‌خیراًولی‌علیهم حلمائهم واذا اراد بقوم سوئاً ولی علیهم‌سفهائهم ...»

۴- سکالند: ازسکالیدن به‌معنی اندیشیدن .

۵- «نه‌خودخوانده‌ای ...: این‌بیت اشاره‌داردبه‌آیهٔ مبارکهٔ قرآنی‌ازسوره ابراهیم «لان شکرتم لازیدنکم» این بیت در نسخه فروغی ضبط نشده و از نسخه میرخانی نقل گردیده‌است .

۶- عامی : شخص‌عادی.

۷- خردله : همان خردل است و «ه» غیرملفوظ آن بجای تاء مربوط عربی‌است‌و نشانه وحدت است.

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست، گرگست، فریاد ازو
بد انجام رفت و بد[۱] اندیشه کرد
که با زیر دستان جفا پیشه کرد
که سختی وسستی برین[۲] بگذرد
بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین[۳] کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت(۱۴)

شنیدم که در مرزی از باختر[۴]
برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار[۵] و گردنکش و پیلتن
نکو روی دانای و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان[۶] و ناورد[۷] یافت
برفت آنزمین را دو قسمت نهاد
به هر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار، شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری[۸] شمرد
به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل[۹]
وفاتش فرو بست دست عمل

۱ــ بد اندیشه کرد: بد و نادرست اندیشید.
۲ــ «برین» راجع است به زیردست و «برو» راجع است به جفاکننده.
۳ــ نفرین: مخفف ناآفرین.
۴ــ باختر: دراوستا وپهلوی درمعنی جهت شمال استعمال شده است ودرفارسی دری غالباً برمغرب وگاهی برمشرق اطلاق میشود. نام مغرب درفارسی «خوروران» یا «خوربران» بوده که بصورت خاوران درآمده است و مشرق را «خورآیان» و «خورآستان» مینامیدند که به تدریج خراسان شده وچون خراسان ونیمروز بردو سرزمین ازسرزمین‌های ایران اطلاق یافته، باختروخاوررا غالباً به‌عنوان مغرب ومشرق وگاهی به‌عنوان مشرق و مغرب درشعر و نثرپارسی آورده‌اند. باختر درزبان پهلوی علاوه برسوی شمال برصورت فلکی وبرج هم اطلاق میشود.
۵ــ دراین بیت صنعت «تنسیق الصفات» بکاررفته است.
۶ــ جولان: مخفف جولان بادوفتحه.
۷ــ «ناورد»: ناوردو نوردو نبرد به‌معنی جنگ ومبارزه است وآوردگاه و «ناوردگاه» به‌معنی میدان جنگ.
۸ــ روزگار شمردن: روزگاری گذراندن.
۹ــ امل: به‌معنی آرزو باعمل به‌معنی کردار، جناس لفظی دارد.

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر[۱] بود گنج وسپاه

به حکم نظر در به افتاد[۲] خویش
گرفتند هر یك یکی راه، پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش‌خورد

بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت
شب‌ازبهردرویش،شبخانه‌ساخت

خزانه تهی کرد و پر کرد جیش[۳]
چنان کز خلایق به هنگام عیش

بر آمد همی‌بانگ شادی چورعد
چو شیر از در[۴] عهد بوبکرسعد

خدیو[۵] خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کان گو[۶] نامجوی
پسندیده پی بود وفرخنده‌خوی

ملازم به دلداری خاص و عام
ثناگوی حق، بامدادان[۷] و شام

درآن ملك، قارون[۸] برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش‌سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد به تأیید ملك، ازسران
نهادند سر برخطش سروران

۱- مر: (مخفف‌آمار) شمار (لفظ فارسی).

۲- به‌افتاد: نصیب وقسمت وبهرهٔ بهتر.

۳- جیش: سپاه(جمع آن جیوش) گویا ریشه‌آن فارسی باشد و «جیشپیش» نام‌یکی ازنیاکان داریوش هخامنشی است. مسند از مصراع دوم بیت به‌قرینه حذف شده است وبیت بعدی نیزمفسرآن تواند بود.

۴-«ازدر»: درخور، لایق.

۵- خدیو: از ریشه خداوند، معرب‌آن‌خدیوی.

۶- گو: «گاو»«کو»دلیر،مبارز.

۷- بامدادان: الف ونون دربامدادان وبهاران ادات زمان است.

۸- قارون: معرب «قورح» نام یکی‌ازثروتمندان بنی اسرائیل‌است‌که داستان وی به اجمال در قرآن مجید و به‌تفصیل در تورات آمده، غرور وبخل وی‌موجب هلاکش گردید و زمین، خود و اموال او را در خودفرو برد. در اینجا مراد، شخص بسیار توانگر است.

دگر خواست افزون کند تخت و تاج[۱] — بیفزود بر مرد دهقان خراج[۲]
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت[۳]، که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد[۴] و نخورد — خردمند داند که نا خوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از «گربزی»[۵] — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام، دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید که پیمان گسیخت؟ — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت!
چه نیکی طمع دارد آن بیصفا — که باشد دعای بدش در قفا؟

۱ـ تاج: امروزه لفظی عربی به‌شمار میآید و آنرا بر «تیجان و اتواج» جمع می‌بندند، ولی ریشهٔ آن فارسی است و درارمنی «تاگ» گفته میشود و شاید مخفف تارك باشد، درفرانسه Couronnement و درزبان انگلیسی Coronation به‌معنی تاجگذاری مأخوذ از «قرن» به معنی شاخ است. درمیان مردم آریا «گاو» نمودار دلیری ومبارزه بوده است و برای مجسمه شاهان مبارز، که دردوجهت به کشور گشایی میپرداختند دوشاخ تعبیه میکردند، چنانکه مجسمه «نارامسین» که اززیر خاك شوش بدرآمده دوشاخ داشته است. ذوالقرنین هم که درقرآن مجید داستانش آمده به‌ظن قوی بر کورش یاداریوش قابل تطبیق است منتهی چون اسکندراز خانوادهٔ کارنینها بوده ونظر باینکه شیخ الرئیس ازحکمت مشاء پیروی میکرده وباین مناسبت به‌اسکندر مهر میورزیده ذوالقرنین را لقب اسکندر پنداشته است وازآن‌پس اسکندر به‌این لقب زبانزد شده است (ر ك «اعلام قرآن» مقاله ذوالقرنین).

۲ـ **خراج**: مالیاتی که به زمین تعلق میگرفته است. در عربی آمده است «الخراج خراج» یعنی خراج همچون جراحتی است دردلها که بایدشکافته‌شود.

۳ـ **حقیقت**: قید تأکید، و که حرف ربط است.

۴ـ **نداد**: ممکن است (نه داد ونه خورد) باشد که نه بصورت قیدنفی استعمال شود.

۵ـ **گربزی** (باضم گاف‌وباء): زرنگی رندانه ومعرب آن جربز و جربزه است که بیشتردر استعداد، به‌کار میرود.

چو بختش نگون بود در کاف[1] کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر، سست — که درعدل بود آنچه درظلم جست

یکی بر سر شاخ، بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد، بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن به کتف قوی

که فردا به داور بود خسروی[2] — گداییکه پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بود مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری[3]

که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد به قهر آن گدا دامنت

مکن، پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت — به فرزانگی تاج بردند و تخت

به دنبالهٔ راستان، کج مرو — وگر راست خواهی، ز«سعدی» شنو

مگو جاهی[4] ازسلطنت بیش نیست — که ایمن تر ازملك درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش[5] نانی خورد — جهانبان به قدر جهانی خورد

۱- کن: در مصراع اول فعل امر است از کان یکون یعنی هستی بیاب وموجود شو. کن درمصراع دوم فعل امرفارسی است ازمصدر کردن. مراد ازعبارت «کاف کن» مشیت الهی است.

۲- «خسروی» مسند است برای مصراع دوم و یاء آن نکره است. «به داور»: پیش داور.

۳- کهتری: تحقیر کردن. یاء در کهتری دراینجا یاء مصدری است.

۴- جاه: دراصل وجه بوده وجای واو وجیم عوض شده و واو بالف مبدل گردیده و به عبارت دستوری باقلب وابدال جاه شده است. درترکیب فارسی ذیجاه به عنوان وصف عنوانی در معنی شخص محترم استعمال میشود. مسند الیه مصراع دوم سلطنت است که به قرینه حذف شده است.

۵- ازمصراع دوم «تشویش» به قرینه حذف شده است.

گدا را چو حاصل شود نان‌شام چنان خوش بخسبد که سلطان‌شام
غم و شادمانی به سر میرود به مرگ این دواز سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج چه آنرا که برگردن آمدخراج
اگر سر فرازی به کیوان برست وگر تنگدستی به زندان درست
چو خیل[۱] اجل برسرهر دوتاخت نمیشاید از یکدگر شان شناخت

حکایت(۱۵)

شنیدم که یکبار در حله ای[۲] سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کردو نصرت وفاق[۳] گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده‌بودم که کرمان[۴] خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت ازگوش هوش که از مردگان[۵] پندت آیدبه‌گوش
نکو کار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود چو کژدم[۶] که با خانه کمترشود
اگر نفع کس در نهاد تونیست چنین گوهر وسنگ خا رایکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی که نفعست‌در آهن وسنگ‌وروی
چنین آدمی مرده به ننگ[۷] را که بر وی فضیلت بودسنگ‌را
نه هر آدمیزاده از دد به است که دد ز آدمیزادهٔ بد به است

۱ـ«چوخیل اجل...» نظیراز گفتهٔ متنبی: «یموت راعی‌الضأن فی‌جهله موتةجالینوس فی‌طبه»شبان میشان‌بانادانی‌خود همچون جالینوس پزشك میمیرد .
۲ـ حله (باکسر اول): محل و مکان ونیز به معنی مجلس و مجمع‌آمده است.
۳ـ وفاق (باکسر اول ـ مصدر دوم باب مفاعله) : سازگاری.
۴ـ کرمان: مراد ازکرمان درمصراع اول استان‌کرمان است وکرمان خوردن ، خراج‌کرمان خوردن است بنابراین‌درمصراع «حذف‌مضاف» معمول شده وکرمان باکرمان درمصراع دوم‌که جمع‌کرم است، جناس‌دارد.
۵ـ «که‌ازمردگان ...»: ازاحوالی‌که برمردگان گذشته‌است‌میتوان‌درس‌عبرت گرفت.
۶ـ «چوکژدم...»: کژدم‌هم کمتر به‌خانه‌خودمیرسد،زیراچون‌کسی رابگزدمی کشندش.
۷ـ «ننگ‌را»مفعول له است به معنی ازباب ننگ.

به‌است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضلیت بود بر دواب؟

سوار نگونبخت بی راه‌رو — پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت(۱۶)

گزیری[۱] به چاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی برسرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی به فریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس؟

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر، که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو[۲] ما را همی چاه کندی به راه — به سر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیك محضر دگر زشتنام

یکی تشنه را تا کند تازه‌حلق — دگر تا به گردن در افتند خلق

اگر بدکنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز[۳]، انگوربار

نپندارم، ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم[۴] ار به جان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره[۵] بار — چه تخم افکنی برهمان چشم‌دار

۱ـ گزیر: سرهنگ وپهلوان وعسس.

۲ـ «توما را همی چاه ...»: اشاره است به مثل عربی «من حفر بئراً لاخیه کان هلاکه فیه» (این مضمون درسخنان پهلوی آخر عهد ساسانی نیز دیده شده است)

۳ـ گز: درختی است خاردار واشاره است به حدیث یا مثل معروف عربی «انك لاتجنی من الشوك العنب.»

۴ـ زقوم: نام درختی درجهنم که قرآن مجید از آن نام برده است « انشجرة - الزقوم تنبب فی اصل الحجیم».

۵ـ خرزهره: درختی ازخانواده زیتونیان که گل سرخ وسفید دارد و سمی است.

حکایت(۱۷)

حکایت کنند از یکی نیك مرد
که اکرام حجاج[۱] یوسف نکرد

به سرهنگ[۲] دیوان نگه کرد تیز
که نطعش[۳] بینداز وخونش بریز

چو حجت[۴] نماند جفا جوی را
به پرخاش درهم کشد روی را

بخندیدو بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگیندل تیره رای

چودیدش که خندیدودیگر گریست
بپرسید کاین خنده وگریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم نه ظالم به‌خاك

پسر گفتش ای نامور شهریار
یکی[۵] دست‌ازین مرد صوفی[۶] بدار

که خلقی[۷] برو روی دارندو پشت
نه رایست خلقی به یکباره کشت[۸]

۱ـ **حجاج بن یوسف**: متولد سال ۲۹ هجری متوفی بسال ۹۵ هجری حاکم عراق درزمان عبدالملك بن مروان . ظلم و دشمنیش بامردم وبالخصوص باعلویان معروف است. (ر ك شرح گلستان) .

۲ـ **سرهنگ**: صاحبمنصب وافسر نظامی.

۳ ـ **نطع** (بافتح اول): سفره چرمی که جلادان میگستر دندومحکوم راروی آن از دم تیغ میگذرانند یا اورا عذاب میدادند. برسفره چرمی شطرنج ومانندآن نیز اطلاق میشده است. درعربی با اعراب های دیگرهم آمده است.

۴ـ **حجت** : غلبه برخصم- دلیل و برهان. جمع آن حجج . احتجاج به‌معنی دلیل آوردن است . چند کتاب به عنوان احتجاجات معروف است که احتجاجات طبرسی یکی ازآنها است .

۵ـ **«یکی دست ازین مرد...»**: حداقل ازاین مردصوفی دست بردار واشاره دارد به‌قساوت قلب حجاج ودرخواست استثناء .

۶ـ **صوفی**: پشمینه پوش ودرویش، دراینجا مراد پاك وصاحب صفاست دربارهٔ صوفی وصفا برای تفصیل بیشتر رجوع شود به شرح گلستان ومقدمهٔ آن کتاب.

۷ـ **« که خلقی ...»**: مراد این است که خلقی باو توجه دارند واوتکیه گاه و پشتیبان خلقی است.

۸ـ **کشت**: درمصراع دوم مصدر مرخم است.

بزرگی و عفو وکرم پیشه کن
ز خردان[۱] اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید وخونش بریخت
ز فرمان[۲] داور که داند گریخت؟

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت
به‌خواب اندرش دیدو پرسیدو گفت[۳]

دمی بیش برمن سیاست نراند[۴]
عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم زاهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاك اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یا ربی[۵]

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟
بر پاك[۶] ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس به‌هنگام جنگ[۷]
که باشد ترا نیز درپرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیایی به مشت،

حکایت (۱۸)

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی[۸] به سر

۱- زخردان... در (خردان اطفال) اضافه جزء وکل بکاررفته است.

۲- زفرمان ... مصراع دوم‌اشاره دارد به حدیث یامثل‌معروف «لافرار من‌القضاء».

۳- گفت: فاعل گفت : صوفی است وفاعل دوفعل پیش ازآن «بزرگ» است.

۴- نراند: فاعل «نراند» حجاج است.

۵- یارب : ای پروردگار. باءآن تخفیف یافته ویاء وحدت به‌آن‌افزوده‌شده‌است.

۶- برپاك ... مصراع‌اشاره‌داردبه‌مضمونی که ابوشکورآورده وپس‌ازآن‌استادفردوسی اورا چنین اقتفاکرده است :

درختی که تلخ استویرا سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت

گر زجوی خلدش به هنگام آب
به‌بیخ، انگبین ریزی‌وشهدناب

سر انجام خوهر به کار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

ابوشکور و فردوسی نیزمضمون را ازدوآیه قرآنی مندرج در سوره ابراهیم اقتباس کرده اند. الم ترکیف ضرب‌الله مثلاکلمه طیبه‌کشجره طیبه اصلها ثابت‌و فرعها فی‌السماء تؤتی اکلهاکل حین باذن‌ربها ... و مثل کلمة خبیثه کشجرة خبیثة اجتثت من فوق‌الارض مالهاامن‌قرار .

۷- جنگ: دراینجاخصومت است.

۸- بزرگی... یاء در «بزرگی» یاء وحدت است .

نمیترسی ای گرگك کم خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد؟
به خردی درم زور وسرپنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود
به خوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بـر لاغران
الا[۱] تـا به غفلت نخفتی که نوم
حرامست بر چشـم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهـار
بترس از زبر دستی روز گار
نصیحت که خالی بود ازغرض
چو داروی تلخست دفع[۲] مرض

حکایت(۱۹)

یکی را حکایت کنند از ملوك
که بیماری[۳] رشته، کردش چودوك
چنانش در انداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیر دستان حسد
که‌شاه ارچه بر عرصه[۴] نام آوراست
چوضعف آمد ازبیدقی[۵] کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد
که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك[۶] دمست
که در پار سایی چنویی کمست

۱- الا: حرف تنبیه‌عربی‌است به معنی‌هان . نوم لفظ عربی به‌معنی‌خواب ودرفارسی منام ونائم ازاین‌ریشه بکاررفته است.«نخفتی» نیزدرمصراع اول مضارع‌التزامی‌آمنفی‌است.

۲- دفع:دراینجا به معنی دافع استعمال شده است.

۳- رشته: کرمی‌است که درزیرپوست آدمی برمییاید وپای‌رامتورم‌میسازد وپوست‌پارا سوراخ میکند. اشخاص‌ساکن‌کنار خلیج فارس‌بیشتر به‌این بیماری دچار می‌شوند ـ طرز درمان بومی‌آن این‌است‌که چون‌کرم بدن راسوراخ‌کند وسرازآن، درآرد آنرا به چوب باریکی بتدریج می‌پیچند تا ازبدن بیرون‌آید، امااگرقسمتی ازآن درزیر پوست‌باقی‌بماند تولید چرك میکند این‌کرم را درلاتین Praconculus medidinsis ودراصطلاح محلی پیوك مینامند (ازافادات دکترمحمد حسبن میمندی نژاد) درمصراع، صنعت‌ایهـام تناسب، بکاررفته‌بدین‌نحوکه معنی دیگررشته (تار ابریشم یانخ) با دوك تناسب دارد.

۴- عرصه: سطح و دراینجا به معنی‌صفحه شطرنج است وازشاه دراین‌بیت دو معنی مراداست: یکی‌شاه واقعی‌ودیگر شاه شطرنج.

۵- بیدق: معرب پیاده وجمع بیدق بیادقه میشود .

۶- مبارك دم: دراساطیرهمه اقوام وملل برای انفاس برخی ازکسان خصوصیات فوق‌العاده قائل بوده‌اند وکاهنان عرب نیزبدخواهانه ازآن سوء استفاده میکرده‌اند و قرآن مجید به‌زشتی‌کارآنان درسورهٔ «فلق» اشاره‌ای دارد،اما دراد‌یان‌حقه، برای انفاس پارسایان به برکتی‌قائلند.

نرفتست هرگز ره ناصواب — دلش روشن ودعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد درنفس[۱]
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد ز آسمان برزمین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند[۲]
شنید این سخن پیرخم بوده پشت — به تندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر داد گر — ببخشای و بخشایش[۳] حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه وبند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن — پس، از شیخ صالح دعاخواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت در آمد بهم
برنجید وپس بادل خویش گفت — چه رنجم! حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد ازدو رکعت[۴] نماز — به داور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — به جنگش گرفتی به صلحش بمان[۵]
بلی همچنان بر دعا داشت دست — که شه[۶] سربر آورد وبرپای جست
چو طاووس کاو رشته در پاندید — تو گفتی ز شادی بخواهد پرید

۱- درنفس: فوراً وفی الحال.

۲- دراین بیت «ایهام تناسب» است. رشته بمعنی تار ابریشم یانخ که در اینجا مراد نیست، با سوزن متناسب مینماید .

۳- بخشایش حق نگر: جواب امراست وجزای شرط مقدر .

۴- دورکعت نماز: نماز استحبابی که برای درخواست حاجات میخوانندو برحسب سنت دورکعت است.

۵- بمان: بگذار.

۶- که شه ... درنسخه میرخانی: که رنجور افتاده برپای جست .

بفرمود گنجینهٔ گوهرش
فشاندند درپای و زر برسرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت:
حق[1] از بهر باطل، نشاید نهفت
مرو[2] بر سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی، نگهدار پای
که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین‌سخن راستست
نه هر باری افتاده بر خاستست
جهان ای پسر ملك جاوید نیست
ز دنیا وفا داری امید نیست
نه[3] بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت؟
خنك آنکه با دانش ودادرفت
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
به‌کار آمد آنها که بر داشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت (۲۰)

شنیدم که درمصر میری اجل[4]
سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز
چو«خور» زردشدبس‌نماند[5]زروز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که درطب، ندیدنددار‌وی موت[6]

۱- حق‌از بهرباطل... اشاره دارد به‌کریمه قرآنی«ولاتلبسوا الحق‌بالباطل وتکتموا الحق‌وانتم‌تعلمون»: حق‌را به ناحق‌میامیزید وحقیقت‌راکه میدانیدنهفته مدارید.

۲- مرو برسررشته.. مراداین‌است‌که رشتهٔ‌کارستمگرانه خودرا ازسرمگیر که اگر چنین کنی، باشدکه بیماری‌رشته بازسر کند.

۳- نه‌بربادرفتی ... اشاره داردبه‌آیات‌قرآنی که حاکی‌ازانقیاد«باد» به‌حضرت‌سلیمان بن‌داو داست. گویا شیخ اجل‌به‌کریمه قرآنی‌مندرج‌درسوره سبااشاره‌دارد «ولسلیمان‌الریح غدوهاشهرورواحهاشهر».

۴- اجل: اجل در مصراع اول مخفف اجلّ با تشدید لام‌است به معنی بزرگتر و بزرگترین بااجل‌درمصراع دوم جناس‌دارد.

۵- بس‌نماندزروز : جمله حالیه است. یعنی سیمای‌اومانند خورشید در شرف غروب زرد شده بود.

۶- که‌درطب‌ندیدنددار‌وی‌موت: اشاره است به‌مثل «لاعلاج للموت».

همه تخت و ملکی پذیرد زوال — به‌جز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیك شد روز عمرش به‌شب — شنیدند می‌گفت درزیر لب
که درمصرچون من عزیزی[۱] نبود — چو حاصل‌همین‌بود، چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — به رفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشیدوخورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین[۲] کوش تابا تو ماند مقیم — که‌هرچ‌از تو ماند، دریغ‌است‌و بیم[۳]
کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست، کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا[۴] مینماید به دست — که دهشت[۵] زبانش‌ز گفتن ببست
که دستی به‌جود و کرم کن دراز — دگردست کوته‌کن ازظلم و آز
کنونت که دست‌است کاری بکن — دگر کی بر آری‌تو دست‌از کفن
به تابد بسی ماه وپروین وهور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت (۲۱)

قزل‌ارسلان‌قلعه‌ای‌سخت داشت — که‌گردن به‌الوند[۶] بر میفراشت
نه‌اندیشه‌از کس نه‌حاجت به‌هیچ — چو زلف عروسان‌رهش پیچ‌پیچ

۱- عزیز: عزیزمصر برصدراعظم‌مصر اطلاق‌میشده. مفسران‌قرآن‌مجیدنام‌عزیزمصر زمان یوسف‌را فوتیفاع‌ذکر کرده‌اندواین‌نام هم‌درتورات مذکوراست. خود حضرت یوسف‌هم به‌این منصب رسیده است وقرآن‌مجید اززبان برادرانش اورا «یا ایهاالعزیز» خطاب کرده است. شاید ریشه عزیز اوزیس‌باشد که یکی‌ازارباب انواع مصریان بوده‌است(برای تفصیل بیشتر رجوع شود به‌شرح گلستان).

۲- فاعل‌جمله «باتوماندمقیم» جهان است که دردوبیت پیش‌ذکرشده است وضمناً به عبارت «لهم فیها نعیم مقیم» که قسمتی ازآیه۲۰ سوره توبه است اشاره دارد.

۳- یکی‌دست‌کوتاه ودیگر دراز: اشاره دارد به این‌حدیث « بهرام ابن‌آدم و پشت فیه‌خصالان: الحرص وطول‌الأمل»

۴- ترا مینماید به دست: ترا باانگشت نشان میدهد.

۵- دهشت (بافتح اول): ترس توأم باشگفتی. مدهوش ازهمین‌ریشه‌است‌که درفارسی به معنی بیخبر ومست به‌کار میرود.

۶- الوند: دراوستا Aurvan ودرپهلوی Alvend: کوه‌ی‌است درجنوب همدان‌که درحدود۳۷۴۶ متر ازسطح دریا ارتفاع دارد.

چنان نادر افتاده در روضه‌ای		که[1] بر لاجوردی طبق، بیضه‌ای
شنیدم کـه مردی مبارک حضور		به نزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی، جهان دیده ای		هنرمندی، آفـاق گـردیـده ای
بـزرگی، زبـان آوری کاردان		حکیمی، سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده ای		چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است		ولیکن نپندارمش محکم است
نه[2] پیش از تو گردنکشان داشتند؟		دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند؟		درخت امید تـرا بر خورنـد
ز دوران ملك پدر یاد کـن		دل از بند اندیشه آزاد کـن
چنان روزگارش به کنجی نشاند		که بر یك پشیزش[3] تصرف نمانـد
چو نومید ماند از همه چیز و کس		امیدش به فضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار، دنیا خس است[4]		که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت (۲۲)

چنین گفت شوریده‌ای در عجم[5]		به کسری[6] که ای وارث ملك جم

۱- که برلاجوردی طبق ...: این قلعه مرتفع درفضا چنان می‌نمود که گویی تخم‌مرغی درطبق لاجوردی نهاده باشند.

۲- نه پیش از تو .. نظیر این گفته را به وزیر نعمان بن‌منذر نسبت داده اند وهمچنین این گفته ازز بان درویشی درحضور ابراهیم بن‌ادهم نقل کرده اند وگفتار وزیر ودرویش به زهد پادشاه انجامیده است.

۳- پشیز: از ریشه پهلوی‌است که به‌معنی خردترین‌سکه ساسانی بکاررفته وامروزه‌در معنی سکه کم ارزش استعمال‌میشود وتقریباً معادل بافلس درزبان عربی است.

۴- خس: خاشاك، مردم پست، نام حشره‌ای است که پاهای نازك وبلندی دارد وبر روی آب میدود ودرزبان عامیانه «آب صاف کن» نامیده میشود. خواجه‌عبدالله انصاری گوید: به‌هوا پری مگسی باشی - گر بدریا روی‌خسی باشی، دل به دست‌آر تا کسی باشی. درعبارت خواجه رواست خس‌هم به‌معنی‌خاشاك وهم به‌معنی‌حشرهٔ مخصوص اراده شود.

۵- عجم: دراینجا به‌معنی ایران است.

۶- کسری: معرب خسرو وبیشتر ازاین‌لفظ، خسرو انوشیروان را اراده میکنندوعلم جنس‌هم‌هست که باین‌اعتبار جمع کسری میشود اکاسر.

اگر ملك بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون به دست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
چو الپ[۱] ارسلان جان به جانبخش داد / پسر[۲] تاج شاهی به سر بر نهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه[۳]
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك دوران سر در نشیب[۴] / پدر رفت و پای پسر در رکیب[۵]
چنین است گردیدن روزگار / سبکسیر[۶] و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد زمهد[۷]
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر، دیگری دهخداست

حکایت(۲۳)

حکیمی دعا کرد بر کیقباد[۸] / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی در این، خرده بروی گرفت / که دانا نگوید محال، ای شگفت!
که را دانی از خسروان عجم؟ / ز عهد فریدون و ضحاك و جم

۱- **الپ ارسلان**: (شیرشجاع) مکنی به ابوشجاع ازپادشاهان سلجوقی، فرزند چغری بیك و برادرزاده طغرل اول از سال ۴۶۵تا ۵۵۴ سلطنت کرد. وزارت اورا نخست عمیدالملك کندری و پس ازاو خواجه نظام الملك داشت.

۲- **پسر**: مراد جلال‌الدین ملکشاه بن آلپ ارسلان است که در سال ۴۶۵ تا سال ۴۸۵ پادشاهی کرده است.

۳- **آماجگاه**: هدفگاه تیر.

۴- **نشیب** (با کسر نون): لفظ فارسی است درمقابل فراز و بالا. شیب هم به همین معنی است وشیب ونشیب هردودراوستا ریشه دارند.

۵- **رکیب**: رکاب.

۶- **سبکسیر و بدعهد**... صفت است برای روزگار.

۷- **مهد** (لفظ عربی): گاهواره، جمع آن مهود.

۸- **کیقباد**: نخستین پادشاه ازسلسله داستانی کیان.

که در تخت و ملکش نیامد زوال؟ ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند؟ تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم به توفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو طریقت شناس و نصیحت شنو
از این‌ملك، روزی که دل بر کند سرا پرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال ز ملکی به ملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان؟ اگر پارساست که در دنیی و آخرت پادشاست
کسی را که گنج است و فرمان و جیش[1] جهانداری و شوکت و کام و عیش،
گرش سیرت خوب و زیبا بود همه وقت عیشش مهنا[2] بود
وگر زورمندی کند با فقیر همین پنج روزش بود داروگیر[3]
چو فرعون ترك تباهی نکرد بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت (۲۴)

شنیدم که از پادشاهان غور[4] یکی پادشه خرگرفتی به زور
خران زیر بار گران بی علف به روزی دو، مسکین[5] شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاك بر بام پست

۱- جیش: (بروزن عیش)، ارتش.
۲- مهنا (اسم مفعول از باب تفعیل در اصل مهنأ بوده): گوارا، خوش.
۳- داروگیر: بدارو بگیر، نشانه نفوذ فرمان و نمودار تبختر است.
۴- غور: ناحیه‌ای در افغانستان در جنوب غزنین که مسکن قبیله هزاره بوده و به همین سبب به نام هزارستان نیز نامیده شده است. امرای غور سلسه خود را به شنسب میرسانند و میگویند وی به دست حضرت علی اسلام آورده است از اینرو آل شنسب نیز نامیده میشوند. سلطان محمود غزنوی امارت را در خاندان غوریان بجای گذاشت. این خانواده به دو شعبه تقسیم میشوند: یکی غوریان غزنه و فیروزکوه که علاءالدین جهانسوز و غیاث‌الدین و معزالدین نام امرای آنهاست. دیگر غوریان بامیان که مغلوب سلطان محمد خوارزمشاه شدند و بساط غوریان به دست مغولان برچیده شد و غلامان آنها تا سال ۹۶۲ بر دهلی حکومت داشتند.
۵- مسکین: در اینجا بهتر است قید گرفته شود.

شنیدم که باری[۱] به عزم شکار برون رفت بیداد گر شهریـار
تکاور[۲] به دنبال صیدی بـراند شبش‌دست داد، از حشم[۳]بازماند
به تنها ندانست روی[۴] ورهی بیفتاد نا کام، شب در دهی
یکی پیر مرد اندرآن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر[۵] خرت را مبر بامدادان به شهر
که‌این ناجوانمرد برگشته بخت که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیـو به‌گردون‌بر، ازدست جورش‌غریو
درین کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند به‌چشم آدمـی
مگر کایـن سیه نامهٔ بـی صفا به دوزخ برد لعنت[۶] انـدر قفا
پسر گفت‌راهی‌دراز است وسخت پیاده نیارم[۷] شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بی‌گنه چند بار سرو دست و پهلوش کردن فگار[۸]
مگر کان فرو مایهٔ زشت کیش به کارش نیاید خر پشتریش

۱- باری: یکبار، یکدفعه.

۲- تکاور: مرکب از «تك» و «آور» است که‌دراینجامراداسب‌تندرواست.

۳- حشم: خدمتگزاران وکسانیکه نسبت به‌کسی‌تعصب میورزند مشروط براینکه‌آن کس‌هم نسبت به‌آنان تعصب داشته‌باشد. برچاکران وخویشاوندان وافراد خانواده‌هم‌اطلاق میشود ودر زبان عامیانه گـوسفندان متعلق به‌یك‌کس‌را حشم خوانند و آنرا براحشام جمع میبندند.

۴- روی: دراینجا به‌معنی مکان است.

۵- ای شاد بهر: ای کسی که بهره‌اش‌شادی‌است«شادبهر»نام‌یکی‌ازمثنوی‌های‌عنصری بوده که فعلا دردست نیست.

۶- لعنت: مفعول صریح است‌برای فعل «برد».

۷- نیارم (ازمصدر یارستن): نمیتوانم.

۸- فگار یافکار یا افکار: یاافکار چاروایی که براثر گرانی‌بار، پشتریش‌باشد و مجازاً به‌معنی زمینگیر وآزرده نیزآمده است.

چو اخضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست جبار ظالم ببست
به سالی که دربحر، کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو برچنان ملك و دولت که‌راند | که شنعت[۲] درو تا قیامت‌بماند
پسر چون شنیداین حدیث ازپدر | سر ازخط فـرمان نبردش به در
فروکوفت بیچاره خررا به‌سنگ | خرازدست عاجزشد، ازپای‌لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هرآن‌ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
وزآن‌سو پدر روی در آستان | که یا رب به سجادهٔ راستان ،
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك | شب‌گور چشمم نخسبد به خاك
اگر مار زاید زن بار دار | به از آدمـی‌زادهٔ دیـو سار
زن از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم «مردم آزار» به
مخنث[۳] که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگـری بد کند
شه‌ا ینجمله بشنید وچیزی نگفت | به‌بست‌اسب وسربر نمدزین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کـرد

۱- چو خضر پیمبر... اشاره‌دارد به‌آیهٔ قرآنی، درسوره کهف که‌در بارهٔ‌مرشدموسی آمده است. درقرآن‌ازمرشدموسی‌نام‌نبرده، لکن مفسران‌اورا خضر نامیده‌اند. موسی با‌مصاحب‌خود قرارمیگذارداز آنچه میبیندپرسشی نکند. باهم به‌راه میافتند. مصاحب موسی کشتی‌راسوراخ میکند وموسی بر آن‌اعتراض میآورد که مگر میخواهی کشتی وساکنانش‌را دچار غرق کنی؟ مصاحب موسی هنگام فراغ، کارخودرا چنین توجیه میکند که کشتی به دوپسر بچه یتیم تعلق دارد ودر آنطرف ساحل‌پادشاهی‌است که کشتی‌هارا درتصرف میآوردوسوراخ کردن کشتی بدان جهت است که پادشاه ازتصرف‌آن درگذرد (آیه۸۷ ازسوره کهف).

۲- **شنعت وشناعت** (باضم‌ش): سرزنش.

۳- **مخنث** (باضم میم وفتح‌خ‌ونون): مردی است که صورت مردان‌وعادت خاص‌زنان داشته باشد (نامرد).

سواران همه شب همی تاختند سحر گه پی[۱] اسب بشناختند
بر آن عرصه[۲] بر اسب دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
به خدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت[۳] نهادند دوش؟ که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان به گوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند به خوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش
به فرمود و جستند و بستند سخت به خواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد و گفت: نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس منت پیش گفتم، همه خلق، پس
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم بر گشتن است نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر[۴] دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمگار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار
ترا نیك پند است اگر بشنوی وگر نشنوی خود پشیمان شوی

۱- پی: اثر پا.
۲- بر آن عرصه... صنعت تناسب در این بیت بکار رفته است؛ چه عرصه و اسب و شاه و پیاده از اصطلاحات شطرنج است.
۳- نزل: (باضم نون)؛ وسایل پذیرایی مهمان (لفظ عربی).
۴- گیر: پندار وفرض کن. «مرا» مفعول باواسطه است به صورت مفعول بیواسطه.

بدان[1] کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سرانجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن !
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی[2] که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد به هوش — به‌گوشش فرو گفت فرخ‌سروش
کزین پیر، دست عقوبت بدار — یکی کشته‌گیر از هزاران هزار[3]
زمانی سراندر گریبان بماند — پس آنگه به‌عفو آستین برفشاند
به دستان خود بند ازو برگرفت — سرش‌را به بوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش بر آمد بهی[4]
به گیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل عیبجوی
ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنان دوست‌دار تو اند
زدشمن‌شنو سیرت خود که‌دوست — هرآنچ از تو آید به‌چشمش نکوست
وبال‌است[6] دادن به رنجور قند — که داروی تلخش بود سود مند
ترشروی بهتر کند سرزنش — که‌یاران خوش طبع شیرین‌منش[7]

۱- بدان: به‌آن سبب.
۲- نبینی که‌چون کارد ... مراد اینست که چون قلم‌را باکارد بتراشندروانتر مینویسد همچنین کسی که‌هلاك خودرا پیش‌چشم ببیند ودست‌ازجان شوید هرچه دردل دارد بگوید. نظیر ازشعرعبدالعلامعری: فرب شق برأس جر منفعة فقیس‌علی نفع شق‌الرأس بالقلم.
یکی کشته‌گیر از... یکی ازهزاران کس که به دست‌تو کشته شده‌اند، فرض کن.
۴- بهی: سعادت وکامروایی.
۵- زدشمن‌شنو... این بیت‌اشاره‌دارد بدین بیت‌عربی: وعین‌الرضاعن کل‌عیب کلیلة کما ان عین‌السخت تبدی المساویا.
۶- وبال: بدفرجامی وبدسرانجامی.
۷- منش: طبیعت ـ خوی. «ش»درمنش حرف مصدری نیست وجزء ریشه‌است. ریشه پهلوی‌آن «منشن» وریشه اوستایی‌آن «منیتن» به‌معنی‌اندیشیدن است.

ازین به نصیحت نگوید کست   اگر عاقلی[۱] یک اشارت بست

حکایت (۲۵)

چو دور خلافت[۲] بمأمون[۳] رسید   یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی، به تن گلبنی   به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب   چو قوس قزح[۴] بود بر آفتاب
شب خلوت، آن لعبت حور زاد   مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چو جوزا[۵] دو نیم
به گفتا سر اینك بـه شمشیر تیز   بینداز و بامن مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت!   چه خصلت ز من نا پسند آمدت؟
به گفت ار کشی ور شکافی سرم   ز بوی دهانت، به رنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم   به یکبار و بوی دهن دم به دم

۱ـ اگر عاقلی یك اشارت بست: ناظر است به مثل معروف «العاقل تکفیه الاشاره» یعنی ناظر است به گفتار علی علیه السلام «العاقل یتعظ بالآداب والبهایم لاتتعظه الابضرب».

۲ـ خلافت: (باکسر اول) بمعنی جانشینی است ودراصطلاح برجانشینی پیغمبراکرم اطلاق میشود. خلفای راشدین وخلفای اموی و خلفای عباسی و خلفای فاطمی در تاریخ مشهورند.

۳ـ مأمون: عبدالله مأمون فرزند هارون الرشید محمد امین برادرخودرا مقتول ساخت وپس ازوی از ۱۹۸ تا ۲۱۸ خلافت کرد. مادرش ایرانی بود و باایرانیان دوستی میورزید. علی بن موسی الرضا را بولایت عهدخودمنصوب وکمی بعدازآن مقتول ساخت. درزمان اوعلوم وفنون رونق گرفت وبسیاری کتب ازیونانی وسریانی بهزبان عربی ترجمه شد. مأمون درطرسوس درگذشت ودرهمانجا مدفون گردید.

۴ـ قوس وقزح: کمان شیطان یا کمان رنگین، کمانی است که درهوا براثر تجزیه طیف آفتاب تشکیل میشود. قزح (باضم اول وفتح دوم) بمعنی شیطان است.

۵ـ جوزا، یادوپیکر صورت سومین برج ازبرجهای دوازده گانه است که آنرا بهمناسبت شکل صورتش در فارسی دوپیکر مینامند ودر فرانسه Jumelle که بههمین معنی است نامیده میشود.

شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت:
طبیعت[۱] شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه درحال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهر را همنشین کرد دوست
که این عیب من گفت، یار من اوست
به نزد من آنکس نکو خواه تست
که گوید فلان خار، درراه تست
به گمراه گفتن نکو می‌روی
جفایی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است[۲]
کسی را که سقمونیا[۳] لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش
شفا بایدت، داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سود مند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن[۴] معرفت بیخته
به شهد و ظرافت بر آمیخته

حکایت (۲۶)

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
زگردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه[۵]
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت، گفت[۶]:

۱ـ طبیعت شناسان: مراد پزشکان است.

۲ـ فایق: عالی ـ والا.

۳ـ سقمونیا: (بافتح اول) ازریشه اسکامونیا Skamonia نام گیاهی است تلخ وزهرآگین.

۴ـ پرویزن: غربال.

۵ـ جاه: درنسخه شوریده ومیرخانی‌شاه بجای جاه ضبط شده است.

۶ـ گفت،گفت: دراین‌مصراع گفت تکرارشده اولی‌مصدرمرخم است ودومی‌ماضی مطلق‌است، وفاعل‌آن نیکمرداست.

رسانیدن[۱] امر حق طاعت است | ز زندان نترسم که یکساعت است
هماندم که درخفیه این رازرفت | حکایت به‌گوش ملك بازرفت
بخندید کاو ظن بیهوده برد | نداند کـه خواهددرین‌حبس،مرد
غلامی به درویش بـرد این پیام | به گفتا به خسرو بگو: ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین ساعتی‌بیش‌نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل‌آید غمم
تو گر کامرانی به فرمان و گنج | دگر کس‌فرومانده درضعف‌ورنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم | به یك هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز | به درد دل خلق خود را مسوز
نه پیش‌ازتوبیش از تو اندوختند | به بیداد کردن ، جهان سوختند ؟
چنان زی که‌ذکرت‌به‌تحسین کنند | چو مردی نه برگور نفرین کنند
نباید به رسم بد، آیین نهاد | که‌گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آیـد خداوند زور | نه زیرش کند[۲] عاقبت خاك گور؟
بفرمود دلتنگ[۳] روی از جفا | که بیـرون کنندش زبـان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که‌گفتی ندارم . هراس
من از بیزبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی[۴]
اگر بینوائی بـرم ور ستـم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟

۱ـ رسانیدن امرحق‌طاعت‌است: یعنی کسی که احکام الهی‌را تبلیغ کند ودرمقام امر به‌معروف ونهی‌ازمنکر باشد، فرمان‌خدای میبرد. مصراع ناظراست به‌کریمهٔ قرآنی‌ازسوره آل‌عمران«ولتکن منکم امة یدعون الی‌الخیرو یامرون بالمعروف‌وینهون عن‌المنکر» «باید ازشما امتی باشندکه به‌نیکی بخوانند وبه‌معروف فرمان دهند وازمنکر بازدارند.»

۲ـ نه زیرش کند ... یعنی نه‌اینست‌که خاك‌گوراورا درزیر میبرد ؟

۳ـ بفرموددلتنگ ... درهمه نسخه‌ها روی‌ازجفا ضبط شده‌اما‌ترکیبی درست بنظر نمیرسدو گویامراد آن ، «ازروی جفا» باشد .

۴ـ ناگفته داند همی: خداوند به رازها آگاه است وهرچیزرا بی‌آنکه گفته شود میداند .

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیك روزی بود خاتمت[۱]

حکایت (۲۷)

یکی مشتزن بخت وروزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت[۲]

زجور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محال است خوردن به مشت[۳]

مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت آورد و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش به حلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دیدازین تلختر زیستی[۴]؟

کسان شهد نوشند[۵] ومرغ وبره
مرا روی نان می نبیند تره

گرانصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم دراین کار گل
به گنجی فرو رفتی ازکام دل

مگر روزگاری هوس راندمی
زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت
عظام[۶] زنخدان پوسیده یافت

به خاك اندرش عقد بگسیخته
گهر های دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بینوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل !
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار

۱- خاتمت وخاتمه : پایان کار.

۲- چاشت: يك قسمت ازچهارقسمت روزاست وغذائی است که بههنگام چاشت خورند، تقریباً مرادف صبحانه است.

۳- روزی محال است ... محال است ازراه مشت زدن روزی بهدست آورد.

۴- تلخ تر زیستی: پیش ازاین کسی تلخ تر ازین زندگی دیده است؟ یاء درزیستی یاء نکره و وحدت است.

۵- نوشند : دراینجا نوشیدن یامجازاً درمعنی خوردن به کاررفته یا آنکه فعل خورند که مفعول آن مرغ وبره است بهقرینه حذف شده است .

۶_ عظام: استخوانها، جمع عظم. (عظیم هم عظام است).

همان لحظه کاین خاطرش[1] روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده ای بار بر سر برد
وگر سر به اوج فلك بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود
به‌مرگ از سرش هردو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیك
جزای عمل ماند و نام نیك

کرم پای دارد، نه دیهیم[2] و تخت
بده کز تو این ماند، ای نیکبخت:

مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم
که پیش از تو بود است و بعد از تو، هم[3]

خداوند[4] دولت غم دین خورد
که دنیا بهر حال می‌بگذرد

نخواهی که ملکت بر آید بهم
غم ملك و دین هردو باید بهم

زر افشان، چو دنیا نخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت (۲۸)

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز، نیکان ازو در بلا
به‌شب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند[5] زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

به‌گفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران
منه باوی، ای خواجه، حق در میان

۱- خاطر: اندیشه.

۲- دیهیم: تاج شاهی. گویا با «دهیو» که یك قسمت از بیست قسمت کشور هخامنشی بوده رابطه‌ای داشته باشد و دیهیم بر این مبنا تاج شاهنشاهان است، لفظ Diademe در زبان فرانسه بوسیله یونانی مأخوذ از دیهیم است.

۳- توهم: از مصراع دوم فعل، «خواهد بود» به‌قرینه حذف شده است.

۴- خداوند دولت: شخص نیك بخت.

۵- گرستند: گریستن - گریه کردن.

دریغ است با سفله گفت از علوم[1] | که ضایع شود تخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد، عدو[2] خواندت | برنجد به جان و برنجانـدت
حقت گفتم ای خسرو نیکرای | توان گفت حق پیش مرد خدای
ترا عادت ای پادشا حق‌رویست | دل مرد حقگوی از اینجاقویست
نگین[3] خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من به جان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد | که حفظ خدا پـاسبان تو بـاد
ترا نیست منت[4] ز روی قیاس | خداوند را منّ و فضـل وسپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت | نه چونـد یگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی بهشت[5]
دلت روشن ووقت، مجموع باد | قدم ثابت و پـایه مرفوع[6] باد
حیالت خوش ورفتنت برصواب | عبادت قبول و دعـا مستجاب
همی تا بر آید به تدبیر کـار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدورا به قدرت شکست | به نعمت ببـاید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصلت گزند | به تعویذ[7] احسان زبانش به بند

۱-دریغ است باسفله... اشاره است به یك سخنی از سخنان حکیم عرب که در ضمن بیان آفات دانش گویند: واضاعته ان تحدث به من لیس اهله.

۲- عدو داندت : ترا دشمن خود میشناسد .

۳- نگین خصلتی دارد... خصلت نگین ومهر اینست که درموم اثرمیگذارد نه‌درسنگ که سخت است، پس قابلیت باید ملحوظ باشد .

۴- منت: به‌معنی احسان ونیکی وسپاس‌است. مراد بیت اینست که اگر به خلق نیکی میکنی ازروی قیاس ودلیل عقلی نیکی ازآن‌تونیست. باید سپاسگزار احسان خداوند باشی که ترا قدرت خدمت به‌خلق اعطا فرموده است .

۵- «بهشت»: به معنی گذاشت ونهاد، بابهشت مصرع اول جناس‌دارد.

۶- مرفوع : بلند.

۷- تعویذ: طلسم .

عدو را بجای خسك[۱] زر بریز — که «احسان» کند کند، دندان تیز
چو[۲] دستی نشاید گزیدن، به بوس — که با غالبان چاره‌زرقست ولوس
به تدبیر، رستم[۳] در آمد به بند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدورا به‌فرصت‌توان کند پوست — پس اورامداراچنان کن که‌دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بـر ابرو گره[۴] — که دشمن اگرچه زبون،دوست‌به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی، کش‌بوددشمن‌ازدوست‌بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست برناتوان زور کرد[۵]
اگر پیل‌زوری و گر شیرچنگ — به نزدیك من‌صلح‌بهتر که‌جنگ[۶]
چو دست‌از همه حیلتی‌درگسست — حلالست بردن به شمشیر دست[۷]

۱- خسك : به معنی خاروخارسه‌گوش‌است ومیخهای سه‌گوش‌آهنین‌نیز ، که برگرد حصاروسرراه دشمن ریزند نامیده میشود. خسك‌باهاءمهمله به‌عربی گیاهی‌است‌خاردار،مراد این‌است‌که به جای‌خارآهنین، زر درراه دشمن به‌ریز تاشیفته تو گردد.

۲- چودستی... دراینجاتملق‌وچرب‌زبانی‌و به‌معنی‌ماده کم‌بهایی که‌به‌نیرنگ‌در کافور میآمیزند نیز آمده است‌ومعانی دیگری هم‌دارد. امروزه لوس بر کسی اطلاق میشود که‌خودرا بیجهت عزیزمیکند ورفتار نامتناسب دارد.

تنظیر: «اذاماعدوك یوماسما ـ الی‌حالة لم‌تطق‌نقضها ـ فقبل ولا تأنفن‌کفه ـ اذالم‌تکن تسطع عضها». هرگاه دشمنت روزی به‌مرتبه‌یی برسدکه نتوانی اورا از آن مرتبت پائین آوری دست اوراکنارمزن وچون نمیتوانی دست اورا بگزی دست اورا ببوس.

۳- رستم: فرزند زال که اسفندیار روئین تن ازکمند او نجات نیافت و باتدبیر گرفتارشد ودربندآمد. ازجانبی به قصهٔ کشته شدن اسفندیار به دست رستم واز طرف دیگر به داستان گرفتارشدن رستم باتدبیر برادرش اشاره دارد. زواره درسر راه رستم گودالی به‌کند وازخنجر وشمشیرآکنده ساخت ورستم با رخش درآن گودال افتاد.

۴- گره: باهای ملفوظ است ولی درزبان معمولی باهای غیرملفوظ تلفظ‌میشود.

۵- زورکرد: مصدرمرکب مرخم است.

۶- به‌نزدیك‌من... عنوان مثل‌دارد.

۷- حلال‌است‌بردن... السیف آخرالحیل.

اگر صلح خواهد عدو سرمپیچ — وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی به بندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یك هزار
ورو پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد به‌حشر از تو داور حساب
توهم جنگ را باش چون کینه‌خواست — که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی به‌لطف وخوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
به اسبان تازی و مردان مـرد — بر آر از نهاد بد اندیش، گرد
وگر می[1] برآید به تدبیر وهوش — به تندی و خشم ودرشتی مکوش
چودشمن به عجز اندرآمد ز در — نباید کـه پر خاش جویی دگـر
چوزنهار خواهد، کرم پیشه کن — به‌بخشای وازمکرش اندیشه کن[2]
ز تدبیر پیر کهن بر مگـرد — که‌کار آزمـوده بود سالخورد
درآرند بنیـاد رویین ز پای — جوانان به نیروی وپیران به‌رای
بیندیش در قلب هیجا[3] مفر[4] — چه دانی‌که زان که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم[5] دست‌داد — به تنها مده جان شیرین به باد

۱- «می» از ادات استمرار است وامروزه درافعال مرکب ادات استمرار پیش از جزء اخیرفعل درمیآید، لکن درشعر تقدم‌آن برپیشوند فعل‌جایزاست وهمین‌حکم در باره حرف نفی وحرف نیزصادق است.

۲- **به‌بخشای وازمکرش**... اشاره داردبه قسمتی‌از نامه حضرت‌علی(ع) به‌مالك‌اشتر: «لاتدفعن صلحاً دعاك اليه عدوك ولله‌فيه رضى...ولكن‌الحذر كل‌الحذر من عدوك بعدصلحه. فأن‌العدو ربماقارب ليتغفل...»

«هرگاه دشمن ترا به‌صلح دعوت‌کند ودرآن‌آشتی رضای خداملحوظ باشد دعوت اورا فرومگذار لکن ازوی برحذرباش چه ممکن است دشمن خودرا به تونزدیك سازد تا غافگیرت‌کند.»

۳- «هیجا» لفظ عربی به‌معنی جنگ.

۴- «مفر» مخفف مفر، اسم مکان، گریزگاه.

۵- «ازهم دست دادن» به‌معنی پراکنده شدن.

اگر[۱] بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میان، لبس دشمن بپوش
وگرخود هزاری‌ودشمن دویست
چوشب‌شد،دراقلیم‌دشمن، مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بذرد زمین
چوخواهی بریدن به‌شب راهها
حـذرکن نخست از کمین‌گامهـا
میان دو لشکر چو یکروزه راه
بماند ، بـزن خیمه برجایگـاه
گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است[۲] مغزش برآر
ندانی که لشکرچویکروزه‌راند[۳]
سر پنجـهٔ زور مندش نمانـد
تو آسوده بر لشکر مانده[۴] زن
که نادان، ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن‌علم
که بـازش[۵] نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی ازیاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
به‌گیرند، گردت[۶] به‌زوبین و تیغ
به دنبال غارت[۷] نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریـار
به از جنگ در حلقهٔ کار زار
دلاور که باری تهـور نمود
به باید به مقدارش[۸] اندر فزود

۱- اگر بر کناری... هنگامیکه‌لشکرمیبرا کندا گر در کنارهستی، کوشش کن که‌ازمیدان جنگ‌بگریزی واگر درمیان میدانی لباسی ازجنس لباس‌دشمن برتن کن‌تادشمن ترالشکری خود داند.

۲- «افراسیاب» درپهلوی به‌معنی‌هراسناك یاکسی‌که به هراس میاندازد. نام‌پادشاه داستانی توران است که جنگهایش‌با ایرانیان در تاریخ داستانی ایران معروف است و در زمان‌کیخسرو گرفتار و کشته شد.

۳- «راند وماند» چون درمقام شرط قرارگرفته ورابطه‌کلی را بیان کرده‌است، هرچند به‌صورت ماضی‌است، معنی مضارع دارد.

۴- مانده: ازراه‌مانده، خسته.

۵- که‌بازش‌نیاید یعنی مهلت مده‌که زخمش‌بهبود یابدومجال به‌دست‌آرد.

۶- زوبین: نیزه کوتاه.

۷- به‌دنبال‌غارت .. مقصود این‌است‌که باید سپاه‌به‌غارت‌متوجه نشود .

۸- مقدار: مقام وارزش.

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار[1] یأجوج پاک
سپاهی[2] درآسودگی خوش بدار — که درحالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا به‌مرگ
کنون دست مردان جنگی به‌بوس — نه‌آنگه‌که دشمن‌فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بدسگال — به‌لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملك را[3] بود برعدو دست، چیر — چولشکر دل‌آسوده باشند و سیر
بهای[4] سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج ازسپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند درصف‌کارزار[5]؟ — که دستش تهی باشد و کار، زار
به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کارکن — که صید آزموناست‌گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر — ندانند دستان[6] روباه پیر

۱ـ یأجوج: یأجوج ومأجوج نام‌دوقبیله‌داستانی‌است که‌درپشت‌کوه‌های‌قفقازمسکن‌داشته‌اند ودرتورات ازآنان یاد شده وبموجب‌آیه (۹۱) ازسوره‌کهف یأجوج ومأجوج موجب فساد درروی زمین شده‌اند وذوالقرنین برای پیش گیری ازهجوم‌آنان سدی ساخته است ، سد اسکندر درادبیات ایران معروف است (رك اعلام قرآن ـ یأجوج ومأجوج)

۲ـ سپاهی : یاء درلغت سپاهی دراین‌بیت وبیت بعدی، یاء نسبت است .

۳ـ «ملك را» مضاف الیه تفکیك شده است برای «دست».

۴ـ بهای‌سر... مراداین‌است که مزدی که‌سپاهی‌میگیرد، بهای‌سر اوست؛چه جان‌خودرا به‌خطر میافکند .

۵ـ چه مردی کند ... میان «کارزار» و«کار،زار»، صنعت (جناس‌مرفو) رعایت شده درمصرع دوم «کار، زار» دوکلمه است .

۶ـ دستان: مخفف داستان، دراینجا به‌معنی‌حیله ونیرنگ است .

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم[۱] به نو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت
که سندان[۲] نشاید شکستن به‌مشت
رعیت نوازی و سر لشکری
نه کاریست بازیچه مفرمای کار
نخواهی که ضایع شود روزگار
به ناکار[۳] دیده و سرسری
نتابد سگ صید روی ازپلنگ
ز روبه رمد شیر نا دیده‌جنگ
چو پرورده باشد پسر درشکار
نترسد چو پیش آیدش کار زار
به کشتی[۴] ونخجیر[۵] وآماج[۶]و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
به‌گرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

۱ــ معظم: باکسر ظاء به‌معنی، بزرگ از «اعظم‌الامر»، ومعظم بافتح ظـاء به‌معنی اکثر است ومعظمه به‌معنی مصیبت است.

۲ــ سندان: افزاری که مس وآهن وزررا برآن میگذارند ومیکوبند واین‌لفظ بـا تغییرصورت، ازفارسی به‌سریانی وعبری رفته است.

۳ــ ناکاردیده: جنگ ندیده است واین‌ترکیب مخالف بااستعمال در الفاظ مرکب دیگر است ومعمولا دراینگونه ترکیبات ادات نفی بجزءآخر افزوده میشود چنانکه گوئیم کارنادیده، درس ناخوانده، دست‌ناسوده .

۴ــ کشتی: ازریشه‌پهلوی‌ورزشی است‌مشهور که دوتن‌درهم‌آویزندتایکی‌پشت‌دیگری‌را به‌خاك رساندودرعربی«مصارعت» گفته میشود، معنی‌دیگر کشتی، ریسمانی‌است مانند زنار که زردشتیان درگردن اندازند. وشایدرابطه این‌دومعنی‌آویختن کشتی درهنگام اینگونه‌ورزش بوده وازآویختن‌آن انتظار فیروزی داشته اند.

۵ــ نخجیر یا نخچیر: ازریشه پهلوی‌عمل‌شکار وحیوان شکارشده، یاقابل‌صید.

۶ــ آماج... مراداز آماج دراینجاتیراندازی‌است‌ومعنی‌اصلی‌آن‌نشانه‌تیریا خاکی‌است که نشانه تیررا درآن نصب‌میکنند، به‌معنی‌شخم‌هم‌آمده‌ویك‌قسمت‌از بیست‌وچهارقسمت‌فرسنگ را نیز (آماج) نامیده اند و درزبان معمولی این مقدار مسافت را «تیررس» میگوئیم .

دو مردش نشانند بر پشت زین ⁂ بود[1] کش زند کودکی بر زمین
یکی[2] را که دیدی تو در جنگ پشت ⁂ بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن ⁂ که روز وغا[3] سر به پیچد[4] چو زن
چه خوش گفت گرگین[5] به فرزند خویش ⁂ چو قربان[6] پیکار بربست و کیش[7]
اگر چون زنان جست خواهش گریز ⁂ مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت ⁂ نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زآن دو یار ⁂ که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان ⁂ بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ⁂ برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار ⁂ هزیمت ز میدان، غنیمت شمار
دو تن پرور، ای شاه کشور گشای ⁂ یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند ⁂ که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید[8] و تیغ ⁂ برو گر به میرد مگو: ای دریغ
قلمزن نکو دار و شمشیر زن ⁂ نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ ⁂ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست ⁂ که دولت برفتش به بازی ز دست

۱- بود: به‌معنی شاید. مراد بیت این است، ممکن است کسی که دو گماشته از باب حرمت وتجمل برزین مینشانند به دست کودکی برزمین زده شود.

۲- «یکی را»: مضاف الیه تفکیک شده است برای پشت. کسیکه درجنگ پشت به دشمن کند واجب القتل است هرچند ازلشکر خصم نباشد.

۳- وغا: (باکسر اول لفظ عربی) به‌معنی جنگ.

۴- (سر به پیچد): ازعبارت «سر بپیچید» یکباره دومعنی اراده شده، یکی امتناع و دیگر پیچیدن ونهفته داشتن سر.

۵- گرگین: (که شاید محرف مهرداد باشد) نام پهلوان افسانه‌ای ایران است.

۶- قربان: (باکسر اول) جعبه کمان.

۷- کیش: تیردان. تیرکش وترکش ازین ریشه است.

۸- ورزیدن : دراینجا به‌معنی کار کردن تاحدی که برآن خوگیرند.

نگویم زجنگ بد اندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس به‌روز آیت صلح[۱] خواند / چو شب شد سپه برسرخفته راند

زره پوش خسبند مرد اوژنان[۲] / که بستر بود خوابگاه زنان

به خیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه[۳] نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر، کار مردان کارآگه‌است / یزك[۴] سد رویین لشکر گه است

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست[۵]

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی‌را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن برتنش

چو درلشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود درغلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکر شکوفان مغفر[۶] شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

۱- آیت صلح: ناظراست به‌آیه‌کریمه(انماالمؤمنون‌اخوة فاصلوها بین‌اخویکم.)

۲- مرداوژن: مردافکن، لفظ «مرد اوژنان» گزیده شده، تابا «زنان» «شبه جناس» داشته باشد. اوژن ازریشه پهلوی، همریشه باافکندن. امروزه فقط امر وصفت فاعلی مرخم آن بکار میرود.

۳- برهنه خفتن: دراینجا بی‌سلاح وبی‌زره خفتن‌است.

۴- یزك: (لفظ فارسی) پیش‌قراول ودیده‌بان ودرزبان عربی‌هم باهمین‌صورت‌اخذ شده است.

۵- نشست: مصدرمرخم است.

۶- مغفر: (باکسر اول وفتح‌س) لفظ عربی: کلاه خود.

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی[۱] کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به‌بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که‌صد ره شبیخون[۲] بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار[۳] / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که‌گردد درونش به‌کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش[۴] را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی[۵] جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به‌دشمن شمرد

نگه‌دارد[۶] آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / تراهم نداند ز غدرش هراس[۷]

به‌سوگند[۸] وعهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

۱- بندی: اسیر.

۲- شبخون وشبیخون: تاخت بردن درشب برسردشمن. مقابل «روزخون».

۳- «دوستدار»: مسنداست‌برای «خویش‌دشمن» - خویشاوند دشمن.

۴- به‌سخن شیرین بداندیش، منکر وغره مباش.

۵- کسی‌جان سالم ازخطر بدرمیبردکه ازباب احتیاط دربارهٔ دوستان هم احتمال دشمنی‌بدهد.

۶- شوخ: دراینجا به‌معنی ظریف است.

۷- هراس: فعل امر ازهراسیدن.

۸- سوگند: قسم، اصل‌سوگندخوردن به‌معنی گوگرد خوردن است که نوعی‌آزمایش قضایی بوده است.

نوآموز[1] را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چواقلیم[2] دشمن به‌جنگ‌وحصار، — گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی‌چودندان به‌خون دربرد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چوبرکندی ازدست دشمن دیار — رعیت به سامانتر[3] ازوی بدار
و گر باز[4] کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر[5]شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو[6] دشمن تیغ‌زن بر دراست — که انبار دشمن به‌شهراندراست
به تدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه[7] در میان راز با هرکسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چوبهمن[8] به‌زابلستان خواست‌شد — چپ آوازه افکند وازراست شد

۱- «نوآموز ...» با نو آموز ارتباط را حفظ کن هرچندکه ازدور باشد وچنان‌ازو نگسل که دیگر اورا باز نبینی.

۲- «چواقلیم دشمن . .» مراد اینست که مملکت دشمن‌را بعد ازفتح به زندانیان‌آن دشمن بسپار تاکین خودرا ازدشمنان توکه بیدادگران بوده‌اند به‌کمال بستانند (این بیت و ابیات قبلی وبعدی ناظر به‌کتاب آئین‌است‌که رسوم جنگ‌را بیان کرده وازدوران ساسانی به دوره اسلام رسیده است واگر این‌کتاب به‌ظن قوی دردست شیخ نبوده بیگمان افصح المتکلمین به‌کتاب های آداب الحرب‌که از روی‌کتاب آئین تنظیم شده وآداب الحرب «ابن قطیبه» که یکی ازآنها است نظرداشته است.

۳- بسامانتر: صفت ترکیبی تفضیلی به‌معنی بهتر ومنظم‌تر.

۴- باز : باردیگر.

۵- « وگرشهریان را ...»: اگر به اهل کشور خود گزند رسانی منتظر ورود دشمنان باش‌بلکه‌اهل‌شهرهمه بادشمن اوهمدست وهمداستانند .

۶- «مگودشمن تیغزن ...»: حاکم‌ستمکار تنها دشمن شمشیرزن رابردروازه‌کشور ملاقات می‌کند .

۷- منه درمیان‌راز ... ترجمهٔ‌این بیت‌عربی‌است«یخرج‌اسرارالفتی‌جلیسه ـرب‌امری جاسوسه انیسه»

۸- بهمن: بهمن‌پوراسفندیار، ازپادشاهان‌سلسله افسانه‌ای«کیان»که به‌جای اسفندیار برتخت شاهی نشست.

اگر جز تو داند که عزم تو چیست ... بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری ... که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری بر آید به لطف و خوشی ... چه حاجت به تندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند ... دل دردمندان بر آور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه ... برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار ... ز بازوی مردان به، آید بکار
هر آنك استعانت به درویش برد ... اگر بر فریدون بزد پیش برد

باب دوّم

در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای ... که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش وجود وتقوی نبود ... به‌صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گـل ... که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم[1] خویش درزندگی خورکه‌خویش ... به مرده نپردازد ازحرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل ... پراکندگـان را ز خاطر مهـل
زرو[2] نعمت اکنون بده‌کان تست ... که بعد از تو بیرون‌زفرمان‌تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن ... که شفقت نیاید ز فـرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا بـرد ... که با خود نصیبی به‌عقبی برد

۱- غم خویش: لفظ «خویش» درمرتبه اول‌وسوم ضمیرمشترك است به‌معنی خود ودر مرتبه دوم به معنی خویشاوند است.

۲- زرونعمت ... «درنسخه شوریده بعد ازبیت چهارم این بیت ضبط شده».

به‌غمخوارگی[1] چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست[2] نه هرچه هست — که فردا به دندان گزی پشت دست
به پوشیدن ستر[3] درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج، خیر — که ترسد که محتاج گردد به‌غیر
به حال دل خستگان در نگر — که روزی تو دلخسته باشی مگر
نه[4] خواهنده ای بر در دیگران، — به شکرانه خواهنده، ازدر مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش[5] بکن
ندانی چه بودش[6] فرومانده سخت — بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ — وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید[7] یتیم

۱- «به غمخوارگی...» اشاره دارد به‌مثل معروف عربی «ماحك جلدك مثل ظفرك» درفارسی: کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من.

۲- نه کردن: کنایه ازطرح کردن وازبین‌بردن است ومبنای آن طرح نه نه میباشد که درمحاسبات به‌کار میبرند.

۳- ستر: دراینجا به‌معنی شیی‌ء قابل‌ستر وپوشش به‌کاررفته است ومراد اینست که در پوشاندن تن برهنه درویش کوشش کن تا خداوندکه ستار العیوب است عیب های ترا به پوشاند.

۴- نه‌خواهنده‌ای... اکنون که بردردیگران محتاج‌وخواهنده نیستی، به‌شکرانه آن، خواهنده‌سائل‌را از درخود مران .

۵- خارش بکن: خار ازپایش برکن وبیرون‌آور.

۶- ضمیرش در «بودش» راجع است به «پدرمرده». مراد اینست: نمیدانی برسرپدر مرده که سخت فرومانده است چه کاربزرگی گذشته وچون درختی‌است که ریشه‌اش از میان رفته باشد. آیا هرگزدرخت بی‌ریشه تازه میماند؟

۷- «الا تانگریدکه عرش عظیم ...» ناظراست به‌این‌حدیث «ان‌الیتیم اذابکی‌اهتزله العرش.»

به رحمت بکن آبش از دیده پاك / به شفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر[1]
مرا باشد از درد طفلان خبر / که درطفلی ازسربرفتم پدر

حکایت (۱)

یکی خار پای یتیمی بکند / به‌خواب اندرش دید صدرخجند[2]
همی گفت و در روضه ها میچمید / کز آن خار برمن چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری[3] / که‌رحمت‌برندت چورحمت‌بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که[4] من سرورم دیگران‌زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیر دوران هنوز آختست[5]؟
چو بینی دعا گوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم ازتودارند مردم بسی / نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده ام[6] سیرت سروران / غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

۱- نصیر: یار. جمع آن، انصار.

۲- خجند (باضم اول): نام‌شهری است ازترکستان روس واقع در درهٔ فرغانه که امروزه مرکز نساجی وبافت ابریشم‌است. خجندیان وآل‌خجند درتاریخ صاحب‌عنوان‌هستند وصدر خجند به‌ظن قوی لقب یکی ازبزرگان خجند بوده است.

۳- بری: درمصراع اول مخفف بریء به‌معنی مبرا وخالی ودور است و در مصراع دوم فعل مضارع‌التزامی دوم شخص مفرد ازمصدر بردن است.

۴- که: حرف بیانیه است یعنی مگو که.

۵- آخته‌است: کشیده است

۶- «کرم خوانده‌ام...»: کرم را رفتار وسیرت بزرگان خوانده‌ام واین عنوان برای‌کرم اندك است وکرم را باید ازاخلاق پیغمبران به‌شمار آورد.

حکایت(۲)

شنیدم که یك هفته ابـن سبیل[1] نیامد بـه مهمان سرای خلیل[2]
زفرخنده خویی نخوردی پگاه[3] مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت وهر جانبی بنگرید براطراف وادی[4] نگه کرد ودید
به تنها یکی در بیابان چـو بید سرو مویش از گرد پیری سپید
به دلداریش مـرحبایی[5] بگفت به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مـردمك[6] یکی مردمی کن به نان و نمك[7]
نعم[8] گفت وبرجست وبرداشت گام که دانست خلقش[9] علیه السلام

۱ـ ابن سبیل برحسب لغت، فرزند راه‌است ودراصطلاح کسی‌است که درراه سفردرمانده میشود وبرحسب آیات قرآنی «ابن‌السبیل» مستحق احسان وزکوة است .

۲ـ خلیل یاخلیل‌الله لقب حضرت ابراهیم‌است که ازانبیاء اولی العزم بشمارآمده و کتاب صحف براونازل شده‌است اما معلوم نیست صحف نام خاص کتاب ابراهیم باشد وسوره اعلی باآیه «صحف‌ابراهیم وموسی» خاتمت میپذیرد. به‌ظن‌قوی صحف جمع صحیفه است. لقب خلیل‌برای حضرت‌ابراهیم مقتبس‌است ازآیه مندرج در سوره نساء «واتخذالله ابراهیم خلیلا» حضرت خلیل به‌میهمان نوازی موصوف است واین‌وصف نیز ازآیات قرآنی مستفاد است.خلیل به‌معنی دوست است وجمع‌آن اخلاء وخلان میشود.

۳ـ پگاه: صبح زود ودراینجا مراد صبحانه‌است.

۴ـ وادی: دره وبستر رود وجمع آن، اودیه وودیان. مجازاً بر صحرا و دشت‌هم اطلاق میشود.

۴ـ مرحبا: (مرحباً) مصدرمیمی «آفرین» ترجمه میشود و«صلی» دعوت و خواندن است .معنی اصلی‌آن افروختن‌آتش‌است که درعشایر نشانه دعوت غریبان بوده .

۵ـ مردمك: میان مردمك ومردمی «جناس»است. مردم ومردمك که درعربی‌انسان‌العین نامیده میشود قسمتی‌است ازچشم‌که هنگام برخورد بانور بسته وبازمیگردد.

۷ـ نان‌ونمك: درقدیم نمك یکی‌ازخورش‌ها بوده‌است وپیغمبراکرم‌وحضرت علی‌نمك‌را خورش‌میکرده‌اند. درهرحال‌نمك‌خوارگی کنایه ازاین‌است که‌کسی به دیگری‌ازمال‌خود غذا خورانده است .

۸ـ نعم (حرف جواب عربی): بلی‌ـ آری ـ قبول دارم.

۹ـ خلقش:ضمیر«ش» در خلقش،راجع‌است به‌حضرت‌ابراهیم.علیه‌السلام‌عنوان‌تعظیمی.

رقیبان[1] مهمانسرای خلیل — بـه عزت نشاندند پیر دلیل
به فرمود، ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طـرف همگنان
چو بسم‌الله[2] آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به‌سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق‌وسوز
نه‌شرط‌است‌وقتیکه‌روزی‌خوری — که نـام خداوند روزی بـری؟
به‌گفتا نگیرم طریقی بـه دست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بـدانست پیغمبر نیکفـال — که‌گبراست[3] پیر تبه بوده حال
به‌خواری براندش‌چو بیگانه‌دید — که منکر بود پیش پاکان، پلید
سروش[4] آمد از کـردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان‌کای خلیل
منش[5] داده‌صد سال‌روزی وجان — ترا نفـرت آمد ازو یکـزمان

۱- رقیبان: مراقبان.

۲- بسم‌الله: به‌نام خدا. برحسب سنت اسلامی مستحب است درآغازهرکار ومنجمله درشروع خوردن بسم‌الله برزبان‌آورند.

۳- گبر: ازباب اهانت برزرتشتیان پس ازاسلام اطلاق شده و مأخوذ از «گوره» به‌معنی تعظیم دربرابر پادشاهان است وچون زرتشتیان که مردمی یادگار ایران باستانند قوی‌جثه بوده‌اند، گبر درمعنی درشت وبزرگ بکاررفته چنانکه آجر گبری برآجر بزرگ‌و ستبراطلاق میشود. زرتشتیان رامجوس نیزمینامند که مفردش مجوسی است ومجوس مأخوذ ازمغ»است‌وبا MageوMagique همریشه است‌بعضی‌ازعلماء اسلامی‌ومورخان‌خواسته‌اند زردشت‌رابرابراهیم‌منطبق‌سازند وگبریان‌را امت‌ابراهیم‌پنداشته‌اند! باید دانست که‌شیخ‌اجل دراینجا اشتباهی کرده‌است گبرها‌که پیروان زرتشت هستند منکرخدا نیستند وزمزمه گفتن به‌هنگام دست بردن به‌غذا وپس ازفراغ ازغذا شیوه‌آنان بوده است. شاید مراد استاد از گبر یاآتش پرست غیرزردشتی باشد انتخاب آذرپرست بجای‌آتش‌پرست در بیت پیشین‌بدان جهت بوده که‌آذر باآزر پدرابراهیم (به‌زعم‌بعضی‌عموی ابراهیم) شبه جناس‌داشته باشد.

۴- سروش: دراصطلاح زردشتیان فرشته درجه سوم است وروزهفدهم هرماه را نیز سروش نامند مجازاً بر ندای غیبی هم اطلاق شده و در اینجا همین معنی مجازی مراد است.

۵- منش: مرکب است از «من» ضمیر اول شخص و «ش» ضمیر متصل سوم شخص (او را).

گـر اومیبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرامیبری دست جود؟

گره بـرسر بند احسان مـزن / که‌این زرق‌وشیدست[1] و آن‌مکروفن[2]

زبان میکنـد مرد تفسیردان[3] / که علم و ادب میفروشد به نان

کجاعقل، یاشرع، فتوی[4] دهد / که اهل خرد دین‌به‌دنیا دهـد ؟

ولیکن‌تو بستان[5] که‌صاحب‌خرد / از ارزان فروشان به‌رغبت‌خـرد

حکایت(۳)

زبان[5] دانـی آمد به صاحبدلی / که محکم فرومانده ام درگلی

یکی سفله را ده درم برمن‌است / که‌دانگی[6] ازو بردلم‌ده‌من‌است

۱- شید (بروزن قید): درلغت‌به‌معنی اندودن باگچ وما نندآن‌است و مجازاً به‌معنی مکر وفریب به‌کارمیرود ودراینجا معنی مجازی مراد است.

۲- فن :(باتشدیدنون)دراصل‌عربی‌نوع-قسم-حال-جمع آن،فنون وافنان‌جمع‌الجمع آن«افانین» است امروزه درعربی‌فن، معادل‌هنرفارسی‌به‌کار میرود هنرمندرافنان‌میگویند. «فن» مجازاً به‌معنی نیرنگ نیزمیآید چنانکه دراینجاست .

۳- تفسیر دان : تفسیردان یامفسر کسی‌است‌که معنی‌های نهفته‌کتابهای آسمانی را بداند میگویند «فسر» مقلوب «سفر» است وسفور کشف حجاب است. دراول، کشف معانی ظاهری را تأویل وکشف معانی‌باطنی‌راتفسیر میگفتند پس ازآن، تفسیر برکشف معـانی ظاهری اطلاق‌شده‌است. بیگمان‌مفسران،فقیه نیز بوده‌اند.

۴- فتوی (بافتح وضم اول): رای‌قضائی‌وجمع آن‌فتاوی میشود. افتاء ومفتی واستفتاء ازاین‌ریشه درفارسی معمول است .

۵- توبستان ... یعنی‌تودین‌را دربرابر دنیابستان‌و بپذیروآنان‌که دین را ارزان میفروشندجاهل‌ونادانندوخریداران،عاقل‌وهوشیارند.

۶- زبان دان: فصیح- سخن‌دان، انتخاب‌لفظ زبان دان ازجهت تناسب با صاحبدل است .

۷- دانگ: یك ششم درهم (درم) درم هم‌واحد پول بوده وهم یکی از واحدهای وزن به‌شمار میآمده است.

همه شب پریشان ازو حال من ... همه روز چون سایه دنبال من
به کرد از سخنهای خاطر[۱] پریش ... درون دلم چون درخانه[۲] ریش
خدایش[۳] مگر تا ز مادر بزاد، ... جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین، الف ... نخوانده به‌جز باب لاینصرف[۴]
خور از کوه یک‌روز سر بر نزد ... که آن قلتبان[۵] حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم ... از آن سنگدل دست گیرد به‌سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد ... درستی[۶] دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... بر او گر بمیرد نباید گریست

۱- خاطرپریش: پریشان‌کننده خاطر (صفت فاعلی مرکب مرخم).

۲- چون درخانه ریش: مانند درخانه‌که ازکثرت دق‌الباب وباز کردن و بستن زخمی شود.

۳- خدایش: «ش» در «خدایش» ضمیرمتصل مفعولی است.

۴- باب‌لاینصرف: لاینصرف‌یاممنوع الصرف یا غیرمنصرف‌دراصطلاح ادب‌عربی‌اسمی است که‌جر و تنوین نمیگیرد امامراد شیخ اجل‌در اینجابیان‌انصراف‌ناپذیری‌وامخواه‌است. گویی وام‌خواهنده چون پیوسته درباب لاینصرف از ابواب نحو اشتغال درسی داشته عدم انصراف، طبیعت او شده ‌ست.

۵- قلتبان: این کلمه دومعنی دارد. یکی‌سنگ استوانه‌ای شکل‌که باآن‌سطح بام‌را هموار و محکم‌میکنند. درمعنی«ن» به‌جای«م»قرار گرفته‌است. معنی‌دیگرآن‌دیوث‌است‌مرکب‌از «قلته» و «بان» ادات محافظت است. قلته یا برآن پیشهٔ بد دلالت دارد یاعمل غلتیدن‌راکه کنایه ازفعل بدو فاسق‌است این لفظ با معنی دوم‌درعربی به‌صورت «قرتبان» و«کلتبان» در-آمده است.

۶- درست: درهم ودینار درست‌است درمقابل قراضه وشکسته ودراینجا دینار درست مراد است چه وام دار ده درهم مدیون بوده است.

گدایی کـه بر شیرنر زین نهـد ... ابـوزید[1] را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خـاموش باش ... تو مرد زبان نیستی، گوش‌باش
اگر راست بود آنچه پنـداشتم ... ز خلق آبـرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی وسالوس کرد ... الا تـا نپنداری افسوس کـرد
که خودرا نگه داشتم آبروی ... ز دست چنان‌گربزی یاوه گـوی
بد و نیك رابذل کـن سیم و زر ... که‌این کسب‌خیرست،وآن‌دفع‌شر
خنك‌آنکه در صحبت عاقـلان ... بیامـوزد اخـلاق صاحبـدلان
گرت‌عقل ورایست وتدبیروهوش ... به عزت کنی پند سعدی به گوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال ... نه‌درچشم‌وزلف وبناگوش وخال

حکـایت(۴)

یکی‌رفت و دینار از وصد هزار ... خلف برد[2] صاحبدلـی هوشیار
نه چون ممسکان‌دست‌برزرگرفت ... چوآزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش، خالی نبودی درش ... مسافر به مهمانسرای انـدرش
دل خویش وبیگانه خرسند کـرد ... نه همچون پدر سیم وزر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای بـاد دست[3] ... به یکره پریشان مکن‌هرچه‌هست

۱- ابوزید را... مراد ازابوزیدگدایی‌است که مقامات، حریری، افسانه‌های خودرا اززبان اونقل کرده‌است. وی گدایی فصیح وشیرین زبان ونیرنگ بازبوده که درهرجا و در هرزمان داستان فقر ومسکنت خودرا به‌گونه‌ای تازه‌بیان میکرده ومردم را به‌رقت‌میاورده وباسوء استفاده ازترحم‌آنان، زروسیم میاندوخته است. بعضی گفته‌اندکه ابوزید مذکور در مقامات حریری‌شخصی تخیلی بوده است. یکی ازشارحان مقامات مدعی‌شده‌که ابوزید را خود دیده است وحریری هم به‌حقیقی بودن شخصیت ابوزید اشاره‌ای دارد. اسب و فرزین نهادن عملی است‌که حریف قوی درشطرنج انجام میدهد و مهره های برنده خودرا کنار میگذارد تاحریف ضعیف خوب‌مغرورشودوآنگاه‌براومیتازد. خلاصه، شیخ‌اجل بااین‌مصراع میخواهد بگوید: این‌گدا ازابوزید درپیشهٔ خودگوی سبقت ربوده‌است.

۲- خلف برد: ارث برد.

۳- باد دست: دست برباد ـ اسراف کار.

به سالی توان خرمن اندوختن — به یکدم نه مردی بود سوختن
زر و ناز و نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو[۱] وخانه پرداز[۲] باش — جوانمرد دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود وکار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیك رای
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی‌حسیب[۳]
به‌دختر‌چه‌خوش‌گفت بانوی ده — که روز نوا[۴] برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك وسبوی — که پیوسته درده روان‌نیست‌جوی
به دنیا توان آخرت یافتن — به زر، پنجهٔ شیر بر تافتن
به‌یکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب‌دشمن به اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاك پایش نهی — جوابت نگوید به‌دست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو — به دام‌آورد صخر[۵] جنی به ریو
تهی دست، درخوب رویان مپیچ — که بی سیم مردم نیرزند هیچ
به دست تهی بر نیاید امید — به زر برکنی چشم دیوسفید[۶]
وگر هرچه یابی به کف برنهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان به‌سعی توهرگز قوی — نگردند، ترسم تو لاغر شوی

۱- مجرد رو: دارای روش مردانی که از این جهان علاقه گسسته‌اند.

۲- خانه‌پرداز: کسی که خانه خودرا به دیگران می‌پردازد ووا میگذارد.

۳- حسیب: صورت ممال «حساب».

۴- روزنوا: روز خوشی‌وثروت‌مندی.

۵- صخرجنی: برحسب اساطیر، دیوی است که بانیرنگ انگشتری‌سلیمان را ربود وچند روزی به‌جای سلیمان حکومت راند تاآنکه انگشتری به سلیمان بازگشت.

۶- دیوسفید: همان دیوی است که درخان هفتم، رستم با او روبروشد و براو پیروز گردید. درافسانه ها چنین‌آمده است که رستم قسمتی از جمجمهٔ این دیورا بجای کلاهخود برسر میگذاشت.

چو مناع[۱] خیر این حکایت بگفت / زغیرت جوانمرد را رگ نخفت[۲]
پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی / برآشفت و گفت: ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد[۳] من است
نه ایشان به خست نگه داشتند / به حسرت بمردند و بگذاشتند!
به دستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد به‌دست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من به یغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت‌رسان / نگه می چه داری زبهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند به حسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان[۴] تست / که بعد از تو بیرون زفرمان تست
به دنیا توانی که دنیا خری / بخر، جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن عین[۵] با او اثر
به آزاد مردی ستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گویی به‌خفت
همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که بر آن توان بست دل؟
امیدی که دارم به فضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن[۶] خطاست

۱- مناع خیر: مقتبس است از آیه ۱۱ از سوره قلم «مناع للخیر معتد اثیم» «پیش گیرنده از نیکی، تجاوز کننده گنهکار».

۲- رگ نخفت: از خشم فارغ نشد.

۳- «میراث جد من است»: مسنداست برای «دستگاهی».

۴- کان: مخفف که آن یعنی که از آن تست. «آن» در این مورد وموارد مشابه، ضمیر ملکی است.

۵- عین: در اینجا زر وسیم است وممکن است موجود عینی مراد باشد واز این روی با «اثر» مقابل افتاده است.

۶- «که بر سعی خود تکیه کردن خطاست» ناظر است به این حدیث « ضل سعی من استعان بغیر الله».

طریقت همین است کاهل یقین / نکو کار بودند و تقصیر بین[۱]
مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگاه سجاده افشانده اند
مقامات مردان به مردی شنو / نه از سعدی، ازسهروردی[۲]شنو

حکایت (۵)

مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی[۳] آب
یکی آنکه درجمع، بدبین مباش / دوم آنکه در نفس، خودبین‌مباش
شنیدم که بگـریستی شیخ زار / چو برخواندی آیات‌اصحاب‌نار[۴]
شبی دانم از هول دوزخ نخفت / به‌گوش آمدم صبحگاهی که‌گفت
چه بودی که دوزخ‌زمن پرشدی[۵] / مگر دیگران را رهایی بـدی
کسی‌گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت (۶)

بزارید[۶] وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخـر نان زبقال[۷]کوی
به بازار گندم فروشان گـرای / که این جوفروشیست‌گندم‌نمای

۱- تقصیر بین: بیننده به تقصیرخود واقرارکننده به‌آن چنانکه پیغمبر فرمود «مـا عبدناك حق عبادتك».

۲- سهروردی: شیخ شهاب‌الدین عمربن‌حفص، عارف معروف که مرشدسعدی بوده است. سهروردی منسوب است به‌سهرورد که در نزدیکی زنجان بوده است.

۳- برروی‌آب: درردریا.

۴- آیات اصحاب نار: آیاتی که دربارهٔ دوزخیان است.

۵- پرشدی: ناظراست به‌آیه شریفه قرآن «لاملأن جهنم‌من‌الجنة والناس اجمعین» مراد بیت این است کـه کاش دوزخ از من پر میشد و جایی برای دیـگران در دوزخ نمیماند.

۶- بزارید: فعل ماضی مطلق‌ازمصدر «زاریدن» زاری‌کرد (گریست).

۷- بقال: لفظ عربی صفت از «بقل» به معنی تره وسبزی. بقال: سبزی فروش.

نه از مشتری کز زحام[۱] مگس
به یک‌هفته رویش ندیدست کس

به دلداری آن‌مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنایی[۲] بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع زو واگرفت

ره نیک مـردان آزاده گیـر
چو استاده ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خـریدار دکان بی رونقند

جوانمرداگرراست خواهی ولیست[۳]
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست[۴]

حکایت (۷)

شنیدم که پیری به راه حجاز[۵]
به هرخطوه[۶] کردی دو رکعت‌نماز

چنان گرم رو[۷] در طریق خدای
که خار مغیلان[۸] نکندی ز پای

۱ـ زحام (باکسر اول مصدردوم باب مفاعله): زحمت‌دادن ـ هجوم‌کردن. مرادبیت این است‌که مگسها به‌جای مشتری بر بقال چنان هجوم کرده‌اندکه روی اورا هفته‌ای کس ندیده است.

۲ـکای روشنایی بساز: ای زن که روشنایی خانه من هستی‌ساز گارباش. ممکن است «روشنایی بساز» صفت مرکب باشد یعنی ای سازنده وایجادکننده روشنایی درخانه.

۳ـ ولی: مخفف ولی‌ـ صاحب ولایت. ولی دراصطلاح عرفان کسی‌است که به‌فرمان خدا قدرت تصرف درموجودات دارد وبنا به‌گفته سعدی این‌نیرو به‌واسطه جـوانمردی و وارستگی به دست میاید.

۴ـ علی : امیرمؤمنان‌امام اول ماشیعیان که جوانمردان و صوفیان و زاهدان و سخنوران وجنگجویان وعادلان اسلامی همه اورا سرسلسله خود میشناسند.

۵ـ حجاز : قسمتی ازکشورعربستان سعودی‌که میان مرتفعات نجد وساحل دریای عمان واقع است وشهرهای مکه‌ومدینه درآن قراردارد. پیرموضوع حکایت برای زیارت‌کعبه رهسپارحجاز بوده‌است.

۶ـ خطوه (باضم‌اول): قدم‌ـگام. جمع آن‌خطا (باضم‌اول) و خطوات .

۷ـ گرم رو: رونده باعلاقه وشوق.

۸ـ مغیلان: مخفف ام غیلان نام بوته‌ای خاردارکه در صحرای عربستان فراوان میروید .

به‌آخر ز وسواس خاطر[۱] پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
به‌تلبیس[۲] ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی[۳] هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای — که نزلی بدین‌حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف[۴] رکعت به‌هر منزلی

حکایت (۸)

به‌سرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارك، در رزق زن
برو تا زخوانت[۵] نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروزسرد — که سلطان به‌شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدای سر انداخت پیش — همیگفت باخود، دل از فاقه‌ریش
که‌سلطان‌ازین‌روزه، گویی‌چه‌خواست؟ — که افطار[۶] اوعید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زدست — به از صائم الدهر[۷] دنیا پرست

۱ـ زوسواس‌خاطرپریش: وسواس باکسر اول وسوسه وفریبکاری. خاطرش به واسطه خیالات خودپسندانه وفریب‌کارانه پریشان‌شده بود.

۲ـ به‌تلبیس ابلیس... تلبیس یعنی نیرنگ زدن وبه‌اشتباه انداختن. مصدر مجرد آن لبس باضم اول‌است (تلبیس ابلیس‌نام‌کتابی است که ابوالفرج ابن‌الجوزی دررد صوفیان نوشته است). درچاه رفتن به‌معنی ازراه بدرکردن وبه‌خطرانداختن است.

۳ـ هاتف: ندا دهندهٔ غیبی.

۴ـ الف رکعت: هزاررکعت.

۵ـ زخوانت... ازسفرهٔ سلطان‌برای‌تونصیبی باشد.

۶ـ که افطاراوعید... افطارروزه شکستن‌است وبراولین‌غذایی‌که روزه‌دارمیخورد نیزاطلاق میشود. مراد این‌است‌که روزه خوردن پادشاهان برای‌کودکان ماعیداست.

۷ـ صائم الدهر: کسی‌که روزه دائم داشته باشد. صائم اسم فاعل است از صوم و صیام.

مسلم[۱] کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان‌چاشت
وگر نه چه لازم که سعیی بری | زخود بازگیری وهم خودخوری
خیالات[۲] نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفایی‌است درآب وآئینه نیز | ولیکن صفا[۳] را بباید تمیز

حکایت (۹)

یکی را[۴] کرم بود و قوت نبود | کفافش به قدر مروت نبود
که سفله[۵] خداوند هستی[۶] مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر[۷] کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازاین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت | که ای‌خوب فرجام نیکوسرشت

۱ـ «مسلم‌کسی‌را بود...»: روزه داشتن برای‌کسی بی‌عیب است که ازطرف اوبرای درمانده‌ای نان وچاشت‌آماده شود.

۲ـ « خیالات نادان ...»: این‌بیت درنسخه شوریده نیست. مراد این‌است‌که‌کسی‌که به‌کناری نشسته وازمردم بی‌خبراست پیش‌خود خیالاتی داردکه با واقع مطابقت نمیکند بعضی‌کارها را دینداری میپندارد با آنکه آن‌کارها کفر و بیدینی‌است وعکس این‌حالت نیز ممکن است.

۳ـ ولیکن‌صفارا : صفاوپاکی‌آنگاه‌ارزنده‌است‌که باعقل وتمیزهمراه باشد. عامیان پاکدل بسا است‌که صفادارند، لکن‌صفایشان ازجنس‌صفای آب وآئینه است‌که درجهان‌عرفان ارجی ندارد.

۴ـ «یکی‌را...»: داستان منسوب است به حاتم‌طائی.

۵ـ که : دراینجا ادات دعاست.

۶ـ هستی: دراینجا ثروت است.

۷ـ «کم اندر کمند...»: قسمی شبه جناس است. معنی بیت آنکه بلند همتان را مقصودکمتر بدست میآید.

یکی[1] دست گیرم به چندی درم[2] | که چندیست تا من به‌زندان‌درم[3]
به چشم اندرش قدر[4]، چیزی نبود[5] | ولیکن به دستش پشیزی نبود
بـه خصمان بندی فرستاد مـرد | که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد، ضمان[6] برمنش
وزآنجا[7] به زندانی آمد که‌خیز | وزیـن شهر تا پایداری گریز
چوگنجشك درباز دید از قفس | قرارش نماند اندر آن‌یك نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی به‌گرد
گرفتند ، حالی، جوانمرد را | که حاصل[8] کنی سیم یا مردرا؟
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ‌ازقفس رفته نتوان‌گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت ونه‌فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسایی‌گذر کرد و گـفت
نپندارمت مـال مـردم خوری | چه پیش‌آمدت تا به زندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس | نخوردم به حیلت گری مال‌کس
یکی ناتوان دیدم ازبند، ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به نزدیك رایـم پسند | من آسوده و دیـگری پای بند

۱- یکی: یکبار .

۲- درم : درهم.

۳- درم : مرکب از حرف اضافه تأکیدی ومیم ضمیر. جناس دارد با « درم » در مصراع اول .

۴- قدر: مقدار_اندازهٔ تعیین‌شده.

۵- چیزی نبود: اهمیتی‌نداشت.

۶- ضمان: تعهد مال و همچنین برتعهد تن‌که اصطلاحاً « کفالت » نامیده میشود، اطلاق میگردد .

۷- « وزآنجا به زندانی...»: درنسخهٔشوریده‌آمده است : «ازآنجابه‌زندان‌درآمد که خیز».

۸- که حاصل‌کنی ... درنسخهٔ شوریده: «که حاضرکند سیم یامردرا. بنابر نسخهٔ فروغی فعل «باید» حذف شده است وضبط فروغی درست‌تر مینماید.

بمرد آخر ونیك نامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك!

حکایت(۱۰)

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله[۱] دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل[۲] اندر آن بست دستار[۳] خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری، اندیشه[۴] کن وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق[۵] باسگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت بر آید زدست جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت[۶] در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار[۷] زر بخش کردن زگنج نباشد چو قیراطی[۸] از دسترنج

۱ـ کله دلو کرد ... اشاره است به‌حدیث نبوی، با این‌تفاوت که در‌حدیث بجای کلمه خف «موزه» آمده است.

۲ـ حبل: ریسمان، طناب.

۳ـ دستار: عمامه.

۴ـ اندیشه‌کن: در اینجا لازمه اندیشه‌که اجتناب وحذر و احتیاط باشد اراده شده است.

۵ـ که‌حق باسگی ... اشاره است به‌آیهٔ مبارکه: ان‌الله لا یضیع اجرالمحسنین.

۶ـ گرت دربیابان ... اگردر بیابان بی‌آب به قصد سیراب‌کردن تشنه کامان چاه آبی احداث نمیکنی یا براحداث‌آن قدرت نداری، دست‌کم چراغی درزیارتگاهی بگذارتا زائران ازروشنایی‌آن بهره‌ای یابند.

۷ـ قنطار : جمع‌آن قناطیر واحد مقیاس‌وزن است وریشه‌آن یونانی‌است که‌درلاتین به‌صورت سنتاریوم(صددینار) درآمده است واین‌لفظ به‌وسیله آرامیان در زبان عرب وارد شده ومقدارآنرا گنجایش پوست‌گاو نوشته اند.

۸ـ قیراط : یونانی‌آن Keratium معادل‌چهارجو بوده که‌به‌لاتین Quant شده است (معادل ۲۰۵ر۰ گرم) ودرعصرحاضر واحد سنجش‌الماس است (معادل۲ر۰ گرم).

برد هر کسی بار در خورد زور — گران است[1] پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی[2] کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید، نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی[3] — که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام، — مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق[4] که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو، مردم دور بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد[5] که نعمت به مسکین دهند؟ — وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیر دست،

حکایت (۱۱)

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تند خویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ[6] — بر او زد به سر؟ باری از طیره[7] بانگ

۱- گرانست پای ملخ... اشاره است به اهداء ران ملخ ازطرف موری به حضرت سلیمان.

۲- سهل: آسان گیری - در نسخهٔ شوریده «تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت» ضبط شده است.

۳- رهی: بنده.

۴- بیدق: پیاده درشطرنج. پیاده وقتی مبدل به فرزین میشود که تمام خانه‌های شطرنج را طی کرده باشد.

۵- نترسد که نعمت... آیا خداوند خرمن بیم آن ندارد که روزی خوشه چین مسکین، منعم شود و بر خود اوسر گرانی کند و بارغم بر دل وی نهد؟ (دهند و نهند در اینجا به جای فعل مجهول به کار رفته، یعنی داده شود، نهاده شود).

۶- دانگ: یك ششم دینار و به تدریج بر یك ششم از هر چیز اطلاق شده است.

۷- طیره: خفت وسبکی، مجازاً به معنی خشم.

دل سائل[۱] از جور اوخون گرفت
سر ازغم بر آورد وگفت ای شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟
مگر می نترسد ز تلخی خواست[۲]؟
بفرمود کوته نظر تا غلام،
براندش به خواری وزجر تمام
به ناکردن[۳] شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر درتباهی نهاد
عطارد[۴] قلم در سیاهی نهاد
شقاوت[۵] برهنه نشاندش چوسیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد[۶] صفت کیسه و دست پاک
سرا پای حالش دگرگونه گشت
بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل ودست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

۱ـ **دل سائل** ... اشاره دارد به آیه کریمه از سوره ضحی «واما السائل فلاتنهر».

۲ـ **خواست** : هم ممکن است به معنی درخواست گرفته شود وهم ممکن است مراد بازخواست روزقیامت باشد.

۳ـ **به ناکردن**... باانجام ندادن شکرپروردگار.

۴ـ **عطارد** (باضم اول) : نام نزدیك ترین سیاره به خورشید است که آنرا درانگلیسی (Mercury) و درفرانسه (Mercure) ودرفارسی (تیر) مینامند. قطرآن ۳۰۲۰میل ودوری آن ازخورشید ۴۶ میلیون میل است ودرمدت۸۸ روزیکبارحرکت انتقالی و یکبار حرکت وضعی دارد. گویا اصل آن مأخوذ ازشطاروت باشدکه ازجمله خدایان بابل بوده و واسرائیلیان هم به پرستش آن دچارشده اند. درادب یونان وروم، مرکور خداوند سخنوری ونویسندگی وبازرگانی است. جیوه را هم به او نسبت میدهند ودرادب فارسی «عطارد» به عنوان دبیرفلك پذیرفته شده وقلم تقدیردردست اوست وازاینجاست که شیخ اجل فرموده است «عطارد قلم درسیاهی کشید» کنایه ازآنکه وضع اورا دگرگون ساخت ودر بدبختی وتیره روزیش انداخت.

۵ـ **شقاوت برهنه** ... مراد آنستکه بدبختی اوراماننگیاه «سیر» که پوست جداگانه ندارد، برهنه گذاشت وبرای اونه باری به جای ماند ونه مرکب وبارگیری.

۶ـ **مشعبد** : شعبده باز.

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمنده‌را[۱]
چونزدیك بردش زخوان بهره‌ای / بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به دیباچه[۲] راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت زجور که آمدبه‌روی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك[۳] وی بودم اندر قدیم / خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوه‌تاه شد دستش‌از عزو ناز / کند دست خواهش به درها دراز
بخندیدو گفت‌ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش[۴]دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از دربراند / به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی‌من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار به حکمت ببندد دری / به رحمت گشاید در دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت(۱۲)

یکی سیرت نیك مردان شنو / اگر نیکبختی تو مردانه رو

۱ــ درمنده: مخفف درمانده‌است ودر بعضی‌از نسخه‌ها درمانده ثبت شده که جهت قافیه درست نیست.

۲ــ دیباچه: ازدیباچه صفحه چهره اراده شده است. نظیر مصراع ازشعرمتنبی.

«وکاتم الحب یوم‌البین منهتك / وصاحب الدمع لاتخفی‌سرائره»

«کسیکه دوستی‌را نهان‌دارد درروز جایی‌پرده ازکارش برداشته میشود وازصاحب اشك‌رازها نهان نمی‌ماند»

۳ــ مملوك: بنده (اسم مفعول) جمع‌آن، ممالیك.

۴ــگردش دور: مرادگردش فلك است که به‌حالت «دوری» است.

که‌شبلی[1] زحانوت[2] گندم فروش — به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته هرگوشه میدوید
زرحمت براوشب نیارست[3] خفت[4] — به مأوای خود بازش آوردو گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار
چه‌خوش گفت فردوسی[5] پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه[6]کش است — که‌جان داردوجان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که‌روزی به پایش درافتی چومور
درون فروماندگان شادکن — ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که‌چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست — توانا تر از تو هم آخر کسیست

۱- شبلی ابوبکر دلف بن جعفر خراسانی بغدادی متولد سامره از بزرگان عرفاو مشایخ صوفیه‌است باجنید مصاحبت داشته است و به‌سال ۳۴۴هجری وفات کرده است. شبلی‌منسوب است به‌شبلی یکی از شهرهای اشروسنه درماوراءالنهر حاجب موفق خلیفه بوده و مشاغل دیوانی‌را ترك گفته وبه‌عبادت پرداخته است.

۲- **حانوت** (جمع آن، حوانیت): گویا معنی اول آن میکده ودکان خمار باشد چه‌در زبان ارمنی لفظ خانوت درهمین معنی مستعمل است. به‌تدریج حانوت درمعنی‌مطلق دکان بکاررفته ودرانتخاب حانوت دراین‌مصراع شیخ اجل‌ذوقی به‌کاربرده است تاباروش شبلی‌و عارفان دیگرمناسبت بیشتری داشته باشد.

۳- **نیارست** : نتوانست.

۴- **خفت**: مصدر مرخم ـ مخفف خفتن.

۵- فردوسی حکیم ابوالقاسم حسن‌طوسی‌فردوسی صاحب «شاهنامه» بزرگترین کتاب حماسی ایران.

۶- **دانه‌کش**: بنا بر گفته استاد پورداود صفتی‌است که دراوستای زردشتی به‌مورنسبت داده شده است.

ببخش ای پسر کادمیزاده[۱]، صید، / به‌احسان‌توان کرد و،وحشی به‌قید
عدو را به الطاف ، گردن ببند / که‌نتوان بریدن به تیغ،این کمند
چودشمن کرم بیند ولطف وجود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی ازیارنیك / نروید ز تخم بدی بار نیك
چوبادوست دشخوار گیری‌وتنگ / نخواهدکه بیندترا نقش و رنگ
وگرخواجه‌بادشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت (۱۳)

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / به تك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست وبند / که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك‌طوق وزنجیر ازاو باز کرد / چپ و راست پوئیدن آغازکرد
به ره در پیش همچنان میدوید / که‌جوخورده‌بوداز کف‌مردوخوید[۲]
چوباز آمد ازعیش‌وشادی به‌جای / مرا دید وگفت:ای خداوند رای،
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیدست پیل دمان[۳] / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ‌پاس‌دارد،چونان‌توخورد
برآن مرد کندست دندان یوز[۴] / که مالد زبان برپنیرش دوروز

حکایت(۱۴)

یکی روبهی[۵] دید بی دست وپای / فـروماند در لطف وصنع‌خدای

۱ــ ببخش‌ای‌پسر ... اشاره‌است‌به مثل‌معروف«الانسان‌عبیدالاحسان».

۲ــ خوید: غله نارسیده‌ــ (واوآن معدوله است وبه‌تلفظ درنمیآید).

۳ــ دمان:خشمگین.

۴ــ یوز: جانوری شبیه به‌پلنگ‌که درصید ازآن استفاده میکردند. غذای یوز هائی که تربیت میشدند غالباً پنیر بوده‌است.

۵ــ یکی‌روبهی. نظیراین‌قصه داستانی است‌که ابراهیم ادهم ازشقیق باخی نسبت به پرنده ضعیف حکایت کرده‌است .

که چون زندگانی به‌سر میبرد ؟ | بدین‌دست‌و پای‌از کجا میخورد ؟
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری بر آمد شغالی به‌چنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد | بماندآنچه روباه از آن سیرخورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی‌رسان قوت‌وروزیش‌داد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس‌به‌کنجی‌نشینم چومور | که روزی نخوردند پیلان به‌زور
ز نخدان‌فرو برد چندی به جیب[1] | که بخشنده روزی رساندزغیب
نه‌بیگانه تیمارخوردش‌نه دوست | چوچنگش‌رگ‌واستخوان‌ماندوپوست[2]
چوصبرش‌نماند ازضعیفی‌وهوش | ز دیوارش آوازی آمد به‌گوش
برو شیر درنده باش ای دغل | میناداز خود را چو روباه شل[3]
چنان‌سعی‌کن‌کز توماند چو شیر | چه‌باشی‌چو روباه وا مانده سیر؟
چوشیر آنکه را گردنی فربهست | گرافتدچوروبه،سگ‌ازوی‌به‌است
به‌چنگ‌آر وبادیگران نوش‌کن | نه بر فضله دیگران گوش کن[4]
بخور تا توانی به بازوی‌خویش | که سعیت‌بود در ترازوی‌خویش
چومردان ببر رنج وراحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش‌پیر | نه خودرا بیفکن که: دستم بگیر
خدا را بر آن بنده‌بخشایش‌است | که‌خلق‌ازوجودش‌درآسایش‌است

۱- جیب: (لفظ عربی- جمع‌آن،جیوب): گریبان.

۲- «چوچنگش رگ و ...»ازاوفقط رگ واستخوان وپوست بجا ماند و ازاین جهت به‌چنگ مانند شدکه مرکب ازپوست وچوب وتارهاست.

۳- شل: مخفف اشل‌معنی‌عربی‌آن بی‌دست است اما درفارسی‌تخفیف یافته ودرمعنی آنهم تصرف شده است وبرکسی اطلاق میشودکه پـایش یادستش لنگ باشد. شل‌کـه واژه فارسی باشد به‌معنی ران‌آدمی خصوصاً وران حیوانات عموماً آمده است وشلوارهم یکی از ترکیبات این‌کلمه است‌که معرب‌آن سروال‌است. شلیدن درفارسی مصدرجعلی‌است.

۴- گوش‌کن: منتظرباش. گوش‌کردن علاوه برشنیدن باتوجه، به معنی نگاهداشتن ومنتظربودن ونگهبانی‌کردن ومحافظت هم‌آمده است .

کرم‌ورزد آن‌سر که مغزی‌دروست | که دون همتانند، بی‌مغز وپوست
کسی نیك بیند به هر دوسرای | که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت (۱۵)

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد | برفتیم قاصد[1] به دیدار مرد
سر وچشم هریك ببوسید ودست | به تمکین وعزت نشاند ونشست
زرش دیدم و زرع‌شاگرد ورخت | ولی‌بی مروت‌چو «بی بر»درخت
به لطف وسخن،گر مرومرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه[2] شب نبودش قرار وهجوع | ز تسبیح وتهلیل وما را زجوع
سحرگه میان بست ودر باز کرد | همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی‌بدکه شیرین‌وخوش‌طبع‌بود | که با مـا مسافر در آن‌ربع[3] بود
مرا بوسه گفتا بـه تصحیف[4] ده | که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست برریش من | مرا نان ده و کفش بـرسر بزن
به ایثار[5]، مردم ، سبق[6] برده اند | نه شب زنده داران دل مـرده‌اند

۱ـ قاصد: قصدکننده.

۲ـ «همه شب نبودش قرار وهجوع...» هجوع (مصدر): خوابیدن «تسبیح»: گفتن سبحان‌الله. تهلیل: گفتن لااله الا الله ـ مآدا زجوع مارا ازگرسنگی خواب وقرار نماند. (مسند و مسند الیه به‌قرینه حذف شده است) باتوجه به‌اینکه هرگاه درعربی بگویند «هجمه الجوع» معنیش‌میشود: اورا گرسنگی درهم‌شکست. میتوان گفت‌که شیخ درانتخاب هجوع‌و جوع به‌این ترکیب عربی نظر داشته است.

۳ـ ربع: (بافتح اول) محل ومنزل، جمع‌آن، ربوع ورباع.

۴ـ تصحیف: تصحیف‌باجناس‌خط عبارت‌ازآنست‌که حروف مشابه را باتغییر نقطه‌گذاری مبدل سازند ولفظی‌راکه تصحیف پذیرفته باشد، مصحف نامند. مصحف بوسه، توشه میشود .

۵ـ ایثار: بخشش، تقدم دادن‌دیگران برخود.

۶ـ سبق برده : صفت مفعولی است.

همی دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده، طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی[1] توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت (۱۶)

شنیدم در ایام حاتم[2] که بود
به خیل اندرش باد پایی چو دود
صبا[3] سرعتی رعد بانگ ادهمی[4]
که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان[5] گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش به جولان و ناورد[6] نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد،
بدانم که دروی شکوه و مهیست
و گر رد کند بانگ طبل تهیست

۱- به معنی: به وسیله معنی طلبی وحقیقت خواهی.

۲- حاتم: حاتم طائی یکی ازشاعران جاهلیت است که بهدلیری وبخشش معروف بوده است ودرسخاوت بهاومثل زدهاند. تااوایل قرن هفتم میلادی زنده بوده وفرزندش «عدی» شاعری است که عهد پیغمبر اکرم را نیز دریافته است. نظیر قصهای که شیخ اجل حکایت میکند در «عقدالفرید» تألیف ابن عبدربه بهنقل از «نوار» زوجه حاتم بهچشم میخورد وچنانکه وی گفته است: عزیزترین چیزها درنزد حاتم اسب وسلاح او بوده ودرواقعهای برای نجات کودکان گرسنه همسایه اسب خودرا ذبح کرده است.

۳- صبا سرعت: درسرعت مانند بادصبا بود.

۴- ادهم: سیاه، مؤنث آن، دهماء.

۵- نیسان: ماه دوم بهار ازماههای رومی.

۶- ناورد: ناورد وآورد هردو بهمعنی جنگ است.

رسولی هنرمند و عالم به طی[1] روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان براو صبا کرده بار دگر جان دراو
به منزلگه حاتم آمد فرود برآسود چون تشنه بر زنده[2]رود
سماطی[3] بیفکند و اسبی بکشت به دامن شکر دادشان زر به‌مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب هنر
همی‌گفت حاتم پریشان‌چومست به دندان ز حسرت همی‌کند دست
که ای بهره ور مؤبد[4] نیك نام چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
من آن باد رفتار دلدل[5] شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل
مرا نام باید[6] در اقلیم، فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسان‌رادرم‌داد و تشریف واسب طبیعی‌است اخلاق نیکو نه‌کسب[7]
خبر شد به روم از جوانمردطی هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی‌مشو ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت(۱۷)

ندانم که‌گفت این حکایت به من که بودست فرماندهی در یمن

۱- طی: یکی ازقبایل عرب که حاتم ازآن قبیله بود.

۲- زنده رود: مخفف زاینده رود.

۳- سماط: سفره وخوان.

۴- مؤبد: مأخوذ ازلفظ پهلوی «مگوپت» مرکب از «مگو» به‌معنی مغ و «پت» ادات محافظت.

۵- دلدل: نام استر پیغمبر گرامی‌است که به‌علی‌بن ابیطالب بخشید.

۶- «مرا نام باید در اقلیم، فاش ...»: ناظراست به‌شعرحاتم طایی «اما و یه ان المال غادورائح ویبقی من‌المال الاحادیث والذکر» «باخبرباش که مال میاید ومیرود وازمال تنها قصه‌ها ویادها به‌جای‌میماند.»

۷- کسب: اکتسابی.

زنام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب[1] کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند از مقالات آن باد سنج[2] / که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم، خلقی نواخت[3]
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / به نیکی نخواهد شدن نام من
بلا جوی، راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود[4] / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیك ما چند روزی بپای[5]
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش[6]
در این بوم، حاتم شناسی مگر ؟ / که فرخنده رایست و نیکو سیر

۱- **سحاب** : ابر، جمع آن سحب (بادوضمه) .

۲- **باد سنج** : یاوه کار ویاوه گو. چون قدما به وزن هوا پی نبرده بودند سنجیدن بادرا محال یاعبث میشمردند

۳- **نواختن** : دراینجا هم به معنی نوازش کردن وهم به معنی نوازش دادن سیم های ساز به کاررفته است وبنابراین صنعت «استخدام» درکارآمده است.

۴- **پوزش نمود** : اظهارعذرکرد.

۵- **بپای**: بمان.

۶- **پرده پوش** : رازدار.

سرش پادشاه یمن خواستست ندانم چه کین در میان‌خاستست؟
گرم ره نمایی به‌آنجا که اوست همین چشم‌دارم ز لطف‌تودوست
بخندید برنا که حاتم منم سر اینك جدا کن به تیغ ازتنم
نباید[۱] که چون صبح گردد سپید گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد
به‌خاك اندرافتاد و بر پای جست گهش‌خاك بوسیدو گه‌پای و دست
بینداخت شمشیر وترکش[۲] نهاد چو بیچارگان دست برکش[۳]نهاد
که من گر گلی بر وجودت‌زنم به نزدیك مردان نه مردم، زنم
دوچشمش ببوسید و در برگرفت وزآنجاطریق یمن برگرفت
ملك در میان دو ابروی مرد بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر؟ چرا سر نبستی به فتراك[۴] بر؟
مگر بر تو نام آوری حمله‌کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملك را ثنا گفت وتمکین[۵] نهاد
که در یافتم حاتم نامجوی هنرمند وخوش منظر وخوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت به شمشیر[۶] احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای‌وی شهنشه ثناگفت بر آل طی

۱- نباید: مبادا، نکند که.

۲- ترکش: تیرکش. تیردان. ترکش‌جوزا، ستارگان صورت جوزاست.

۳- کش: ازریشه پهلوی واوستایی به‌معنی «سینه» و«بغل» و «تهی گاه» ومنتهای‌ران. دراینجا معنی اول مراد است.

۴- فتراك: تسمه‌ای که ازپس وپیش زین اسب‌آویزند.

۵- تمکین نهاد: اظهار اطاعت وتمکین کرد.

۶- «به شمشیر احسان ...» نظیر ازامثال عرب «الاحسان یقطع اللسان»

فرستاده را داد مهری[1] درم
که مهراست برنام حاتم کرم[2]

مراو[3] را سزد گرگواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت(۹۸)

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر[4] نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین
که نا پاك بودند و نا پاك دین

زنی[5] گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن به جان من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم

به فرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش ازدست و پای

در آن قوم باغی[6] نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ

به زاری به شمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
به تنها و یارانم اندرکمند

همی گفت و گریان برأحوال طی
به سمع رسول آمد آواز وی

۱- مهری درم : کیسه سر به مهر پر ازدرهم. یا در «مهری» یاء وحدت است.

۲- «که مهراست برنام حاتم کرم»: حاتم خاتم کریمان است.

۳- مر : ادات تخصیص وحصراست.

۴- بشیر نذیر : ازصفات پیغمبراست ودرقرآن مجید نیز این دوصفت آمده. بشیر: مژده دهنده نیکوکاران به سعادت دنیوی واخروی. نذیر: اعلام کننده خطر وترساننده از عذاب آخرت .

۵- زنی گفت من دختر حاتمم ...» ازعلی بن ابیطالب(ع) منقول است که زنی از میان اسیران «طی» خودراچنین معرفی کرد: من دختر بزرگ قوم خود هستم پدرم اسیررا آزاد وگرسنه را سیرمیکرد وبرهنه را میپوشاند وهیچ خواهنده ای را محروم بازنمیگرداند، من دختر حاتم طائی هستم، از من دست بدارید، پیغمبر فرمود این اوصاف، اوصاف مؤمن است واگرحاتم مسلمان بود، براو هم رحمت میفرستادیم. آنگاه به لشکریان فرمود از او دست بدارید که پدرش مکارم اخلاق را دوست میداشته است (سرح العیون جلد ۱ الاغانی جلد ۱۶).

۶- باغی : ستمکار وجمع آن، بغاة .

ببخشود آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل، گوهر[۱] خطا

حکایت(۱۹)

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم‌سنگ[۲]، فانید[۳] کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی[۴]
گراودرخورحاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست؟
چو حاتم به آزاد مردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر،
ابو بکر سعد آنکه دست نوال[۵] — نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد — به سعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاك فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان وروم
چو[۶] حاتم اگر نیستی کام وی — نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند وهم ثواب
که‌حاتم بدان، نام‌و آوازه‌خواست — ترا سعی و جهد ازبرای‌خداست
تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت‌همین یك سخن بیش‌نیست
که چندانکه جهدت بود، خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

۱ــ که هرگز نکرد اصل، گوهرخطا: مسند الیه است. نظیر آن از امثال عرب «کل شیئی یرجع‌الی‌اصله.»

۲ــ ده درم سنگ: بوزن ده درم.

۳ــ فانید: نوعی‌حلوا. هم ریشه است بالفظ Penide درفرانسه‌که دراصل‌لاتینی Péndiume بمعنی قند حاصل ازجو بوده است وریشه اصلی‌آن یونانی‌است.

۴ــ حی: قبیله. جمع آن، احیاء.

۵ــ نوال (بافتح اول): بخشش.

۶ــ چوحاتم اگر نیستی ... مراداین‌است‌که ابوبکر سعد افتخارخاندان خوداست، چنانکه حاتم افتخار قبیله خویش بوداگر نام وی نبود، کسی از «آل‌طی» یاد نمیکرد. یاء «نیستی» یاء شرطی‌است.

حکایت (۲۰)

یکی[۱] راخری در گل افتاده بود
زسوداش خون دردل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت برآفاق، ذیل[۲]

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط[۳] گفت و نفرین و دشنام داد

نه‌دشمن‌برست‌از زبانش‌نه‌دوست
نه‌سلطان که‌این بوم‌وبرزان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
درآن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دوراز صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملك شرمگین درحشم بنگریست
که سودای‌این‌برمن‌از‌بهرچیست؟

یکی‌گفت شاها به تیغش بزن
که نگذاشت کس‌را نه‌دخترنه زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلادید وخر در وحل[۴]

ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین!

یکی‌گفتش‌ای پیر بی‌عقل‌و هوش
عجب رستی از قتل، گفتاخموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن[۵] الی من اسا

حکایت(۲۱)

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

به‌کنجی فرو ماند و بنشست‌مرد
جگرگرم و آه از تف سینه سرد

۱ـ «را» در«یکی‌را» علامت اختصاص است.

۲ـ ذیل : دامن. جمع‌آن، ذیول واذلال.

۳ـ سقط : سخن‌زشت، دشنام.

۴ـ وحل : گل یالجن.

۵ـ احسن الی من اساءِ : نیکی‌کن به‌کسی که بدی‌کرده‌باشد. حدیث منقول‌ازغرر الحکم «احسن‌الی‌من اساء الیك واعفوا عمن‌جنی‌علیك»

شنیدش یکی مرد پوشیده[۱] چشم بپرسیدش ا ز موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاك کوی جفایی کز آن شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترك آزار کن یك امشب به نزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید به خانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش[۲] قطره چندی کشید سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندرافتاد و جوش که بیدیده‌ای دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل که برگشت درویش ازاو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
که بر کردت این شمع گیتی‌فروز؟ بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی وسست رای که مشغول گشتی به جغد[۳] از همای[۴]
به روی من ایندر کسی کرد باز که کردی تو بر روی وی در فراز[۵]
اگر بوسه بر خاك مردان زنی به مردی[۶] که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند همانا کزین توتیا[۷] غافلند

۱- پوشیده چشم: نابینا، ترجمهٔ «مکفوف‌العین» عربی.

۲- نرگس: کنایه ازچشم است. لفظ نرگس ازنام نارسیس یونانی گرفته شده که در اساطیر یونان داستانی دارد.

۳- جغد: جغد وچغد نام پرنده‌ایست که چون طعمه خودرا در ویرانه ها مییابد ویرانه رامسکن میسازد وازاین‌روی به‌نحوست معروف شده‌است.

۴- همای: ازریشه پهلوی هوماك، مرغ خوب که درداستانها ازپرندگان سعد به‌شمار رفته وشبیه به‌شاهین‌است (رك شرح گلستان). مشغول گشتن دراین‌مصراع به‌دومفعول‌متعدی شده ومعنی مضاعف دارد. معنی مصراع اینست: از همای منصرف شد وبه‌جغد پرداخت. درعربی‌هم فعل شغل‌با دوحرف جربا («ب» و «عن») متعدی میشود ومعنی مضاعف دارد.

۵- درفراز کردن: دربستن.

۶- به‌مردی: قسم‌به‌مردی.

۷- توتیا: درزبان فرانسه Tutie یا Tuthie اکسید روی‌است که سائیده‌آنرا برای‌مداوا درچشم کشند.

چو برگشته دولت ملامت شنید — سرانگشت حیرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بـود دولت ، به‌نام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز[۱] — فرو برده چون موش دندان آز؟
الا گر طلبکار اهـل دلـی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده به گنجشگ و کبك و حمام[۲] — که یك روزت افتد همایی به‌دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیداست نا گه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صـدف — ز صد چوبه[۳] آید یکی بر هدف

حکایت(۲۲)

یکی را پسر گم شد از راحله[۴] — شبانـگه بگردیـد در قافله[۵]
زهر خیمه پرسید وهر سوشتافت — به تاریکی آن روشنایی[۶] بیافت
چو آمد بر مردم کاروان[۷] — شنیدم که میگفت بـا ساروان[۸]
ندانی که چون راه بردم بدوست! — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

۱ـ جره باز : بازنر یا بازسفید. مراد بیت این‌است: کسیکه مانندموش به طعمه‌های جزئی نزدیك شده ودندان طمع درآن فروبرده باشدچگونه ممکن‌است بازنر به‌دست‌آورد وآهنگ صید مرغان بلند پرواز کند.

۲ـ حمام (بافتح اول): کبوتر. واحدآن حمامة وجمع آن حمائم وحمامات.

۳ـ چوبه : تیر. مراد بیت این‌است که هرصدفی‌محتوی درنیست‌چنانکه همه تیرها به‌هدف نمیخورد نظیرآن ازامثال عرب «ماکل‌مایتمنی‌المرء نائله».

۴ـ راحله: استر بارکش‌یا استرقوی. تاءآن برای‌مبالغه است. جمع‌آن رواحل. در این بیت، مراد، مراقبان توشه است .

۵ـ قافله: کاروان. جمع‌آن، قوافل. مصدرآن قفول به‌معنی بازگشت. ازباب تیمن وتفأل به‌خیر،کاروان را عرب قافله نامیده است.

۶ـ روشنایی: کنایه ازفرزند است که روشنایی‌چشم ودل پدر از اوست.

۷ـ کاروان: مرکب‌ازکار و وان. کار به‌معنی‌جنگ ووان ادات نسبت.

۸ـ ساروان : ساروان وساربان، معمولا درمعنی شتربان به‌کار میرود، ممکن است سار به‌معنی شترباشد ولی‌بهترآن‌است که «سار» سر وراس گرفته شود.

از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی به‌مردی[1] رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی[2] خارها
ز تاج ملك زاده ای در مناخ[3] / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه‌دانی که گوهر کدام‌است‌وسنگ
همه سنگها پاس دار، ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش[4]، پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریك‌و لعلندوسنگ
چو پاکیزه نفسان وصاحبدلان / بر آمیختستند با جاهلان
به رغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی به سر وقت صاحبدلی
کسی‌را که بادوستی‌سرخوش‌است / نبینی که‌چون‌باردشمن کش‌است؟
ندرد چو گل جامه از دست خار / که خون[5] دردل افتاده خنددچونار
غم جمله[6] خور در هوای یکی / مراعات صدکن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر آید اندر نظر

۱- درنسخه میرخانی به‌جای « به مردی » «به‌منزل» ضبط شده است.

۲- خورند ازبرای‌گلی خارها: نظیر ازمتنبی .

ذرینی انل مالاینال من‌العلی / فصعب‌العلی‌فی‌الصعب والسهل‌فی‌السهل
تریدین تأتیك المعالی رفیصة / ولابد دون الشهدمن ابرة النحل

«مرا بگذار تا به‌آن مقامی‌که رسیدن‌آن دشواراست برسم مقامات بلند دشوارناشی‌ازاقدام دشواراست وامرآسان ازامرآسان برمیخیزد توگوهر گرانبهای مقامات بلند میخواهی‌ارزان بدست آوری‌کسی‌که خواهان عسل باشد ناچار باید نیش‌زنبوررا تحمل‌کند.»

۳- مناخ (باضم میم): محل‌خواباندن شتران. مصدرآن اناخه.

۴- اوباش: مردم پست (جمع‌است‌ومفردش این‌معنی‌را ندارد).

۵- «که خون دردل افتاده خندد چونار» : انار هنگامیکه دانه‌هایش قرمزمیشود ومیرسد، غالباً میترکد وچنان مینمایدکه خونین دلی لب به‌خنده گشوده است.

۶- «غم جمله‌خور...» نظیر ازشعرعرب ...

«لعین تفدی الف عین و متق / یکرّم الفا للحبیب المکرم»

«بساست که هزارچشم خونبهای‌یك‌چشم‌باشدوبساست که پرهیزگاری‌هزار تن‌را برای‌خاطر یك دوست گرامی اکرام میکند».

به مردی کزیشان بدر نیست آن | به خدمت کمر بندشان برمیان
تو هرگز مبینشان به چشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی[۱] را که نزدیك ظنت بداوست | چه‌دانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست!
در معرفت برکسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان‌فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند درحله[۲] دامن کشان
ببوسی[۳] گرت عقل وتدبیر هست | ملك زاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهربند[۴] | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت‌گل اندرخریف | که در نو بهارت نمایدظریف

حکایت(۲۳)

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش‌بود و یارای‌خوردن نداشت

۱ـ «کسی را که نزدیك...»: مراد آن‌است که‌در بارهٔ ارزش واقعی‌اشخاص به‌ظن‌وگمان نمیتوان داوری کرد، چه بسا که براو سوء ظن بری وحال‌آنکه صاحب ولایتی ازاولیاءِخدا باشد. داستانهایی که حاکی‌ازاین گونه‌اشتباه باشد درکتب صوفیه فراوان‌است بعلاوه‌درسورهٔ حجرات به‌اجتناب ازسوء ظن وپرهیز ازرجحان دادن خود بردیگران نهی شده‌است.

۲ـ حله (باضم اول): لباس‌فاخر. (جمع‌آن، حلل) مراد بیت این‌است‌که صالحان‌را باجامه نتوان شناخت، بسااست که صوفی وعارف‌درلباس فاخرظاهر گردد. امام جعفرصادق برای ردبرریاکاران لباس فاخر میپوشیدومیفرمود: «البس‌وتجمل فان‌الله جمیل‌یحب‌الجمال ولیکن من حلال» «جامه بپوش وتجمل کن زیرا خدا زیبااست‌وزیبایی را دوست دارد اما باید جامه وزیور ازراه‌حلال بدست‌آیدوحلال باشد». درسوره اعراف آیه ۳۲، ازتحریم زینت نهی‌شده‌است «قل‌من حرم زینة‌الله التی اخرج‌العباده والطیبات من‌الرزق قل‌هی للذین آمنوافی‌الحیوة الدنیاخالصه ویوم‌القیامة»: «بگوزینت خدایی‌راکه برای‌بندگان‌خود به‌وجود آورده است که حرام کرده؟ ودربارهٔ روزیهای پاك که به‌حرمت حکم کرده است؟ بگوآنهادر زندگانی‌دنیا وروزقیامت درحال خلوص مخصوص‌مؤمنان است.»

۳ـ «ببوسی گرت ...» اگرعقل وهوش داشته باشی، شاهزاده را در نوانخانه هم توانی شناخت ودست اورا خواهی بوسید. چنانکه، مولوی فرماید:

دیده خواهم تا که باشد شه شناس | تا شناسد شاه را در هر لباس

۴ـ شهربند: زندان، محاصره.

۵ـ خریف: لفظ عربی، پاییز.

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی، که فردا به کار آیدش
شب و روز دربند زر بود وسیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد
به یك‌دستش آمد به دیگر بخورد
کزین کمز نی[1] بود نا پاکرو
کلاهش به بازار و میزر[2] گرو
نهاده پدر چنگ، برنای[3]خویش
پسر چنگی و نایی[4] آورده پیش
پدر زار وگریان همه شب‌بخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از سنگ[5] خارابرون آورند
که با دوستان وعزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر به سنگ‌اندرست
چو درزندگانی بدی[6] با عیال
گرت مرگ خواهند ازایشان‌منال
چوچشمار[7]و آنگه‌خورنداز‌توسیر
که از بام پنجه[8] گز افتی به‌زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش
که گردد طلسمی چنین برسرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند
به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چومور
بخورپیش‌ازآن کت خود کرم‌گور
سخن‌های سعدی مثال‌است و پند
به کار آیدت گر شوی کار بند
دریغ‌است از این روی بر تافتن
کزین روی، دولت توان یافتن

۱ـ کمز نی: بدآوری درقمار، خودراکم شمردن.
۲ـ میزر : «لفظ عربی»، زیرجامه.
۳ـ چنگ برنای : چنگ، برگلو درنهایت مضیقه.
۴ـ نایی: نی‌زن.
۵ـ «زرازسنگ خارا برون‌آورند»: ولکن معدن‌الذهب الرغام.
۶ـ بدی: بدهستی ـ مراد ازمصراع آن‌است که برعیال‌خود تنگ میگیری.
۷ـ چشمارو : حلوایی که برای رفع چشم زخم ازکسی میپزند وباتشریفاتی خاص آنرا آماده می‌سازند.
۸ ـ بام‌پنجه‌گز: بام به‌بلندی پنجاه ذرع .

حکایت(۲۴)

جوانی به دانگی کرم کرده بـود — تمنـای پیری بـرآورده بـود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطـان به کشتن گـهش
تکاپوی ترکان[1] و غوغای عـام — تما شا کنان بر در وکـوی وبـام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را به دست خلایق اسیر،
دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش به‌دست
برآورد زاری که سلطان بمـرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
به هم برهمی سود دست دریـغ — شنیدنـد تـرکان آهخته[2] تیـغ
به فریاد از ایشان برآمدخروش — تپانچه زنان برسرو روی ودوش
پیاده به سر تـا در بارگـاه — دویدند و بر تخت دیـدنـد شاه
جوان از میان رفت وبردند پیر — به‌گـردن بـر تخت سلطان اسیر
به هولش به پرسید وهیبت نمود — که‌مرگ منت خواستن برچه‌بود
چو نیك‌است خوی من و راستی — بـد مـردم آخـر چرا خواستی
بـر آورد پیـر دلاور زبـــان — که‌ای‌حلقه‌درگوش حکمت جهان
بـه قول دروغی کـه سلطان بمرد — نمردی و بیچاره ای جـان بـبـرد
ملك زین حکایت چنان برشکفت — که جرمش ببخشود وچیزی‌نگفت
وزینجانب افتان وخیزان جـوان — همی رفت بیچـاره هـرسو دوان
یکی گفتش ازچـارسوی قصاص — چه کردی؟ که آمدبه‌جانت‌خلاص؟
بگوشش مروگفت کای هوشمند — به دانگی همی‌جان رهیدم زبند
یکی تخم در خـاك از آن مینهد — کـه روز فرو ماندگـی بر دهـد

۱- ترکان: نگهبانان ترك، دژخیمان ترك.

۲- آهخته تیغ: ازنیام برکشیده، شمشیر برهنه.

جوی[1] باز دارد بلایی درشت | عصایی[2] شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش وخیر، دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای | که بوبکرسعداست کشور خدای
بگیر، ای جهانی به روی توشاد، | جهانی، که شاد به روی تو باد
کس از کس به دور تو باری نبرد | گلی درچمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمه العالمین[3]
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟ | شب قدر[4] را می ندانند هم

حکایت (۲۵)

کسی دید صحرای[5] محشر به خواب | مس تفته[6] روی زمین ز آفتاب

۱- «جوی بازدارد ...»: اشاره است به حدیث نبوی «الصدقه تدفع البلاء» دارد که دربیت بعدی ترجمه آن آمده است.

۲- «عصایی شنیدی ...»: مراد عصای موسی است که میگویند برساق عوج بن عنق زد واورا هلاك کرد (عوج بن عنق یکی از کافران زمان موسی بود وازجهت درازی قد، به او مثل میزنند). برحسب سفر تثنیه وسفر اعداد تورات، عوج شهریاری بوده که اسرائیلیان را به مملکت خویش راه نمیداده است لکن سرانجام شکست یافته وشش شهر از قلمرو حکومتش میان چند سبط بنی اسرائیل تقسیم شده است. (درتورات عصا منسوب به هارون است).

۳- رحمه العالمین: اشاره است به آیه مبارکه ۱۰۶ ازسورهٔ انبیاء (وما ارسلناك الا رحمه العالمین) از این آیه رسالت پیغمبر اکرم برهمهٔ جهانیان استفاده می شود.

۴- شب قدر: یکی ازشبهای ماه رمضان است که سورهٔ مبارکه «قدر» در بارهٔ آن نازل شده و به موجب آیه سوم آن «شب قدر» بهتر از هزار ماه است. شب قدر درمیان اهل بابل هم عنوان وارزشی داشته است (رك- اعلام قرآن، مقالهٔ رمضان).

۵- صحرای محشر: گذشته ازوصفی که درقرآن مجید ونهج البلاغه واحادیث نبوی ازوضع محشر آمده، رسالهٔ غفران ابوالعلاء معری مبتنی برتجسم انتقادی صحرای محشراست ومیتوان گفت ابوالعلاء بر «دانته» ونویسندگان دیگر دراین باب سبق داشته.

۶- مس تفته: اشاره دارد به آیه ۳۵ از «سوره رحمن» (یرسل علیکما شواظ من نار ونحاس فلاتنتصران) ترجمه «برشما جن وانس پاره‌ای ازآتش ومس گداخته فرستاده میشود وازشما جانبداری ومددکاری نمیشود».

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ[1] از تپش می‌برآمد به‌جوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای[2] / به‌گردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت / به سایه درش نیک‌مردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه‌گفتم، چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش / مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب[3] را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند ؟
بسی پای دار، ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد، کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / به‌دستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به، در آتش که خلقی به داغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / به بازوی خود کاروان می‌زند

۱- «دماغ از تپش ...»: اشاره‌دارد به‌آیه۲ ازسورهٔ حج (تری‌الناس سکاری وماهم بسکاری ولکن عذاب‌الله لشدید) مردم‌را درروزمحشر مست می‌بینی باآنکه مست نیستند ، بلکه سختی‌عذاب خداست که‌آنان را بدان حالت درآورده است.

۲- در سایه‌ای: اشاره دارد به‌آیهٔ ۳۰ ازسوره واقعه (وظل‌ممدود) .

۳- حطب: هیزم .

جفا پیشگان را مده سر به باد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت(۲۶)

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شود از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش گرفتند یك روز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی برمردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوی چون کند بدان را[۱] تحمل بد افزون کند
چو اندر[۲] سری بینی آزار خلق به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند به فرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی[۳] نماید عسس نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی و نیزه در حلقهٔ کارزار بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال یکی مال خواهد یکی گوشمال

۱- «بدان را تحمل بدافزون کند» بردباری درمقابل بدان مایه جسارت آنان وافزودن بدکاری آنان خواهد شد. نظیر ازمتنبی «وان انت اکرمت اللئیم تمردا».

۲- «چواندرسری ...» در این بیت میان «خلق» و «حلق» جناس خط رعایت شده است.

۳- «اگر نیك مردی نماید عسس» اگرعسس(پاسبان شبگرد) ازخود نیکی ونیکمردی نشان دهد دزدان جسور میشوند ومردم ازبیم آنان قدرت خفتن ندارند. عسس درعربی جمع است ومفرد آن «عاس» بوده‌است. درعربی مفرد آن کمتر به‌کار میرودودرفارسی عسس به‌معنی مفردمی‌آید.

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو[۱] فربه کنی گرگ، یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس[۲]
چه‌خوش گفت بهرام[۳] صحرانشین — چو یکران[۴] توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سر کشد، باز شاید گرفت
ببند ای پسر، دجله در آبکاست — که‌سودی‌ندارد چو سیلاب‌خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش، ورنه‌دل کن، تو از گوسفند
ز ابلیس[۵] هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکی آید وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه[۶] به
مگو شاید این‌مار کشتن‌به چوب — چوسر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن[۷] که بد کرد با زیر دست — قلم بهتر او را به شمشیر، دست
مدبر که قانون بد مینهد — ترا می برد تا به دوزخ دهد

۱ـ «چوفربه‌کنی گرگ یوسف درد»: اشاره دارد به داستان گرگ ویوسف که‌در آیهٔ ۱۷ ازسوره یوسف آمده است.

۲ـ هراس: فعل امر ازمصدر هراسیدن.

۳ـ بهرام صحرا نشین :مراد بهرام گور است که در بادیه تربیت شدو«منذرماءالسماء» اورا پرورد. بهرام درپهلوی «وسرام» بوده و پنج تن از شاهان ساسانی‌بهرام‌نام دارندو بهرام گور بهرام پنجم است.

۴ـ یکران: اسبی‌است دارای رنگی‌میان زرد وبور و هم چنین براسبی که یك پـای خودراکوتاهترازپای‌دیگر گذارد اطلاق میشود.

۵ـ ازابلیس هرگز نیاید سجود : اشاره دارد به‌خود داری ابلیس ازسجده‌کردن بر حضرت‌آدم‌که‌کراراً درقرآن مجیدآمده است

۶ـ دیو در شیشه به: اشاره دارد به افسانه‌های قدیم‌که جادوگران دیوها را در شیشه میکرده اند.

۷ـ قلمزن : دراینجا تقریباً معادل با «کارمند» به‌کاررفته واعم از وزیر و دبیر و کاتب است. درمصراع دوم قلم به‌معنی قطع‌شده استعمال گردیده‌است‌ودرزبان معمول میگوییم دست را قلم‌کرده‌اند.

مگو ملک را این مدبر[۱] بس است | مدبر مخوانش که مدبر[۲] کس است
سعید[۳] آورد قول سعدی به جای | که تدبیر ملک است تدبیر و رای

۱ـ مدبر: دراصطلاح سیاست قدیم، اداره کننده کشور یا استان یاشهرستان است. با این اصطلاح اولین بار در کتاب «آراء اهل المدینة الفاضله» تصنیف گرانبهای ابونصر فارابی برمیخوریم.

۲ـ مدبر: اسم فاعل از ادبار؛ بدبخت و با مدبر شبه اشتقاق دارد.

۳ـ سعید: نیکبخت، باسعدی نوعی اشتقاق وجناس دارد.

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگـان غمش[1]
اگر زخم بینند و گر مرحمش

گدایانی از پـادشاهـی نفـور[2]
به امیدش اندر گدایی صبور

دمـادم شـراب الـم در کشند
و گر تلـخ بینند دم در کشند[3]

بلای خماراست[4] در عیش مـل
سلحـدار خاراست با شاه گـل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

۱ـ غمش: ضمیر متصل شین، راجع است به خدا که منتهای فکر ومبدء کمال وجمال و نخستین انگیزه شوق ووجد عرفانی است ومراد از «غم» سرآغاز حالت وجد است که سالک در مقام طلب برمیآید ومطلوب رادور از خود میپندارد. اما در پایان طلب درمییابد که آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد.

۲ـ نفور (بافتح اول): رمنده، گریزنده.

۳ـ دم درکشند: خاموش شوند ورضا بهداده دهند.

۴ـ «بلای خماراست درعیش مل...»: مراد بیت این است که درجهان عشق، اضداد ملازم و حافظ یکدیگرند، چنانکه خمار لازمه عیش ومیگساری است وگل را که چون شاه است «خار» سلاح داری میکند وازتعرض مصون میدارد همچنین الم فراق لازمه نشاط وصال است وبه آن ارج وقیمت میبخشد.

ملامت[۱] کشانند مستان یار
سبکتر برد «اشتر مست» بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین[۲] عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی
به‌سر وقتشان خلق ره، کی برند؟
که‌چون آب حیوان به‌ظلمت‌درند
چو بیت‌المقدس[۳] درون پر قباب[۴]
رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود درزنند
نه چون کرم پیله به خود برتنند
دلارام در بر، دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی[۵] نیل مستسقیند[۶]

۱- «ملامت کشانند مستان یار»: مراد این‌است که قبول ملامت در راه عشق، از خصال عارفان‌است که از لوم لائم نمیهراسند (لایخافون لومة لائم).

۲- «سلاطین عزلت گدایان حی...»: سلاطین‌عزلت، درویشان گوشه نشینند ومراد از «حی» خدای حی قیوم است ومصراع اشاره‌دارد به‌آیه۱۵ ازسورهٔ فاطر (انتم‌الفقراء الی‌الله)، بعضی پنداشته‌اند که «حی» دراینجا به‌معنی «قبیله» است. دراین‌صورت، معنی‌مصراع چنین‌میشود: درویشان گوشه نشین از نظرقبیله وعامه مردم گدایان مینمایند، باآنکه در عزلت وخلوت برای خویش‌اورنگ شاهی میآرایند.

درنسخه فروغی «هی» ضبط شده، گرچه ازنظرقافیه درست‌تر مینماید، ازجهت معنی ناتمام‌است.

۳- بیت المقدس: معبد یهوداست که بنای‌آن به‌دست «داود» آغاز گردید و به دست سلیمان انجام پذیرفت وچند بار به‌وسیله جنگجویان رومی ویران شد وهم‌اکنون درشهر اورشلیم موردتوجه یهودومسیحیان ومسلمانان‌است وتاسال‌اول‌هجرت مسلمانان به‌سوی‌همین معبد نمازمیگزاردند.

۴- قباب (باکسراول): جمع قبه. دربیت‌المقدس قبه‌های متعدد برپااست، مراداز دیواربیرون، دیوار ندبه‌است که درپای‌آن، یهود درمواقعی‌خاص میگریند.

۵- شاطی (مخفف‌شاطئ): جمع آن‌شواطی کنار وساحل.

۶- مستسقی: طالب‌آب فراوان ومبتلی به‌مرض‌استسقاء. مراد این‌است که عارفان با بهره‌یی که ازفیوض الهی‌دارند، هردم‌عطش بیشتری برای درك فیض نامتناهی درخوداحساس میکنند وباآنکه دلارام در کنارآنها است، از طلب دلارام باز نمینشینند. مولوی فرماید:

گفت من‌مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم همین‌آبم کشد

تراعشق همچون خودی ز آب و گل — ربـاید همـی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد[1] و خال — به خواب اندرش پایبند خیـال
به صدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عـدم
چو در چشم شاهـد نیایـد زرت — زر و خاك یکسان نماید بـرت
دگر باکست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جـای کس
تو گویی[2] به چشم اندرش منزل است — وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت، که یکدم شکیبا شـوی
گرت جان بخواهم به لب برنهی — ورت تیغ بر سر نهد، سرنهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالـکان طریـق؟ — که باشند در بحر معنی غریق؟
به سودای جانان ز جـان مشتغل[3] — به ذکر حبیب از جهـان مشتغل
به یاد حق از خلـق بگـریخته — چنان مست[4] ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
«الست[5]» از ازل همچنانشان به گوش — به فریاد «قالوا بلی» در خـروش

۱ـ خد (لفظ عربی): رخسار، گونه. جمع آن، خدود. شیخ اجل عشق الهی را میخواهد با عشق مجازی مقایسه کند و ناظـر است به عقاید نوافلاطونیان درباره عشق. (رك تاریخ مختصر فلسفه تألیف نگارنده).

۲ـ تو گویی به چشم اندرش منزل است: ضمیر شین مضاف الیه است برای «منزل».

۳ـ ز جان مشتغل: از جان منصرف هستند و به آن توجهی ندارند و تنها نظاره آنان به جانان است.

۴ـ چنان مست ساقی که می ریخته: چنان شیفته ساقی اند که به می عنایتی ندارند و از آن درمیگذرند. آنچه از نظر ما غایت و هدف تلقی میشود در نزد سالکان عارف، وسیله ای بیش نیست و آنان با نیروی عشق، خود مقصود را خواهانند. ساقی کنایه از فیاض مطلق، ذات فیض بخش پروردگار است.

۵ـ الست: اشاره است به آیه ۱۷۲ از سوره اعراف «قال الست بربکم قالوا بلی». خداوند، ذریه آدم را گرفت و آنان را بر خودشان گواه ساخت و از ایشان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم؟ آنان گفتند: آری، هستی. برمبنای این آیه قرآنی، عرفا به «عالم الست» و «عالم ذر» یعنی جهانی پیش از این جهان مادی قائل شده اند و مبنای حکمت افلاطونی نیز بر مثالهاست و به همین جهت افلاطون علم را «تذکر» میداند.

گروهی عمل‌دار[۱] عـزلت نشین | قدمهـای خاکـی ، دم آتشین
به یك نعره، کوهی ز جا بر کنند | به یك ناله،شهری بهم بر زننـد
چو بادند پنهـان و چـالاك پوی | چوسنگند[۲] خاموش‌وتسبیح‌گوی
سحرها بگریند چنـدان که آب | فروشویدازدیده‌شان کحل[۳]خواب
فرس کشته ازبسکه‌شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب وروز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگـی شب ز روز
چنان‌فتنه[۴] برحسن صورت[۵] نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست | وگر[۶] ابلهی داد، بی‌مغز، اوست
می‌صرف[۷] وحدت کسی‌نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کـرد

حکایت (۱)

شنیدم که وقتی گدا زاده ای | نظر داشت با پادشا زاده ای
همی رفت و میپخت سودای خام | خیالش فرو برده دنـدان به‌کام
ز میدانش خالی نبودی چومیل[۸] | همه وقت پهلوی اسبش چوپیل

۱- عمل‌دار: دارای تصرف ولایت.

۲- چوسنگند خاموش وتسبیح‌گوی: مصراع اشاره دارد به‌آیه ۴۴ ازسوره‌اسراء: «وان من‌شیء الا یسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحه». ترجمه: هیچ‌چیزوجود نداردمگر آنکه به‌حمد خدا تسبیح گویست ولی‌شما تسبیحش رادر نمییابید.

۳- کحل (باضم اول): سرمه.

۴- فتنه : مفتون، شیدا.

۵- صورت‌نگار: صفت الهی‌است، مقتبس ازآیات قرآنی «وصورکم فاحسن‌صورکم» هوالذی‌یصورکم‌فی‌الارحام کیف‌یشاء» .

۶- وگرابلهی... بنا برضبط فروغی «اگرابلهی داد بی‌مغز گوست» یعنی ابلهی که دل بصورت ظاهر بسپارد هم‌چون‌کوس، میان تهی وبی‌مغزاست.

۷- می صرف : شراب خالص وبی‌غش. مراداین‌است که توحیدکامل درفراموش کردن دنیا وعقبی ودل سپردن به‌معشوق واقعی یعنی به‌ذات خداست.

۸- میل : دراینجا نشانه ای‌است که‌درمیدان‌چوگان‌بازی‌برای تعیین‌مسافات‌نصب‌کنند مراد ازبیت‌این‌است: گدازاده ملازم شهزاده بود ومیدان اورا خالی نمیگذاشت، چنانکه در بازی‌چوگان، میل ، ملازم میدان ودربازی شطرنج اسب همپهلوی فیل‌است .

دلش‌خون شد وراز در دل بماند | ولی پایش ازگریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتند: اینجا مگرد
دمی رفت یادآمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی‌دوست
غلامی شکستش سرودست وپای | که باری نگفتیمت: اینجا میای؟
دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش‌ازپیش شکربه جور | براندندی و بازگشتی به فور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنك | عجب‌صبرداری‌توبرچوب‌وسنك
بگفت‌این‌جفابرمن ازدست‌اوست | نه‌شرط‌است‌نالیدن‌ازدست‌دوست
من اینك دم دوستی میزنم | گراو دوست دارد، وگر دشمنم
زمن صبر، بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو: زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم نهد درطناب
نه‌پروانه[۱] جان داده‌در پای دوست | به اززنده‌درکنج تاریك اوست؟
بگفت[۲]: ارخوری‌زخم‌چوگان‌اوی! | بگفتا: به‌پایش در افتم چوگوی
بگفتا: سرت گر ببرد به تیغ! | بگفت: اینقدر نبود از وی‌دریغ
مرا خود زسرنیست چندان خبر | که تاج‌است بر تارکم یا تبر[۳]
مکن با من نا شکیبا عتیب | که درعشق، صورت نبندد‌شکیب
چو یعقوبم[۴] ار دیده‌گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

۱- «نه پروانه جان داده ...»: آیاچنین‌نیست که پروانه درراه شمع جان داده است؟

۲- «بگفت ارخوری...» دراین بیت صنعت«مناظره»به‌نظر میرسد.

۳- «که تاج‌است بر تارکم‌یاتبر»: ناظراست به‌شعرمنسوب به‌امام حسین (ع)

«ولو قطعتنی فی‌الحب اربأ | لما هن الفؤاد والی سواکا»

«اگردرراه عشق اندامهای مرا پاره پاره‌کنید، دل به‌دیگری جزتو میل‌نخواهدکرد».
زکریای پیغمبررادرمیان درخت‌کشتند و دم برنیاورد.

۴- «چو یعقوبم اردیده... » ترجمه‌آیه ۸۴ازسوره «یوسف»است(وابیضت‌عیناه من‌الحزن وهوکظیم) «دوچشم یعقوب ازاندوه سفید شد وخشم خود هماره فرو میخورد.»

یکی راکه سر خوش بود بایکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
بر آشفت و بر تافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد «زهیچ»[1]

مرا با وجود تو هستی نماند
به یاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی، مکن عیب من
تویی سر بر آورده ازجیب من

بدان زهره[2] دستت[3] زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست!

تو آتش به نی در زن و در گذر
که نه خشك در بیشه ماند، نه تر

حکایت (۲)

شنیدم که برلحن خنیاگری[4]
به رقص اندرآمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناك
یکی گفتش از دوستداران، چه باك!

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود به یکبار خرمن بسوخت

اگر یاری، از خویشتن دم مزن
که شرك[5] است بایارو با خویشتن

۱- زهیچ: ازمعدوم.

۲- زهره: دراینجا جرأت است. قدما میپنداشتند که جای عقل،مامغزاست وجای قوهٔ شهویه، شکم وجای قوهٔ غضبیه، جگر وزهره است.

۳- دستت: ضمیر «ت» مضاف الیه است برای «رکاب».

۴- خنیا گر: مرکب از «خنیا» به معنی سرود ونغمه و«گر» ادات اتصاف: مطرب وسازنده وسرود خواننده. خنیا درپهلوی «هونواك» بوده است به معنی خوش آواز. گاهی در خنیاگر جای «نون» و «یاء» راعوض کرده اند وشاید قلب ازباب تصحیف بوده است. دور نیست که «غنا» ازهمین ریشه باشد.

۵- شرك: شریك آوردن برای خدا. دراینجامراد ازشرك آن است که هر گاه کسی رضای خودرا جز رضای محبوب درنظر گیرد و برای خود در برابر معشوق به تشخصی قائل شود، برخلاف راه توحید رفته و به شرك گراییده است.

حکایت (۴)

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای[1] سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت:
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم[2] نمود | و گر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش‌را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم‌دد توان خواندشان هم‌ملک
زیاد[3] ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی[4] بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده درگوشه‌ای؛ خرقه‌دوز | گه آشفته درمجلسی؛ خرقه‌سوز[5]
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحید شان جای کس
پریشنده[6] عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحتگر، آکنده گوش

۱- شوریده: دراصطلاح عرفان کسی‌است که یکباره نورحق دردل اوجلوه‌گر شود و ازخود بیخود گردد، دنیا بگذارد ودرطلب معشوق راه بسپارد.

۲- جمالم: ضمیر «م» مفعول باواسطه است برای فعل نمود.

۳- « زیاد ملک ...»: یعنی ازیاد خدای خالق که پادشاه جهان‌است. مراد آنکه ازیاد خدا که شاه شاهان است‌هرگز آرام ندارند ومانند فرشتگان همیشه درتسبیح‌اویند امااز‌مردم میگریزند چنانکه دد ازخلق گریزان است.

۴- «قوی‌بازوانند...»: باآنکه دارای‌قدرت تصرفنددستشان‌ازآزارخلق‌کوتاه‌است. بطورکلی‌عارفان دارای‌صفاتی به‌ظاهرمتضاد هستند وازاین‌جهت تشبه کرده‌اندبه‌خدای متعال که دارای صفات جمال وجلال‌است هم رحمان‌است وهم قهار.

۵- خرقه سوز: خرقه سوختن رسمی‌است که درویشان درهنگام جذبه انجام میدهند وغالباً اینگونه‌کاردرمجالس‌شوروحال‌صورت‌میپذیرد. گویی‌خرقه سوزی‌نشان‌کمال‌فداکاری‌و ازخودگذشتگی‌است‌که حتی‌عارف ازخرقه خود هم درمیگذرد وبه‌شکرانه نعمتی‌که حاصل کرده است خرقه خودرا میسوزاند. خواجه حافظ گوید:

ماجرا کم‌کن و بازآ، که مرا مردم‌چشم | خرقه ازسر بەدرآورد وبەشکرانه بسوخت

۶- «پریشنده عقل ..» سالکان حق بانصیحت یاملامت ازراه‌خود بازنمیگردندو گوش استماع ندارند.

به دریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر[۱] چه داند عذاب حریق[۲]؟
تهی دست مردان پر حوصله[۳] — بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار[۴] داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند[۵]
پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه‌کارو ازرق بزند[۶]
به‌خودسرفروبرده همچون‌صدف — نه مانند دریا بر آورده کف
نه‌مردم[۷] همین استخوانندوپوست — نه هرصورتی‌جان ومعنی‌دروست

۱- سمندر: مخفف سالاماندر Salamandre مرغ افسانه‌ای‌که به‌زعم یونانیان‌در آتش‌زیست میکند ودرآتش‌تخم میگذارد وآنرا به‌صورت مرغی که سرخود را برگردانده است وشعله ازدهان بیرون میدهد نقش‌میکنند،زبان این‌جانور مانند نیزه‌ای ازدهان‌بیرون میآید وبرفرازکوه‌ایکه صبرنامیده میشود قراردارد اما «سالاماندر» ازلحاظ علمی‌ازجمله ذوحیاتین(دوزیستیان) خشکی‌است که چهارپادارد وقدآن‌به۲۵سانتیمتر میرسدودر زمینهای مرطوب‌وتاریک‌زندگی‌میکندو غذایش‌ازحشرات‌است . «فرانسوای اول» پادشاه فرانسه نقش خاتمش‌سمندرافسانه‌ای‌بوده‌ودرزیرصورت‌سمندر نوشته‌شده‌بود: je Nourris et j'éteint (من‌غذا میدهم ومن خاموش میکنم) .

۲- حریق : عذاب حریق اصطلاح قرآنی‌است وبرعذاب دوزخ اطلاق میشود ولی دراینجا مرادشکنجه درآتش‌است. ضمناً بایدتوجه داشت که‌آزمایش درآتش نوعی«اوردالی» بوده است‌که دربسیاری ازداستانهای قدیم منعکس‌است.

۳- حوصله (بافتح ص) چینه دان. مجازاً پرحوصله بودن وباحوصله بودن برحلم وبردباری داشتن اطلاق میشود.

۴- زنار : ازریشه یونانی گرفته شده وبا Zone به‌معنی منطقه وکمربند همریشه است. کمربندی بوده که مسیحیان ذمی به‌حکم مسلمانان برکمر می‌بسته‌اند تاوضع‌اجتماعی آنان مشخص شود. درادب فارسی گاهی زنار برگستی «کشتی» زردشتیان نیز اطلاق شده است.

۵- بسند : برای آنها کافی‌است که درنظرحق پسندیده باشند. پسند با بسند جناس خط دارد. «پسند» مفعول‌است‌برای«ندارند چشم»

۶- ازرق بز: مرکب ازدولفظ عربی‌است‌یکی‌ازرق مؤنث‌آن زرقاء به‌معنی‌کبود و دیگر«بز»بافتح اول مخفف بز باتشدید زاء به‌معنی‌جامه. جامه‌کبود، شعارصوفیان‌بوده‌است.

۷- «نه مردم همین استخوانند...»: دراین‌بیت وبیتهای بعدی‌کلمه «نه» برای‌سلب عموم به‌کار رفته است یعنی عمومیت ندارد‌که هراستخوان وپوستی مردم‌باشد.

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه[1] درزیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای «در» شدی
چوخر مهره[2] بازار ازو پرشدی

چوغازی[3] به خود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین‌زجای

حریفان خلوت سرای الست
به یك جرعه تا نفخهٔ[4]صورمست

به تیغ[5] ازغرض‌برنگیرندچنگ
که‌پرهیزوعشق،آبگین‌است[6]وسنگ

حکایت (۴)

یکی شاهدی در سمرقند[7] داشت
که گفتی به‌جای سمر[8]، قندداشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتش آیتی

همی‌رفتی و دیده ها در پیش
دل دوستان‌کرده جان برخیش[9]

نظر کردی‌ایندوست دروی‌نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت:

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت‌نیم؟

۱- «نه‌درزیرهرژنده‌ای زنده‌ایست»: نه چنین‌است‌که درزیرهرجامهٔ‌کهنه‌که شعار صوفیان است،دلی‌زنده جای گرفته‌باشد.

۲- خرمهره: مهره درشتی‌که بر گردن خران میآویزند.

۳- غازی: جنگجو وشرکت‌کننده درجنگ. دراینجا معنی دوم اراده شده است. پای چوبین به‌ناگاه وسخت ازجای بدرمیرود.

۴- نفخه صور: برحسب قصه‌های دینی، رستاخیزقیامت بادمیدن اسرافیل‌درشیپوری که صور خوانده‌میشود آغازمیگردد ودرقرآن مجیدهم از نفخ صورنام برده شده‌است.

۵- «به تیغ‌ازغرض...»: ازمقصودی‌که دارنددست برنمیدارند هرچندکه به‌شمشیر تهدید شوندزیرا احتیاط وپرهیزباعشق‌مخالفت دارد وچون عشق‌آید پرهیز ازمیان‌برخیزد چنانکه سنگ،آبگینه رامیشکند.

۶- آبگینه: ازلفظ پهلوی apa Kênak گرفته شده است.

۷- سمرقند: سمرکند یکی ازشهرهای فعلی ازبکستان نزدیك بخارا است.

۸- سمر: داستان‌افسانه‌ای، سمرقندباسمرقند«جناس‌مرفو» دارد. اگردراینجا«ثمر» گذارده شود، بازمعنی درست است.

۹- کرده جان‌برخیش: جان‌را فدایش میکردند.

گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر / از این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / به درد از درون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك / بغلتاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش‌دشمن بگویندودوست / که این کشتهٔ دست وشمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای‌خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولی‌تر است
ببخشای بر من که هرچ او کند / وگر قصد خون‌است ، نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به‌بوی‌خوشش
اگر میرم امروز در کوی‌دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده‌است‌سعدی که عشقش بکشت
یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنك نیکمردی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی[1] کای عجب / چو مردی[2] چه‌سیراب،چه‌خشك‌لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش درسر کنم؟
فتد تشنهٔ در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسایی آنگه خری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین‌مجلس آن کس‌به کامی‌رسید / که در[3] دور آخر به‌جامی رسید

۱– نابالغ : نارسیده ـ راه طاب‌نپیموده .

۲– چو‌مردی چه سیراب، چه‌خشك لب»: به‌قول خیام«دنیا پس مرگ ما چه‌دریا، چه سراب؟»

۳– که دردور آخر به‌جامی رسید : معمول‌مجلس باده‌گساری‌آن بوده که ساقی دورمیزده وبه‌نوبت حاضران را ساغر میداده است.

حکایت (۵)

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیـران منعم گـدایان شاه
که پیری به دریـوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت به‌شوخی[1] مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس؟ | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه، خداوند ماست
نگه کرد قندیل[2] و محراب دید | بسوز از جگر نعره ای بر کشید
که حیف‌است ازاینجا فراتر شدن | دریغ است محروم از این در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کـوی | چرا از در حق شوم، زردروی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگـردم تهی‌دست باز
شنیدم کـه سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد به‌گـل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به‌سر | رمق دید ازو چون چـراغ سحر
همی‌گفت غلغل کنان از فرح: | «ومن[3] دق‌باب الکریم انفتح»
طلبکار باید صبور و حمول[4] | که نشنیده ام کیمیاگـر ملول
چه زرها به خـاك سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به‌از ناز دوست

۱- به شوخی: باتهور، با بی‌شرمی.

۲- قندیل «باکسر اول»: لفظ معرب به‌معنی چراغ و چراغدان (جمع آن قنادیل) از ریشه یونانی Kandhêla: چراغی که از سقف آویزند، همریشه‌است با Chandelle (شمع) و Chandellier (شمعدان و چراغدان) درزبان فرانسه. قندیل نخست در کلیساها آویخته میشد واز آنجا به‌معابد ادیان‌دیگر، راه یافت است.

۳- «ومن دق باب الکریم انفتح»: کسی‌که در خانهٔ بزرگواری را بکوبد، بر او درگشوده میگردد.

۴- حمول (صیغه مبالغه عربی): بسیار بردبار.

گر از[1] دلبری دل به‌تنگ آیدت
دگر غمگساری به چنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بـه آب دگـر آتشش باز کش

ولی گر به خوبی ندارد نظیر
به اندك دل‌آزار، تـرکش مگیر

توان از کسی دل به پـرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت (۶)

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت به‌حق برفراشت

یکی هاتف انداخت درگوش پیر
که بیحاصلی، رو سرخویش گیر

برین در، دعای تو مقبول نیست
به‌خواری[2] برو یا بزاری بایست

شب دیگر ازذکر وطاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت، گفت:

چو دیدی کزآن روی بستست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر اشك یاقوت فام
به حسرت ببارید و گفت ای غلام

به نومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراك دست

چو خواهنده محروم گشت ازدری
چه غم گر شناسد در دیگـری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولـی هیچ راه دگر روی نیست

درین بـود سر بر زمین فـدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبول است اگر چه هنر نیستش
که جز مـا پناهی دگر نیستش

۱ـ «گرازدلبری دل به‌تنگ آیدت»: دراین بیت وابیات بعدی پس از آنکه شیخ اجل درباب عشق‌حقیقی سخن رانده واصل توحید ووحدت را لازم شناخته درباب عشق‌مجازی، عاشقان راتسلی داده‌است که اگر دلبری ازدست برود، غمگساری دیگر به‌چنگ خواهد آمد. پس‌زندگی‌راباروی ترش دلبر، ملول‌وتلخ مگردان وبرای کشتن آتش‌خشم او آب‌لطف دیگری راجستجو کن. مگراینکه بینظیر باشدکه درآن صورت، اندك کدورت و آزار نباید موجب ترك دلدارشود.

۲ـ «بخواری برو یا به زاری بایست» مراد بیت اینست‌که: چه به خواری بروی وچه به‌زاری بایستی، دعای توپذیرفته درگاه نیست.

یکی در نشابور[۱] دانی چه گفت چو فرزندش از فرض[۲] خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی[۳] که بی‌سعی هرگز به جایی رسی[۴]
سمیلان[۵] چو بر می‌نگیرد[۶] قدم وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ[۷] زیان

۱- **نشابور** ، یانیشابور معرب آن نیسابور : یکی‌ازشهرهای استان خراسان که‌بنای آنرا به‌شاپور ساسانی نسبت میدهند وتادورهٔ مغول جمعیت فراوان داشته و یکی از مدارس نظامیه درآن دایر بوده است ، آرامگاه حکیم عمر خیامی وشیخ فریدالدین عطار و محمد کمال‌الملك غفاری درآن شهر برپاست.

۲- **فرض‌خفتن**: نمازعشاء

۳- **گرکسی**: یعنی اگردارای شخصیت هستی.

۴ - **که‌بی‌سعی‌هرگزبجایی‌رسی؟**: نظیر ازشعرعرب:

یا من یسامی‌العلی عفواً بلاتعب هیهات نیل‌العلی عفواً ولا تعبا
علیك بالجدانی لم اجد احداً حولی یصیب‌العلی‌من‌غیرما نصبا

ترجمه: ای‌کسی‌که قصد بلندی مقام بدون‌بذل‌کوشش وتحمل رنج داری، رسیدن به‌مقام‌بلند بدون‌کوشش ورنج بسی بعید است. ملازم‌کوشش باش زیرا من‌هیچکس را ندیده‌ام بی‌آنکه متحمل رنج شود بهره‌ای ازمقام عالی به‌دست آرد.

۵- **سمیلان**: صورت‌فارسی ازلفظ عربی‌است مأخوذ از «اسملت عیناه» یعنی‌دوچشمش برکنده شد . «سمال» کسی‌است که چشم‌برکند.«سمیل» برحسب قیاس‌باید به‌معنی«مسمول» همچون جریح به معنی مجروح‌آمده باشد، لکن این‌معنی درکتب‌لغت عرب مضبوط نیست و «سمیل» درصورتیکه وصف «ثوب» باشد به‌معنی‌کهنه وفرسوده است .

درحاشیه بوستان چاپ هند چنین نوشته شده : « سمیلان به فتح یکم وکسردوم ، آنچه مثل نوباوه ها که هنگام درویدن‌کشت جو وغیره برآید وبارنیاورد وبی‌منفعت باشد.

۶-«برنگیردقدم» یعنی‌پای‌برندارد،مرادآنکه‌نمیبالدوپانمیگیرد». این‌قول مقنع‌نیست. در بوستان (چاپ‌تبریز به‌سال ۱۳۱۰) نیز بیت به‌همین طرزآمده ودر حاشیه نوشته شده «سمیلان بقیه‌آب درته حوض وغیره». این‌قول‌درست به‌نظر نمیرسد، زیرا درعربی بقیه‌آب حوض سمل‌وسمال‌است‌نه‌سمیل درنسخه چاپ قریب، این‌بیت حذف شده است. آقای فرزان «سمیلان» راحدساً به «چوشملال» تصحیح کرده است وشملال درعربی شترتند رواست ، ولی هیچ یك ازنسخ موجود، این‌صورت را ندارد .

۷- **فارغ زیان**: آنانکه همواره درفراغت زندگی میکنند.

حکایت (۷)

شکایت کند نو عروسی جوان — بـه پیری ز داماد نا مهربـان
که مپسند چندین که با ایـن پسر — به تلخی رود روز گارم به سر
کسانیکه با مـا دراین منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مـرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغز ویکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی ، من — که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فـال — سخندان بود مـرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین وخوش — که گرخوبروی‌است‌بارش بکش
دریغ‌است روی از کسی تافتن — که دیگر نشایـد چنو یافتن
رضاده به فرمـان حق بنده وار — که چون او نبینی خـداوندگار
چرا سرکشی زان که‌گرسر کشند — به حرف‌وجودت قلم درکشند
یکم‌روز[۱] بربنده ای دل بسوخت — که میگفت وفرمانده‌ای‌میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگـر نیفتد کسی

حکایت (۸)

طبیبی پریچهره در مرو بـود — که در باغ دل قامتش سروبود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی‌سرم‌باطبیب
نمیخواستم تندرستی خـویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقـل[۲] زور آور چیره‌دست — که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر بـر آورد هوش

۱ـ یکم روز : ضمیر «میم» درعبارت «یکم روز» مضاف الیه است برای «دل».

۲ـ بساعقل... نظیرازشعر متنبی «وماهی الا لحظه بعد لحظه ـاذا نزلت فی‌القلب رحل‌العقل» ضمیر «هی» راجع است به‌محبت.

حکایت (۹)

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر، زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه درخود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو «زن!» — بـه سر پنجهٔ آهنینش بـزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت. — نشاید بدین پنجه بـا شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنـی[1] — چه سودت کند پنجهٔ آهنی!
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت (۱۰)

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر[2] و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری‌وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت برو نیست مهرش[3] بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند — تغابن[4] نباشد رهایی زبند
به ناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید به نا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — اگر راست خواهی دلارامت اوست؟
یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟

۱- مرد اوژن: مرد افکن.

۲- نافر: گریزنده.

۳- مهر (بافتح اول لفظ عربی - جمع آن مهور): کابین و صداق، مالی که مرد در نکاح، به زن میدهد و با «مهر» به معنی محبت جناس ناقص دارد. دادن مهر در نکاح دایم لازم نیست و «مهرالسنه» که در دین اسلام به آن توصیه شده چهارصد درهم (معادل چهارصد مثقال نقره) و کمتر از آن است، هرچه مهر سبکتر باشد از نظر اسلام پسندیده تر مینمایند.

۴- تغابن: زیان.

بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچ او پسندد[1] مرا

حکایت (۱۱)

به مجنون[2] کسی گفت کای نیک‌پی | چه بودت که دیگر نیایی به‌حی[3]
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم[4] زدامن بدار
مرا خود دلی دردمنداست وریش | تو نیزم‌نمك بر جراحت‌مریش[5]
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که‌حیف‌است‌نام‌من آنجا که‌اوست

۱- پسندد‌مرا: نظیراین مصراع ازشعر متنبی:

«رضیت بما ترضی به لی محبة | وقادت الیك النفس قود المسلم»

ترجمه: به‌عر آنچه ازباب محبت برمن به‌پسندی‌خشنودم و روان‌من‌درکمال تسلیم درفرمان تو است.

۲- مجنون: مجنون قیس‌عامری که «دیوان‌شعر» بدومنسوب‌است، یکی ازعاشق‌پیشگان است که درادب‌عربی وفارسی شهرتی تمام یافته وقصه‌اش راحکیم نظامی گنجوی وامیرخسرو دهلوی وجامی ومکتبی وقسمتی ازآنرا وحشی بافقی به‌نظم‌آورده‌اند. وی ازقبیله بنی عامر بود. پدرش «ملوح» نام داشت‌اما نام پدر ونام قبیلهٔوی متفق علیه نیست. لیلی دخترمهدی، دخترعموی قیس‌بود وکنیه لیلی را ازروی اشعار دیوان قیس عامری «ام‌مالك» و«ام‌تعمر» ذکر کرده‌اند. بعضی هم اصل‌داستان را عشق‌قیس‌بن ذریح برادر رضاعی امام حسن یا امام حسین علیهما السلام پنداشته‌اند ومعشوقه اورا «لبنی» نامیده‌اند وگفته‌اندکه لبنی را امام حسن برای قیس‌خواستگاری کرد واین دوباهم مزاوجت‌کردند، اما چون پدر لبنی موافق نبود، کار به‌طلاق انجامید وقیس دچارجنون شد ولبنی را نیزمرگ درربود. عده‌ای گفته‌اند که قیس عامری‌را به‌جنون‌متهم ساختند تاازمزاوجت بالیلی محرومش دارند، گروهی‌دیگر گفته‌اندکه داستان عشق مربوط به‌جوانی است ازبنی‌امیه ومجنون یاقیس نام مستعاری‌است که وی به‌خود داده وبرای معشوقه خود هم اسم‌مستعار لیلی را برگزیده است- گمان‌برخی برآن است‌که اصلا قصه لیلی ومجنون داستانی ساخته وپرداخته اهل ذوق وعرفان است.

۳- حی: قبیله.

۴- دستم: ضمیر «میم» مضاف الیه است برای «دامن».

۵- مریش: مریز، مپاش.

حکایت (۱۲)

یکی خرده بر شاه غزنه[1] گرفت
که حسنی ندارد ایاز[2]، ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

حکایت (۱۳)

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملك آستین بر فشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران، پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان[3] گردن فراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای ؟ گفت: هیچ
من اندر قفای تو میتاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

۱ـ **شاه غزنه** : مراد سلطان محمود غزنوی است. غزنین «یا غزنه» فعلا از شهر های مرکزی افغانستان است که درجنوب خرابه های غزنین پایتخت سلاطین غزنوی قرار دارد. هرگاه درفارسی لفظی با «ها» غیرملفوظ ختم‌شود، پیش از یاء نسبت هاء غیرملفوظ به واو بدل میکنند ومیگویند: غزنوی، فرانسوی.

۲ـ **ایاز** : نام‌بنده محبوب سلطان‌محمود . کنیه‌اش ابونجم و نام پدرش ایمان و ازمردم ترك زبان بود، تابه‌حدی مورد عاطفت ومحبت محمود بود که عشق محمود و ایاز درشعر ونثر فارسی شهرت‌یافت. شیخ فریدالدین‌عطار مثنویی به‌نام محمود و ایاز دارد . همچنین به زلف ایاز درتغزلات فارسی اشارتها رفته است. ایاز پس ازسلطان محموداز پیش امیرمحمد فرارکرد و به‌مسعود پیوست ودرزمان مسعود به‌امارت «قصدار» منصوب شد ودر ۴۴۹ وفات یافت.

۳ـ **وشاق** (ترکی‌است): غلام، امروزه درترکی اوشاخ به‌معنی پسراست .

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید به گوش دل از غیب راز
حقیقت سراییست آراسته — هوا و هوس گرد بر خاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت (۱۴)

قضا را من و پیری از فاریاب[۱] — رسیدیم در خاك مغرب[۲] به‌آب
مرا یك درم بود برداشتند — به کشتی و درویش[۳] بگذاشتند
سیاحان[۴] براندند کشتی‌چودود — که آن ناخدا[۵] ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن‌گریه قهقه بخندید[۶] و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آنکس آرد که‌کشتی برد
بگسترد سجاده، برروی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب بخفت — نگه بامداد‌ان به من کرد و گفت:
تو لنگی به‌چوب آمدی من به‌پای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین ننگرند — که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور؟

۱ـ فاریاب: (فاراب): شهری است مشهور درخراسان قدیم‌از توابع گوزگانان در نزدیکی بلخ و بر کرانه غربی جیحون که آنرا با اماله «فیریاب» نوشته‌اند. این شهر بین «مروروذ» وبلخ بوده وخرابه‌های آن به‌اسم «خیرآباد» هنوز باقی‌است وزادگاه «معلم‌ثانی» ابونصر محمدبن محمد، فیلسوف بزرگ، اسلام درنیمه قرن سوم و نیمه اول قرن چهارم هجری بوده است. همچنین مولد ظهیرالدین فاریابی است.

۲ـ خاك مغرب: مراد تونس ومراکش است.

۳ـ درویش: مراد، پیر فاریاب است.

۴ـ سیاحان: شناوران، ملاحان.

۵ـ ناخدا : ناوخدا، رئیس کشتی.

۶ـ بخندید: فاعل فعل خندیدن «پیرفاریاب»است.

پس آنانکه در وجد[1] مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد، از تاب آتش خلیل
چو[2] تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودك به دست شناور براست
نترسد وگر دجله پهناوراست
تو بر[3] روی دریا قدم چون زنی
چو مردان، که برخشك، تردامنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و «دد» کیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلك
پری وادمیزاد و دیو و ملك،
همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج
بلنداست خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یك ذره نیست
وگر هفت[4] دریاست یکقطره نیست
چو سلطان[5] عزت علم برکشد
جهان سر به جیب عدم در کشد

۱ـ وجد: درشرح تعرف آمده است که وجد درلغت عرب برچهار معنی است: یافتن گمشده، توانگرشدن، غضبناك گردیدن ازکار بزرگ، هراندوهی که آن باسوزش والم باشد، عرب آنرا «وجد» گوید.

۲ـ تابوت موسی: اشاره دارد به قصهٔ حضرت موسی که مادرش اورا پس از تولد در صندوقی گذاشت وبه رود نیل افکند وزوجهٔ فرعون اورا ازنیل گرفت و پرورش داد.

۳ـ «تو برروی دریا...»: مراد بیت این است، تو که درخشکی آلوده دامن هستی چگونه میتوانی مانند سالکان پاکدامن برروی دریا قدم زنی؟ (گذشتن ازدریا نخستین بار به نام موسی کلیم وبنی اسرائیل هنگام فرار ازفرعون درتورات وقرآن مجید منعکس است) رك ـ اعلام قرآن، مقاله موسی.

۴ـ هفت دریا: اشاره دارد به «سبعةابحر» که درآیهٔ ۲۷ ازسورهٔ لقمان آمده است. درهیأت قدیم ربع مسکون به هفت اقلیم قسمت میشد وقدما به هفت دریا قائل بوده اند.

۵ ـ سلطان عزت: خدااست جل جلاله.

حکایت (۱۵)

رئیس دهی باپسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی[1]

پسر چاوشان[2] دید و تیغ و تبر
قبا های اطلس کمر های زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پر نیانی[3] قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بهغایت فرومایه دید

که حالش[4] بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله[5] ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
به سرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید؟
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند
که دربارگاه ملك بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی مینهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت (۱۶)

مگر دیده باشی که درباغ وراغ[6]
بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بهروز

ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب از سر روشنایی چهداد؟

که من روز وشب جز بهصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

۱- قلب شاهنشهی: مراد قلب سپاهی است که همراه شاهنشاه بود.

۲- «چاوش» و «چاووش»: لفظ ترکی است، بهمعنی نقیب لشکر ونقیب قافله.

۳- پرنیانی قبا: قبایی ازپرنیان، حریر.

۴- حالش: ضمیر «ش» راجع است به «دهقان».

۵- بیغوله (بافتح اول): گوشهٔ متروك.

۶- راغ: مأخوذ از لهجهٔ سغدی، به معنی مرغزار وصحرا ودامنهٔ کوه که رو بهصحرا باشد.

حکایت (۱۷)

ثناگفت بر سعد زنگی[1] کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف[2] و بنواختش — به مقدار خود منزلت ساختش
چو «الله[3] بس» دید برنقش زر — بشورید و برکند خلعت زبر
زسوزش چنان شعله درجان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی به‌جای — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین «الله بس» — نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت (۱۸)

به شهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندراست — چو قیدش نهادند برپای و دست
که گفت ار[4] نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

۱ـ سعدبن‌زنگی: پنجمین اتابك فارس از ۵۹۹ تا ۶۲۸ پدر ابوبکر ـ ممدوح سعدی است.

۲ـ تشریف: مفتخرساختن، دراینجا مراد خلعت دادن است.

۳ـ الله‌بس: ترجمهٔ «حسبی‌الله» که درآخرین آیهٔ‌ازسوره توبه‌آمده وبنابراحادیث، نقش‌خاتم حضرت رضا حسبی‌الله بوده است ودراینجا مراد این‌است‌که وقتی درویش‌به سکه زرنگاه‌کرد ونقش «الله بس» راکه نقش سکه سعد زنگی بود مشاهده‌کرد شوریده شد،زیرا دانست‌که باخدا هیچ چیز وهیچکس به چیزی شمرده نمیشود.

۴ـ که‌گفت ار نه سلطان اشارت کند: مراد این است همچنانکه تااشارت‌غارت از طرف سلطان صادرنشود، لشکریان را زهرهٔ اقدام به‌آن‌کار نیست، همچنین تاخدا نخواهد کسی‌را یارای‌آزار رسانیدن به‌دیگری نتواند بود. آیات دال براین‌مطلب درقرآن مجید بسیار است‌منجمله؛ ضمن‌داستان هاروت و ماروت درسوره بقره مذکور است «وماهم بضارین من احد الاباذن‌الله»

ببايد چنين دشمنی دوست داشت — که ميدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قيد — من از حق شناسم، نه از عمرو و زيد
زعلت مدار، ای خردمند بيم — چو داروی تلخت فرستد حکيم
بخور هرچه آيد ز دست حبيب — نه بيمار دانا تراست از طبيب

حکايت (۱۹)

يکی را چو من دل به دست کسی — گرو بود و ميبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی — به دف[۱] بر زدندش به ديوانگی
زدشمن جفا بردی از بهر دوست — که ترياك اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست ياران خويش — چو مسمار[۲] پيشانی آورده پيش
خيالش چنان برسر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنيع[۳] ياران خبر — که غرقه[۴] ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد به سنگ — نينديشد از شيشهٔ نام و ننگ
شبی ديو خود را پريچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بروی[۵] بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود — ز ياران کس آگه زرازش نبود
به آبی فرو رفت نزديك بام[۶] — برو بسته سرما دری از رخام[۷]
نصيحتگری لومش آغاز کرد — که خود را به کشتی درين آب سرد

۱ـ بهدف برزدندش بهديوانگی: ديوانگی اورا بادف وتنبور اعلام کردند و کوس رسوايی اورا زدند.

۲ـ مسمار (لفظ عربی): ميخ، جمع آن مسامير.

۳ـ تشنيع (مصدر باب تفعيل): سرزنش.

۴ـ که غرقه ندارد زباران خبر: ناظراست بهاين مصراع ازمتنبی:
«انا الغريق فما خوفی من البلل»

۵ـ بروی بتاخت: تاختن ديو پريچهره کنايه ازديدن خوابی است که موجب غسل شود.

۶ـ بام: بامداد، صبح.

۷ـ رخام: نوعی سنگ. يخ روی آب ازجهت قطر زيادی که داشته است به «رخام» تشبيه شده است.

ز برنای منصف بر آمد خروش
که‌ای یار، چند، از ملامت خموش؟
مرا پنج روز این پسر دل‌فریفت
زمهرش چنانم که نتوان شکیفت[1]
نپرسید باری به خلق خوشم
ببین تا چه بارش به جان میکشم
پس آن‌را که شخصم زخاك آفرید
به قدرت در او جان پاك آفرید،
عجب داری ار بار امرش بـرم
که دایم به احسان وفضلش درم
اگر مرد عشقی، کم‌خویش[2] گیر
و گرنه، ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
که باقی[3] شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهـد
که از دست خویشت رهایی دهد
که تا باخودی درخودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود، آگاه نیست
نه مطرب[5] که آواز پـای ستور
سماع است اگر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نـزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم[6] داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مـرغـی بنالـد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازاست گوش

۱- شکیفت: شکیبیدن، صبر کردن.
۲- کم خویش گرفتن : خودرا به چیزی نشمردن.
۳- که باقی شوی گر هلاکت کند : اشاره دارد به‌آخرین‌مرحله سلوك که بقای بعد ازفناست، کسی که درذات‌حق، فانی ومندك شود باقی وجاودان میگردد. ومعنی «فناء فی الله» همین است.
۴- نروید نبات ازحبوب درست: مقصد این‌است که تادانه نشکفد ونشکند وخاك بر آن ریخته نشود گیاه ازآن نمیروید. پس‌شرط رشد در راه عرفان همانا دلشکستگی است.
۵- نه مطرب‌که آوازپای ستور: مراد این‌است‌که اگر کسی عشق‌وشور داشته باشد صدای پای ستوران هم برای اوسماع ومایه لذت است وتنها ازآواز مغنی لذت نمیبرد.
۶- بم وزیر: دوگونه ارتفاع موسیقی است واختلاف‌آنها برحسب زیادی وکمی ارتعاش است ومقصود این‌است‌که مگس باآنکه زیر وبم نمیشناسد، همیشه در حال نواگری است. عارف هم باید چنین باشد.

چو شوریدگان می پرستی کنند / بـه آواز دولاب[۱] مستی کنند
به چرخ اندر آینـد دولاب وار / چو دولاب برخود بگریند زار
بـه تسلیم سر در گریبان برنـد / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است، از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پـرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ[۲] / قویتر شود دیوش انـدر دماغ
چو مرد سماع است شهرت پرست / به آواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافـدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را[۳] چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت (۲۰)

شکر لب جوانی نی، آموختی[۴] / که دلها در آتش چو نی، سوختی
پدر بار ها، بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گـوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

۱ــ دولاب: دلوی که به چرخ چاه آویخته است و گاهی برخود چرخ چـاه اطلاق می‌شود.

۲ــ لاغ: هزل و شوخی ــ فریب و بازی دادن و مسخرگی. در اینجا معنی دوم مراد است.

۳ــ شتر را چو شور و طرب در سر است: اشاره دارد به قصه‌ای که چندتن از عرفا حکایت کرده‌اند و داستان آن در «کشف المحجوب حجویری» و چند کتاب دیگر آمده. خلاصهٔ آن این است که غلامی با آواز خوش، شتران خواجه خود را با باری گران با سرعتی بیش از حد راه میبرد به قسمی که همه از پا درمیآیند. عارف از شنیدن قصه شگفتی میآورد و خواجه فرمان میدهد که غلام آواز بخواند ــ شتران با شنیدن آواز خوش او، رسن میبرند و به رقص درمیآیند.

۴ــ نی آموختی: نواختن نی میآموخت.

همی گفت و بر چهره افکند خوی[1] | که آتش به من درزد، این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات[2] | فشاند سر دست بـر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه ای در شنا | برهنه توانی زدن دست و پـا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز شود مرد باجامه غرق
تعلق[3] حجاب‌است و بیحاصلی | چو پیوند ها بگسلی، واصلی[4]

حکایت (۲۱)

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی روکـه بینی طریق رجـا[5] | تو و مهر شمع، از کجا تا کجا ؟
سمندر نه ای، گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه، نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور[6] | که جهل‌است باآهنین‌پنجه، زور
کسی‌را که‌دانی که‌خصم تواوست | نه ازعقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | کـه جان در سرکار او میکنی

۱ـ خوی(با واو معدوله هم وزن می): عرق، که‌ازبدن تراوش‌میکند.

۲ـ واردات یاواردات قلبی : آنگونه معانی‌است‌که بدون تفکر و تأمل بر قلب وارد میشود و انواعی دارد. گاهی ممکن‌است «سرور» باشد. گاهی «هم» وگاهی «فیض» و هم چنین گاهی«علوم ومعارف»،گاهی خواطری‌که به‌طاعت وفرمانبرداری برمیانگیزد.

۳ـ « تعلق » عبارت است ازپیوند بادنیا وامور دنیوی وانقطاع ضد آنست.

۴ـ واصل: آن عارفی‌است‌که ازجهان وجهانیان‌بکلی منقطع گردد وبه‌حقیقت برسد.

۵ـ رجا: (بافتح‌اول‌ـ مخفف رجاء): امید.

۶ـ موش کور: گاهی خفاش را موش‌کور مینامند ولی ازنظر جانور شناسی موش کور، جانوری است ازحشره خواران به‌طول حدود ۱۵ سانتیمتر باپوزه مخروطی ودست وپای بسیار کوتاه. چشمهای کوچك موش‌کور زیر موهای ناحیه سرپنهان است‌ـ دستهای او پهن‌است وبه‌پنج چنگال قوی ختم میشود.

گدایی که ازپادشه‌خواست دخت[۱] — قفا خورد و سودای بیهوده‌پخت
کجادرحساب آوردچون تودوست — که روی ملوك و سلاطین‌دروست
مپندار کـو در چنان مجلسی — مـداراکند با چـو تـو مفلسی
وگر با همه خلـق نرمـی‌کند — تو بیچاره ای ، با توگرمی[۲] کند
نگه کن که پـروانهٔ سوزناك — چه‌گفت؟ای‌عجب‌گربسوزم‌چه‌باك؟
مرا[۳] چون خلیل‌آتشی‌دردل است — که پنداری‌این‌شعله برمن‌گل‌است
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خودرا بر آتش به خود میزنم — که زنجیر شوق‌است در گردنم
مرا همچنان درد بودم که سوخت — نه این‌دم که‌آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهـدی — که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بـر تولای دوست؟ — که من‌راضیم کشته در پای‌دوست
مرا برتلف حرص‌دانی چراست؟ — چو او هست اگرمن‌نباشم‌رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که‌دروی سرایت‌کندسوز دوست
مرا چندگویی که درخوردخویش — حریفی‌بدست آر«همدرد»خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال — که‌گویی به کژدم گزیـده : منال
کسی را نصیحت‌مگو،ای‌شگفت! — که دانی که در وی نخواهدگرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگـام — نگویند کاهسته ران،ای غـلام
چه نغز آمد این نکته درسند باد[۴] — که عشق آتش‌است ای‌پسر،پندباد

۱- دخت : دختر.

۲- گر می‌کند: باحدت وخشم باتورفتار میکند.

۳- مرا چون‌خلیل‌آتشی دردل است: اشاره‌است به‌داستان ابراهیم خلیل‌که پادشاه بابل اورا به‌آتش‌انداخت وبه‌فرمان حق‌آتش بروی گلستان گردید.

۴- سندباد: نام حکیم داستانی‌هند است وهمچنین‌کتاب او را سندباد و سندبادنامه مینامند. مسعودی وابن‌الندیم ازاین‌کتاب سخن‌گفته‌اند وآنـرا ازجنس‌کتاب‌کلیله و دمنه معرفی‌کرده‌اند. نسخه پهلوی‌آن تازمان سامانیان موجود بوده ودرعهد نوح‌بن‌منصورسامانی خواجه عمید ابولفوارس‌قناوزی آنرا به‌فارسی ترجمه‌کرده ودرسال ۶۰۰ بهاءالدین محمد ظهیری سمرقندی ترجمه قناوزی رامنقح ساخته است. شاید تنقیح شده ظهیری را ازرقی هروی به‌نظم‌آورده باشد. در۷۶ ۱ مجدداً‌این‌کتاب منظوم شده است ولی‌ناظم آن‌معلوم‌نیست ترجمهٔ ظهوری در۱۹۴۸م دراسلامبول به‌چاپ رسیده است بنابرآنچه‌گذشت نقل‌شیخ اجل میبایست ازترجمه قناوزی یاازمنظومهٔ ازرقی باشد.

به باد، آتش تیز بر تر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت[1] بدیدم بدی میکنی | ز رویت فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند | به کوی خطرناك، مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر به یکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است | که بدزهره برخویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشك نبشتست بر سر هلاك | به دست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی به بیچارگی جان دهی؟ | همان به که درپای جانان دهی

حکایت (۲۲)

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم، گربسوزم رواست | ترا گریه وسوز، باری چراست؟
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من به در میرود | چو فرهادم[2] آتش به سر میرود
همیگفت و هرلحظه سیلاب درد | فرو میدمیدش به رخسار زرد
که ای مدعی، عشق، کارتو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام | من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تاسر بسوخت
همه شب دراین گفتگو بود شمع | به دیدار او وقت اصحاب، جمع
نرفته ز شب همچنان بهره ای | که ناگه بکشتش پریچهره ای

۱ــ چو نیکت بدیدم بدی میکنی: چون درتو نیك نگریستم دریافتم که تو از باب توجه به خلق وهمانندگان خود مرتکب بدی میشوی. چه راه صواب آن است که ما همگی رو به جانب خالق خود داشته باشیم.

۲ــ فرهاد: بنا برمشهور، عاشق شیرین است که درپای کوه بیستون خودرا درعشق شیرین با تبر کشت.

همیگفت و میرفت دودش به سر — که این است پایان عشق‌ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — به‌کشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه برگور مقتول دوست — برو[1] خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چوسعدی‌فروشوی دست‌ازغرض
فدایی[2] ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند وسنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن به‌طوفان سپار

۱- برو خرمی کن: درنسخه‌ای ضبط شده است «قل‌الحمدلله» بگو سپاس‌خدارا.
۲- فدایی: کسی که خودراقربانی‌معشوق میداند. به‌احتمال‌ضعیف ممکن‌است ازفدایی پیرو حسن‌صباح وجانشینانش مراد باشد.

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افتادگی کن چو خاك

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
زخاك[1] آفریدندت، آتش مباش

به گردون کشید آتش هولناك
به بیچارگی تن بینداخت خاك

چو آن سرفرازی نمود، این کمی،
از آن دیو[2] کردند ازاین آدمی

۱ــ زخاك آفریدندت آتش مباش: برحسب نظر حکماء قدیم، چهار عنصر زیر فلك قمر بدین ترتیب قرار دارد که خاك در مرکز است و آب بر آن احاطه دارد وهوا بر آب محیط است و آتش برسه عنصر دیگر احاطه یافته وبالای همه قرار گرفته است. چون آدمی ازخاك آفریده شده باید تواضع و پست گرایی پیش گیرد و آرام وسنگین باشد ومثل آتش بالاگرا وتند و سبك نباشد. ازجانب دیگر برحسب آیات قرآنی آفرینش آدم از خاك وخلقت ابلیس ازآتش است، چنانکه قرآن مجید اززبان ابلیس گوید «خلقتنی من نار وخلقته من طین».

۲ـ ازآن دیوکردند ازاین آدمی : اشاره است به خلقت شیطان ازآتش وآفرینش آدم ازخاك.

حکایت (۱)

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟ — گر او هست حقا[1] که من نیستم
چو خودرا به چشم حقارت بدید — صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش[2] به جایی رسانید کار — کـه شد نامور لؤلؤ شاهـوار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تـا هست شد
تـواضع کند هوشمند گـزین — زند شاخ[3] پر میوه سربرزمین

حکایت (۲)

جوانی خرد مند و پاکیزه بوم — ز دریا بر آمد به دربند روم
درو فضل دیدند وعقل و تمیز — نهادند رختش به جایی عزیز
سر صالحان گفت روزی به مـرد — که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش بـه راه — که نا خوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کـودك خود پسند — که مردان زخدمت به جایی رسند

۱– حقا : قید تأکید است واز نظر نحو عربی «حال» تلقی میشود .

۲– سپهر : ازریشه پارسی باستانی وپهلوی گرفته شده و همریشه است با Sphére به معنی «کره» . برخی معتقدند که سپهر ازسانسکریت مأخوذاست وهم ریشه است باسپید. ضمیر «ش» در «سپهرش» مضاف الیه مقطوع است برای «کار».

۳– زند شاخ پرمیوه سربرزمین: نظیر ازشعرعرب

زد رفعـة ان قیـل اخفض — و انخفض ان قیل اثـری
کـالغصن یدنـو مـا اکتسی — تمـرا و ینـأی مـا تعـری

ترجمه: اگر تراگویند پست هستی، به رفعت خود بیفزا و هرگاه گویند از برتر هستی میل به پستی کن، مانند شاخهٔ درخت که چون پوشیده ازخرما باشد نـزدیك میشود و چون عاری ازمیوه باشد دور میگردد.

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاك — من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به، مسجد از خاك و خس[1]
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که آن بام را نیست سلّم[2] جز این

حکایت (۳)

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید[3]
یکی طشت خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی — کف[4] دست شکرانه مالان به‌روی
که ای نفس، من درخور آتشم — به خاکستری روی در هم کشم؟
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست — بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع[5] سر رفعت افرازدت — تکبر، به خاك اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تند خوی — بلندیت[6] باید، بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باشد مکن چون خسان — به چشم حقارت نگه در کسان

۱ـ خس: ریزه‌های کاه وچوب آمیخته به‌خاك.

۲ـ سلم (باضم «س» وتشدید «ل»، لفظ عربی): نردبان.

۳ـ بایزید: ابویزید طیفور بن عیسی بن آدم متوفی به‌سال ۲۶۱ ازصوفیان بزرگ اسلام بوده است بعضی گفته‌اند که دوتن به‌نام ابویزید ازجمله زهاد بوده‌اند وابویزید اول سمت سقایی وشاگردی حضرت امام جعفرصادق‌را داشته است.

۴ـ کف دست شکرانه مالان به‌روی: درحالیکه به‌عنوان شکرانه کف‌دست برروی میمالید تاخاك بیشتر دررویش نفوذکند.

۵ـ تواضع سر رفعت افرازدت: مضمون این‌حدیث است: «بالتواضع تکون الرفعه» (غررالحکم).

۶ـ بلندیت باید بلندی مجوی: اگربخواهی به‌مقام عالی واقعی برسی تکبرمفروش.

گمان کی برد مردم هوشمند — کـه درسر گـرانیست[۱] قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجـوی — کەخوانندخلقت پسندیدەخوی[۲]
نەگر چون تویی برتو کبر آورد — بزرگش نبینی به چشم خرد ؟
تو نیز[۳] ار تکبر کنی همچنان — نمایی، که پیشت تـکبر کنـان
چواستاده ای بـر مقامی بلند — برافتاده گـر هوشمندی، مخند
بسا ایستاده در آمد ز پـای — که افتادگانش گرفتند جـای
گرفتم که خودهستی‌ازعیب‌پاك — تعنت مکن بـر مـن عیبناك
یکـی حلقهٔ کعبه دارد به دست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا[۴] بخواند، که نگذاردش؟ — وراین را براند، که باز آردش؟
نه‌مستظهراست آن به‌اعمال‌خویش — نه این‌را درتوبه بستست پیش

حکایت (۴)

شنیدستم از راویان کـلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل‌وضلالت سر آورده بود
دلیری[۵] سیه نامهٔ سخت دل — زناپاکی، ابلیس از وی خجل
به سربرده ایام ، بـی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلـی

۱- سرگرانی : تکبر وخودپسندی وسرسنگینی باخلق خدا.

۲- پسندیده خوی: مصراع اشاره دارد به‌این‌حدیث ازپیغمبر اکرم «ان من‌احبکم الی واقربکم منی‌مجلسا یوم‌القیامه احسنکم اخلاقا». ترجمه: محبوب‌ترین‌شما پیش من و نزدیکترین‌شما روزقیامت درهم نشینی بامن نیك خوی ترین شماست.

۳- تو نیز ار تکبر کنی همچنان: توهم‌اگر تکبر کنی درنظر دیگران‌مانندمتکبران درنظر خودت خواهی شد. توهم حقیر و بی‌مقدار درچشم دیگران خواهی‌نمود .

۴- گر آنرا بخواند، که نگذاردش؟ : «آن» اشاره دارد به «افتاده مست» و«این» اشاره دارد به‌کسی که حلقهٔ کعبه را دردست گرفته». مراد این‌است که اگر خداوند مست خراباتی‌را به‌جانب خود بخواند چه‌کسی میتواند مانع اراده حق بشود واگر حلقه گیرندهٔ در کعبه را براند چه‌کسی میتواند اورا به‌کعبه بازگرداند؟

۵- دلیر : دراینجا به‌معنی بی‌باك وجسور وجری وگستاخ برخدا.

سرش خالی از عقل واز احتشام — شکم فربه از لقمه های حرام
به ناراستی دامن آلوده ای — به ناداشتی دوده[۱] انـدوده ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو — نه‌گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد، از وی خلایق نفور — نمایان[۲] به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خـرمنش سوخته — جوی نیکـامی نیندوختـه
سیه نامه چندان تمتع بـراند — که در نامه جای نبشتن نمانـد
گنهکار وخودرای وشهوت پرست — به غفلت‌شب و روزمخموروم‌ست
شنیدم که عیسی در آمد زدشت — به مقصورهٔ[۳] عابدی بر گذشت
به زیر آمد ازغرفه خلوت نشین — به پایش در افتاد سر بـرزمین
گنهکار بـرگشته اختر، ز دور — چوپروانه حیران در ایشان‌ز نور
تأمـل به حسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل‌زیر لب عذرخواهان به‌سوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران‌چومیغ — که عمرم به‌غفلت گذشت‌ای‌دریغ
بـر انداختم نقد عمر عزیـز — به دست ازنکوبی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مـرگش به از زندگانی‌بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد — که پیرانه سر، شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفریـن — که‌گر با من‌آید فبئس القرین[۴]
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت به‌روی‌وبرش
درین گـوشه نالان گنهـکار پیر — که فریاد ‌عالم رس ای‌دستگیر
وزان نیمه عابد سری پرغرور — ترش کرده با فاسق[۵] ابرو ز دور

۱- دوده: خانه ، خانواده ، ریشهٔ پهلوی‌آن دوتك.
۲- نمایان به هم چون‌مه نو زدور: مانند هلال ازدور انگشت نما بود.
۳- مقصوره: خانهٔ‌کوچك ، عبادتگاه‌کوچك‌که ازمردم برکنار باشد.
۴- فبئس‌القرین: عبارت قرآنی «آیه ۳۸ ازسوره زخرف» یعنی بداست این همدم ودمساز. «بئس» فعل ذم عربی‌است وجامد است.
۵- فاسق : کسی است‌که به دین وآیین ایمان دارد ولی احکام دینی‌را کلا یا بعضاً بجا نمیاورد . جمع‌آن فساق باضم اول وفسقه باسه فتحه. مصدرآن فسق وفسوق است .

که این مدبر اندر پی ما چراست؟ — نگونبخت جاهل چه درخورد ماست!
به گردن در آتش در افتاده ای — به باد هوی عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود بامسیح ومنش؟
چه بودی که زحمت ببردی زپیش — به دوزخ به‌رفتی پس کارخویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضرشوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی ازجلیل الصفات[1] — در آمد به عیسی علیه‌الصلات
که گر عالم است این وگر وی جهول — مرا دعوت هردو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم
ازو در گذارم عملهای زشت — به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست[2] — که در خلد باوی بود هم‌نشست،
بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که آنرا به جنت برند این به نار
که آنرا جگر خون شدازسوز ودرد — گرین تکیه برطاعت‌خویش کرد
ندانست[3] در بارگاه غنی — که بیچارگی به زکبر و منی
کرا جامه پاک‌است وسیرت پلید، — در دوزخش را نباید کلید
برین آستان، عجز ومسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خودرا زنیکان شمردی، بدی — نمی‌گنجد اندر خدا بی‌خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

۱– جلیل الصفات: خدا که دارای صفات جلال است.

۲– عبادت پرست: کسی که به جای خدا عبادت خود را میپرستد وبدان مغرور میشود.

۳– ندانست دربارگاه غنی: عابد ندانسته است که دردرگاه خداوند بی‌نیاز، عجز و نیاز بیش‌از کبر وغرور وبه‌خود بالیدن ارزش دارد.

ازین نوع طاعت نیاید به کار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهد که برخود کند کارسخت

به زهد و ورع کوش وصدق وصفا
ولیکن میفزای بر مصطفی[۱]

ز اندازه بیرون سفیدی مخواه
که مکروه باشد سفید و سیاه[۲]

نخورد از عبادت بر، آن بیخرد
که با حق نکوبود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یك سخن یاددار

گنهکار اندیشناك از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت (۵)

فقیهی[۳] کهن جامه[۴]ای تنگدست
در ایوان قاضی به‌صف‌در نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف[۵] گرفت آستینش که خیز

ندانی که بر تر مقام تونیست
فروتر نشین، یا برو، یابایست

نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به جاه‌است‌ومنزل‌به‌قدر

دگر ره چه حاجت به پند کست؟
همین شرمساری عقوبت بست

به عزت هر آنکو فروتر نشست
به خواری نیفتد ز بالا به پست

به جای بزرگان دلیری مکن
چوسرپنجه‌ات نیست شیری‌مکن

چودید آن‌خردمند درویش رنگ
که‌بنشست و برخاست بختش به جنگ

چو آتش بر آورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی‌که بود

۱ـ مصطفی: مراد پیغمبر اکرم است که به‌عجز خود درعبادت همیشه معترف‌بود.

۲ـ سفید و سیاه: مراد ازسفیدی بیرون ازاندازه ودراینجا زهدمفرط است که ناپسند مینماید، چنانکه لباس‌سفیدبراندام‌سیاه مکروه‌ونفرت‌آوراست.

۳ـ فقیه: دانشمندی است که احکام شرعی وفرعی (فروع‌دین) را ازروی ادله‌خاص استنباط کند.

۴ـ کهن‌جامه: صفت مرکب است به‌معنی ژنده پوش.

۵ـ معرف: اسم فاعل (از تعریف) شخصی بوده است که درمجالس‌علمی‌ورسمی جای هر کس‌را تعیین‌میکرده و به‌منزلهٔ مأمور تشریفات امروزی بوده است.

فقیهان طریق جدل[1] ساختند | لم[2] ولا اسلم[3] در انداختند[4]
گشادند بر هم در فتنه باز | به «لا ونعم»[5] کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر[6] به‌جنگ | فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی برزمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ[7] پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین | به غرش در آمد چو شیر عرین[8]
بگفت ای صنا دید[9] شرع رسول | به ابلاغ تنزیل[10] و فقه واصول[11]
دلایل قوی باید و معنوی[12] | نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است وگوی | بگفتند: اگر نیك دانی بگوی

۱- جدل: دراصطلاح منطق نتیجه گیری ازمقدماتی که مورد قبول طرف مقابل باشد وبه عبارت علمی خصم، آن‌مقدمات را مسلم بشمارد . استدلالات فقهی ازجنس جدل است.
۲- لم (باکسر اول): ترکیبی است عربی مرکب ازلام جر ومیم که مخفف مای استفهامی است. رویهم میشود چرا.
۳- لااسلم (فعل نفی‌مجهول متکلم وحده است): قبول ندارم، تسلیم‌نمیشوم .
۴- درانداختن: طمع کردن ـ سروصدا راه انداختن.
۵- لاونعم (حروف جواب‌عربی): نه وآری.
۶- شاطر: چالاك وچابك‌مصدرآن«شطارت».
۷- عقده: گره، جمع‌آن عقد (باضم اول وفتح ثانی).
۸- عرین : انبوه درخت‌ها و بوته ها ، معانی دیگری نیزدارد . عرینه به معانی مأوای شیر وکفتار ومانند آنهاست. درفارسی عرین به جای عرینه بکاررفته است.
۹- صنادید : جمع است و درفارسی درمعنی مفرد استعمال میشود، مفردآن صندید به‌معنی بزرگوار دلیر.
۱۰- تنزیل: یکی ازنامهای قرآن مجید.
۱۱- اصول: علم اصول دانشی‌است‌که ازدلایل استنباط احکام فقهی گفتگو میکند.
۱۲- دلایل قوی باید ومعنوی: نظیرازگفتار مأمون:
«لاترفعن صوتك یا عبدالصمد | ان الصواب فی‌الاسد لاالاشد»
ترجمه: ای عبدالصمد آوازخودرا بلند مکن رای صواب درخلال محکم‌ترین گفتاراست نه سخت ترین گفتار.

پس آنگه به زانوی عزت نشست — زبان برگشاد و دهنها ببست[۱]
به کلك فصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقش نگین برگماشت
سر از کوی صورت به معنی کشید — قلم[۲] بر سرحرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند[۳] سخن تا به جایی براند — که قاضی چوخر در «وحل» باز ماند
برون آمد از طاق ودستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات[۴] قدر تو نشناختم — به شکر قدومت نپرداختم
معرف به دلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
که فردا[۵] شود بر کهن مئزران — به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس ازسر بزرگی نباشد به چیز — کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش — که دستار پنبه است وسبلت حشیش[۶]
به صورت کسانی که مردم وشند — چوصورت[۷] همان به که دم در کشند
به قدر هنر جست باید محل — بلندی ونحسی مکن چون زحل[۸]

۱- دهنها به بست: همه را خاموش وساکت کرد.
۲- قلم برسرحرف دعوی کشید: ادعای دیگران را باطل کرد.
۳- سمند: اسب مایل به زرد.
۴- هیهات (اسم فعل عربی): دوراست.
۵- «که فردا شود بر کهن مئزران ...» ازاینجا گفتار فقیه ژنده پوش است. اگر دستار پنجاه گزی برسر نهم فردا بر کهن جامگان سرگران میشوم. شاید بیتی که مشعر برامتناع فقیه ازپذیرفتن دستار باشددرنسخه‌ها حذف شده است.
۶- حشیش. علف خشکیده.
۷- چوصورت همان به که دم درکشند: بهتر آن است که مانند صورت نقاشی شده خاموش باشند.
۸- زحل: یاکیوان با اختر مریخ دوستاره نحس‌اند. زحل بنابرعقیده قدما بر فلك هفتم جای داشته وبلندتر ازسیارات دیگر بوده است.

نی بوریا[۱] را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم[۲] کست / وگـر میرود صد غلام از پست

حکایت (۶)

چه‌خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به‌هیچ / به دیوانگی در حـریـرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که‌هست / وگر در میـان شقایـق[۳] نشست
نه منعم به مال از کسی بهتراست / خر ار جل اطلس[۴] بپوشد خراست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه ازدل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید ازدل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر / کـه گفت: ان هـذالیوم[۵] عسیر

۱– نی بوریا را بلندی نکوست: بلندی برای نی بوریا که هنری دیگر ندارد نیکو است. بوریا (حصیر) ریشه‌اش آرامی است ومعرب آن (بوری) ومأخوذ از سومری است. اضافهٔ نی به‌بوریا اضافه بیانی است .

۲– نخوانم‌کست : ترا دارای شخصیت نمیخوانم.

۳– شقایق: گلی‌است‌ازتیره خشخاش‌هاوشقایق‌نعمان گلی‌است‌ازتیره آلاله که‌آنرا لاله حمرا ولاله سرخ ولالهٔ نعمانی نیزمینامند وعرب آنراشقایق‌النعمان وواحدش‌را شقیقةالنعمان میخوانند ولفظ اروپائی‌آن Anémone مأخوذ ازالنعمان است که‌گویا مقتبس از نعمان‌باشد میگویند نعمان بن‌منذر پادشاه حیره این‌نام را بدان داده‌است. ماده‌ای زهری ازاین گـل می‌تراود که آنرا Anemonine مینامند وگدایان با این ماده بدن خودرا زخم میکنند تا مورد ترحم واقع شوند. لاله داغدار هم همان شقایق نعمانی است وهمین معنی در اینجا مراداست.

۴– اطلس: پارچه ابریشمی پرزدار، ریشه آن یونانی است (Atlas) رب النـوع حامل کرهٔ زمین‌بوده وفلك اطلس‌فلك هشتم است که برحسب هیئت بطلمیوس ستارگان‌ثوابت برآن میخکوب شده‌اند اطلس به‌معنی کتابی شامل مجموعه نقشه های جغرافیایی وهمچنین نام اقیانوس اطلس مأخوذ از نام رب النوع مذکـور است و پارچه اطلس با فلك اطلس مشابهتی دارد.

۵– ان هذالیوم عسیر: مقتبس ازآیه قرآنی‌است که درسورهٔ (مدثر)آمده: «فذالك یومئذ یوم عسیر» آن‌روزهمانا روزسختی است.

به دندان گزید از تعجب یدین[1] | بماندش در او دیده چون فرقدین[2]
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از پیش رفت و هرسو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ[3] بین تا چه شیرین بگفت

حکایت (۷)

یکی پادشه زاده در گنجه[4] بود | که دور[5] از تو ناپاك و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان[6] و مست | می اندر سر و ساتکینی[7] به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دل آویز و قلبی[8] سلیم
تنی چند بر گفت از مجتمع[9] | چو عالم نباشی کم از مستمع[10]

۱- یدین: اسم مثنی عربی به معنی دودست، مفرد آن (ید). مصراع، ناظر است به آیهٔ ۲۷ از سوره فرقان «یوم یعض الظالم علی یدیه» روزی که ستمکار دو دست خود را میگزد.

۲- فرقدین: فرقدین و فرقدان نام دوستاره است نزدیك قطب شمال، یکی از آنها بزرگتر از دیگری است و ازستاره بزرگتر برای راهنمایی استفاده میکنند. دوستاره است از بنات النعش یا دب اصغر که درخشندگیش مورد توجه است. دراینجا مراد این است که دیدگان قاضی در او خیره شد.

۳- حق تلخ: اشاره است به «الحق مر».

۴- گنجه: نام شهری است از شروان و یکی از هفده شهری است که به موجب عهدنامه گلستان که درزمان فتحعلیشاه بادولت روسیه تزاری منعقد شد، از ایران منتزع و به قفقاز منضم گردید. حکیم نظامی گنجوی منسوب به این شهر است.

۵- دور از تو: برای احترام وحفظ حرمت آمده است وجمله ای است معترضه.

۶- سرایان: صفت فاعلی از سرودن، درحال سرود وآوازخوانی.

۷- ساتکین: قدح بزرگ شرابخوری.

۸- قلبی سلیم: مقتبس از قرآن مجید است. (آیه ۸۹ از سوره شعراء)- «الا من اتی الله بقلب سلیم»

۹- مجتمع: (باکسر م دوم): اسم فاعل از اجتماع.

۱۰- کم از مستمع: یعنی لااقل مستمع باش.

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون[۱] شدند آن عزیزان خراب اندرون[۲]
چو منکر[۳] بود پادشه را قدم که یارد زد از امرمعروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگردست[۴] قدرت نداری، بگوی که پاکیزه گردد به اندرز، خوی
چو دست و زبان را نماندمجال به همت نمایند مردی رجال

حکایت(۸)

یکی پیش دانای خلوت نشین بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاك ومست دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر قویتر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست بگفت ای خداوند بالا وپست
خوش‌است‌این‌پسروقتش‌ازروزگار خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ[۵] راستی برین بد چرا نیکویی‌خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی زبهر چه بد خواستی برسرخلق شهر ؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش چو سرّ سخن در نیابی مجوش
به طامات ، مجلس نیاراستم ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که‌هرگه‌که بازآید ازخوی‌زشت به عیشی‌رسد جاودان در بهشت

۱– حرون (بافتح اول): لفظ عربی‌است ــ استرسرکش، جمع‌حرن (بادوضمه).

۲– خراب اندرون: صفت مرکب. مراد بد نهاد است .

۳– چومنکر بود پادشه راقدم: هرگاه عمل واقدام پادشه ناشایسته ومنکر باشدکه میتواند امرمعروف کند ؟

۴– وگر دست قدرت نداری، بگوی: اشاره‌دارد به‌این‌حدیث «وانکرالمنکر بلسانك ویدی‌والاتقدر فبقلبك».

۵– قدوه (با ضم اول): پیشوا، راهنما.

همین پنجروز است عیش مدام　　　به ترك[۱] اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن سازگفت　　　کسی ز آنمیان با ملك بازگفت
زوجد آب ز چشمش آمد چو میغ　　　به بارید بر چهره سیل دریغ
به‌نیران[۲] شوق اندرونش بسوخت　　　حیا[۳]، دیده‌برپشت پایش بدوخت
بر نیك محضر فرستاد کس　　　در توبه کوبان: که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم　　　سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه[۴] ستادند بر در سپاه　　　سخن پرور آمد در ایوان‌شاه
شکر دید وعناب و شمع وشراب　　　ده از نعمت آباد ومردم خراب
یکی غایب ازخود یکی نیم‌مست　　　یکی شعرگویان صراحی[۵] به‌دست
ز سویی برآورده مطرب خروش　　　ز دیگر سو آواز ساقی که نوش[۶]
حریفان خراب ازمی لعل رنگ　　　سرچنگی[۷] ازخواب دربرچوچنگ
نبود از ندیمان گردن فراز　　　بجز نرگس[۸] آنجا کسی دیده باز[۹]
دف و چنگ با یکدیگر سازگار　　　برآورده زیر[۱۰] ازمیان ناله زار

۱- به ترك اندرش عیشهای مدام: اشاره دارد به مذهب فلسفی رواقیان که لذت را درترك لذت می‌دانستند وسعدی خودگوید:

اگر لذت ترك لذت بدانی　　　دگر لذت نفس لذت نخوانی.

«مدام» درمصراع اول به معنی شراب‌است‌ودرمصراع دوم به‌معنی‌پیوسته وادامه داده‌شده.

۲- نیران (جمع نار): آتش‌ها.

۳- حیا دیده برپشت پایش بدوخت: حیا، مسند الیه ودیده مفعول بیواسطه‌است.

۴- دورویه: در دوصف.

۵- صراحی (باضم اول). به جای‌صراحیه (درعربی) ظرف شراب راگویند.

۶- نوش: فعل امر ازنوشیدن.

۷- سرچنگی ازخواب دربرچوچنگ: سرنوازندهٔ چنگ مانند خود چنگ بروی سینه ازخواب خم شده بود. اگرمراداز «چنگی» ستاره زهره باشد، نیزرواست، چه زهره ازهیاهوی مستان به‌خواب نرفته وبه جانب زمین‌گرایش یافته بود.

۸- بجزنرگس: بهترین مثال برای‌استثناء منقطع است.

۹- دیده باز: (صفت مرکب): چشم گشوده.

۱۰- زیر: یکی ازسیم‌های چنگ، صدای نازك. میان‌زیر وزار «شبه‌اشتقاق» است.

بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش‌وصافی به‌درد[۱]

شکستند چنگ و گسستند رود[۲]
به در کرد گوینده ازسرسرود

به میخانه در، سنگ بردن[۳] زدند
کدو[۴] را نشاندند وگردن‌زدند

می لاله گون از بط[۵] سرنگون
روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بـه نافش دریدند مشك
قدح را برو چشم خونین پراشك

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
به شستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه[۶] گرشدخراب[۷]
که‌خورداندرآن‌روزچندان‌شراب

دگر هرکه بربط[۸] گرفتی به کف
قفا خوردی ازدست مردم چودف

۱ـ درد (باضم‌اول): باقیماندهٔ شراب درته‌جام که قابل‌نوشیدن نباشد .

۲ـ رود : یکی ازسازهای زهی.

۳ـ دن (بافتح اول): مخفف «دن» (باتشدیدنون) به معنی خم بزرگ که درزمین خمخانه‌نصب کنند .

۴ـ کدو : دراینجا مرادکدویی که‌صراحی‌است ودرآن شراب‌میریزند میباشد.

۵ـ بط: ظرف شراب (مخفف بط) درمصراع دوم بط به‌معنی‌مرغابی است.

۶ـ بالوعه: جوی یا قناتی است درمیان خانه، و مجرای فاضل آب را بالوعه مینامند.

۷ـ خراب: دراینجا ازآن دومعنی اراده شده: مست وویرانه .

۸ـ بربط: درپهلوی Barbit ازلفظ یونانی Barbitos در فرانسه و انگلیسی Barbiton نام سازی است که دریونان وایران وعرب، نواختن‌آن شایع بوده و درچوب‌وساختمان وتارهای‌آن دقت زیاد میشده وکاسه های بزرگ ودسته‌ای کوتاه داشته. برخی گفته‌اند که تارهایش ازابریشم بوده است. کتاب «المنجد» بربط را عود ومزمر (باکسرمیم) معرفی کرده است. برخی‌هم، بربط را مرکب ازیك لفظ فارسی بر (سینه) ویك لفظ عربی (بط باتشدید طاء) به‌معنی اردك ومرغابی پنداشته‌اند وگفته‌اندکه شکل‌آن شبیه سینه اردك بوده است، لکن این‌قول درست نمینماید.

وگر فاسقی چنگ بردی به‌دوش | به مالید اورا چو طنبورگوش[1]
جوان سر از کبر و پندار مست | چوپیران به کنج عبادت‌نشست
پدر بارها گفته بودش به هول | که شایسته رو باش و بایسته‌قول
جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سرجوانی‌وجهل
خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران زجنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی زدشمن توان کرددوست | چوبادوست‌سختی کنی‌دشمن‌اوست
چوسندان کسی سخت‌رویی نکرد | که خایسك[2] تأدیب برسر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند،سست گیر
به اخلاق با هرکه بینی بساز | وگر زیر دست‌است اگرسرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد | بگفتار خوش، وآن،سراندر کشد
به شیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی‌بگیر | ترشروی را گو به تلخی بمیر

حکایت (۸)

شکر خنده ای انگبین[3] میفروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

۱ـ طنبور : (باضم اول): معرب‌تنبور (بافتح تاء) سازی است زهی دارای گردن دراز وتارهای مسین، درزبان فرانسه Tanbour به‌معنی طبل ومأخوذ ازتبیرتلقی شده‌است درزبان اسپانیولی Atanbor یا Tanbar گفته شده‌که‌گویا مأخوذ از «الطنبور» عربی باشد .

۲ـ خایسك (باکسر یاء): چکش. فردوسی گوید :

به‌پولاد و خایسك آهنگران | فرو برده مسمارهای گران

معنی بیت بوستان چنین‌است «هر گاه‌کسی مانند سندان سخت رویی‌کند ناچارباچکش اورا ادب‌کنند»

۳ـ انگبین: اصل پهلوی آن انگوبین است ازالفاظ همریشه معلوم میشودکه انگ به‌معنی شیره‌است. آمیزهٔ سرکه وانگبین‌را سرکنگبین گویند.

نباتی[۱] میان بسته چون نیشکر برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر بر داشتی فی‌المثل بخوردند از دست اوچون عسل
گرانی نظر کرد درکار او حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان عسل بر سر وسرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش وپس که ننشست بر انگبینش[۲] مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست، به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چوعاصی[۳] ترش کرده روی ازوعید[۴] چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد ترشروی[۵] را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق[۶] نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور نه جلاب[۷] سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید[۸] که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه برخویشتن کارسخت که بد خوی باشد نگونساز بخت

۱- نباتی: شاهدی به‌شیرینی همچون نبات.
۲- که ننشست برانگبینش مگس: هیچ مشتری به‌اومراجعه نکرد حتی مگس که به‌عسل عشق میورزد بواسطه ترش رویی عسل فروش برانگبین ننشست.
۳- عاصی: نافرمان و گنهکار- اسم فاعل ازعصیان جمع آن عصاة. (باضم اول) .
۴- وعید: وعدهٔ بد، تهدید _ اسم مصدر ازایعاد.
۵- ترشروی‌را : ترشروی را مضاف الیه است برای عسل.
۶_ که اخلاق نیك آمدست ازبهشت : بیت اشاره دارد به حدیث شریف منقول از پیغمبر اکرم «علیکم بحسن الخلق فان حسن الخلق فی الجنه لامحاله وایاکم وسوءالخلق فان سوءالخلق فی النار لامحالهٔ».
ترجمه: خوی نیك‌را ملازم باشید چه ناگزیرخوی نیك در بهشت است وازخوی بد برحذر باشید زیرا بیگمان خوی بد درآتش‌است. حدیث دیگر«اکثر ماتلج به‌امتی الجنته تقوی‌الله وحسن‌الخلق» بیشترین امری که موجب ورود امت من دربهشت میشود پرهیز از غضب خدا وخوش‌خویی‌است (مشکوة‌الانوار گردآورده ملامحسن‌فیض) .
۷- جلاب : معرب گلاب.
۸- چشید : مصدر مرخم است اما کشید درمصراع دوم ماضی‌مطلق است .

گرفتم که سیم وزرت چیز نیست چوسعدی زبان‌خوشت‌نیزنیست؟

حکایت (۹)

شنیدم که فرزانه ای حق پرست گریبان گرفتش یکـی رند مست
ازآن تیره دل مـرد صافی درون قفا خورد وسر برنکردازسکون[1]
یکی‌گفتش آخر نه‌مردی تونیز؟ تحمل دریغ‌است از ین بی‌تمیز
شنید این‌سخن مرد پاکیزه خوی بدوگفت ازین نوع بامن‌مگوی
درد مست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سگالد نبرد؟
ز هشیار عاقل نزیبد که دست زند در گـریبان نـادان مست
هنرور چنین زندگانی کنـد جفا بیند و مهـربانی کند

حکایت(۱۰)

سگی پای صحرا نشینی گـزید به‌خشمی که‌زهرش زدندان چکید
شب‌ازدرد، بیچاره خوابش نبرد به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه ، مرد پراکنده روز بخندید کای مامک[2] دلفروز
مراگرچه هم‌سلطنت[3]بود ونیش[4] دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال‌است اگر تیغ بر سرخورم که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مـردم سگی

حکایت(۱۱)

بزرگی هنرمند آفـاق بود غلامش نکوهیده اخـلاق بود

۱ـ سکون، آرامش خاطر.
۲ـ مامك، مصغرمام، مادرك. پدرگاهی دختر خودرا از باب ناز ونوازش بسیار، مادر خودمینامد. چنانکه پیغمبر اکرم‌فاطمه زهرارا «اما بیها» ملقب‌فرموده بود. در نسخه فروغی بابك ضبط شده واین ضبط هم ملاکی تواند داشت.
۳ـ سلطنت: تسلط وچیرگی.
۴ـ نیش : دندان نیش

ازین خفرقی[۱] موی کالیده ای[۲] بدی سرکه در روی مالیده ای
چوثعبانش[۳] آلوده دندان به زهر گرو بـرده از زشت‌رویان شهر
مدامش به‌روی، آب چشم سبل[۴] دویدی[۵] ز بوی پیاز بغل
گره[۶] وقت پختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به‌نان خوردنش هم نشست وگرمرد ، آبش ندادی به دست
نه‌گفت اندرو کارکردی نه‌چوب شب وروزازوخانه درکندوکوب
گهی خارو خس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمـدی نرفتی به کاری‌که باز آمدی
کسی‌گفت ازین بندهٔ بد خصال چه خواهی ادب، یاهنر یاجمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی وبارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر به‌دست‌آرم، این‌را به نخاس[۷] بر
وگر یك پشیز آورد سرمپیچ گران‌است‌اگرراست‌خواهی‌به‌هیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کای یار فـرخ نژاد
بداست‌این‌پسرطبع‌وخویش، ولیك، مرا زو طبیعت شود خوی نیك

۱ـ خفرق : دراصل خرفه بوده و به‌صورت خفرج به فتح اول وخفریق وخفرق در آمده است. خرقه راعربها بقلة الحمقاء نیزمینامند بنابراین خفرق‌دراینجا به معنی احمق وزشت‌آمده است یا درخفرقی وهمچنین‌کلمه «ازاین» بیان جنس‌میکند.

۲ـ کالیده : درهم شده ازمصدرکالیدن. کالیدن به‌معنی دورشدن وگریختن نیز آمده است .

۳ـ ثعبان (باضم اول): اژدها.

۴ـ سبل : پرده‌ای‌که ناشی ازورم ملتحمه چشم باشد وهمچنین موی ورگه سرخی که درچشم نمودار شود.

۵ـ دویدی، ز بوی پیاز بغل : بغلش‌چنان‌بوی« گند»میداد که مانندبوی‌پیاز،وجب‌ریزش آب چشم وی بررویش میشد وچشمش به سبل‌مبتلی بود.

۶ـ «گره وقت پختن برابرو زدی....» ازپختن‌غذاخودداری‌میکرد ولی‌وقتی غذا پخته میشد درکنار خواجهٔ خود برای خوردن غذا بدون دعوت می‌نشست .

۷ـ نخاس: لفظ عربی(بافتح اول): برده فروش .

چو زو کـرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت(۱۲)

کسی راه معروف کرخی[۱] بجست — که بنهاد معروفی[۲] از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا به مرگ اندکی
سرش[۳] موی و رویش صفا ریخته — به موئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشـان و طبعـی درشت — نمیمرد و خلقی به حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت وخیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار[۴] مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب،

۱ــ معروف کرخی: ابومحفوظ معروف بن فیروز کرخی متوفی بین سالهای ۲۰۰ تا ۲۰۴ هجری یکی ازعرفای بنام است که استاد سری سقطی وشاگرد فرقد بوده و چنانکه معروف است به‌دست علی بن موسی الرضا(ع) اسلام آورده است. میگویند معروف مسیحی بوده است لیکن ازنام پدرش گمان زردشتی بودن دربارهٔ وی تقویت میشود. در کرامات واجابت دعاوی معروف وزهد وتجرد اوسخن بسیاراست، هنگام مرگ وصیت کرد که حتی پیراهنش را تصدق دهند تاهمچنان که برهنه به‌دنیا آمده‌است برهنه ازجهان برود. برخی از درویشان را به‌غلط گمان براین‌است که حضرت رضا(ع)ولایت راازامامت جداساخته وولایت رابه«معروف» بخشیده است. این پندارازآنجا باطل است که ولایت، لازمه امامت است وازجانب خدا به پیغمبر وامام اعطامیشود وقابل تفویض نیست. قبر«معروف» درمحله کرخ بغداد زیارتگـاه صاحبدلان‌است.

۲ــ معروفی: شهرت، شهرتی مانند شهرت معروف.

۳ــ سرش موی ورویش صفا ریخته: موی سرش ریخته وصفای رویش ازمیان رفته.

۴ــ دیار: (بافتح اول وتشدیدیاء) شخص ــ یک تن آدمی.

به یکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد — که نامند و ناموس وزرقند[۱] وباد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داندلت انبانی[۲] ازخواب، مست — که بیچاره ای دیده برهم نبست
سخنهای منکر به معروف[۳] گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را درنهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
برو زین سپس گو سرخویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی[۴] ورحمت به جای خوداست — ولی با بدان نیکمردی بداست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت؟
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق، نرمی مکن بادرشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گرانصاف خواهی سگ حقشناس — به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب[۵]، رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر هیچ کس — مکن هیچ رحمت براین هیچکس
بخندید وگفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

۱- زرق : مکر.

۲- لت انبان: مرکب از «انبان» و«لت به معنی شکم»: کسی که شکمش مانند انبانست وشکم خوار وپرخور است. لت (به فتح اول) معانی دیگری هم دارد، ازقبیل ضربت وپاره و توپ پارچه ونوعی کتان.

۳- به معروف: دراین مصراع ابهام تضاد میان منکر ومعروف است.

۴- نکویی ورحمت به جای خوداست: نظیر از گفته متنبی:

ووضع الندی فی موضع السیف مابلعی — مضر کوضع السیف فی موضع الندای

۵- « به برفاب ...»: برشخص پست، بادادن آب خنك شده بوسیله برف ترحم مکن واگر کردی پاداش آنرا بریخ بنویس یعنی انتظار پاداش از اومدار.

گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بی قراری غنود[1]
چو خود را قوی حال بینی و خوش / به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم[2] / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لا جرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور «معروف» معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت به حلم اندرست

حکایت (۱۳)

طمع برد شوخی[3] به صاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند[4] و دستش تهی بود و پاك / که زر بر فشاندی به رویش چو خاك
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیده آغاز کردش به کوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف[5] پوش
که چون گربه زانو به دل بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید[6] / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند

۱ــ غنود: درخواب شدن.

۲ــ طلسم: مأخوذ از لفظ لاتین Telesma نوشته ای که وسیله آن اعمال غریبه انجام دهند.

۳ــ شوخ: بی‌حیا ـ بی‌شرم.

۴ــ کمربند ودستش تهی بود و پاك: کمربند او کیسه خالی بود ودردست چیزی نداشت واگر صاحبدل زر وسیم داشت درنظرش ازخاك کمتر بود ودرروی آن شوخ میپاشید. شیخ اجل دراین بیت ازحدیث «احثوا التراب فی وجوه المداحین» (خاك درروی ستایشگران بیفشانید) ازمتنبّی «لاتنکری عطل الکریم عن الغنی ــ فالسیل حرب من المکان العالی» ونیز ناظر است به این بیت که به نوعی خاص استفاده کرده است.

۵ــ صوف: پشم.

۶ــ شید: بروزن قید: نیرنگ.

سپید و سیه پاره بر دوخته — به سالوس و پنهان زراندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک[۱] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که دررقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست — چو دررقص بر میتوانند جست؟
عصای[۲] کلیمند بسیار خوار — به ظاهر چنین زرد روی ونزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین[۳] بس که دنیا به‌دین میخرند
عبایی بلیلانه[۴] در تن کنند — به دخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت[۵] نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین ونان سحر
شکم تاسر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

۱- شبکوک: شنکبوک یا «شبکوکا» نوعی از گدایی باشدو آن‌چنان است که شبها بر بالای مناری یاپشته‌ای یادرختی که درمیان محله واقع باشد برآیند و به‌آواز بلند یك‌یك ازمردم محله را نام‌برند ودعا کنند تا به‌ایشان صدقه دهند.

۲- عصای کلیمند بسیارخوار: مراد عصای حضرت موسی کلیم‌است که اژدهایان‌را همه فروخورد.

۳- همین بس که دنیا به دین میخرند :ترجمه‌کریمه قرآنی‌است «اشتروا الحیوة الدنیا بالاخرة».

۴- بلیلانه : مانند بلیلا ـ بلیلا مصحف ایلیا نام یکی ازپیغمبران بنی‌اسرائیل است وبه نقل برهان قاطع نام حضرت امیرالمؤمنین(ع) درانجیل عیسی‌است. لیکن نقل‌برهان درست نیست ودرقاموس کتاب مقدس چنین نامی ضبط نشده تصور میرودکه «ایلیا» رابرعلی تطبیق داده آنرا مصحف‌کرده باشند بهرحال مراد بیت این‌است:

مانند حضرت علی یا «ایلیای نبی» عبا برتن میکشند و گلیم می‌پوشند ولی جامه و زیور زنان‌ایشان به‌اندازهٔ درآمد کشورحبشه‌است. دربعضی نسخه‌ها به‌جای «بلیلانه» «پلنگانه» ضبط شده است .

۵- سنت : آیین، مستحبات. دراین‌بیت مراد این‌است‌که ازمستحبات‌فقط به‌آنچه مایه تن‌آسایی است اعتقاد دارند وعمل‌میکنند.

فرو گفت ازین شیوه نادیده[1] گوی
نبیند[2] هنـر دیـدهٔ عیبجوی

یکی کـرده بی آبرویی بسی
چه غم باشدش ز ابروی کسی !

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
گر انصاف پرسی، نه ازعقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر[3] زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتـاد
وجودم نیازرد و رنجـم نـداد

تو بر داشتی آمدی سوی مـن
همی درسپوزی[4] به پهلوی مـن

بخندید صاحبدل نیك خـوی
که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت ازبدم اندکیست
از آنها که من دانم ازصد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من ازخود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا دانـدم عیب هفتاد سال؟

به ازمن کس اندرجهان عیب من
نداند ، بجز عالـم الغیب مـن

نـدیـدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش مـن
بیا گو[5] ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بـوده انـد
که برجاس[6] تیر بلا بـوده اند

۱- نادیده‌گوی : کسیکه نادیده زیبایی یازشتی دیگران را میگوید. و نا دیـده گفتن خود عیبی است اخلاقی.

۲- نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی: نظیر ازشعرعرب:
«وعین الرضا عن کل عیب کلیلة   کما ان عین السخط تو بدی المساویا»
ترجمه ـ چشم خشنودی از دیدن هرعیبی ناتوان است همچنانکه چشم نارضایی و خشم، بدیها را آشکار میسازد .

۳- بتر: بدتر. مصراع ناظراست به‌حدیث یامثل معروف «اذا ذکر جلیسك عندك احداً بسوء فاعلم انك ثانیه».

۴- درسپوزی: فرومیبری (مصدرآن، درسپوختن) .

۵- بیاگو ببر نسخه ازپیش من: نسخه‌ای که شامل همه عیوب باشد نزد خود من موجود است .

۶- برجاس (باضم اول ـ لغت پارسی): آماجگاه .

زبون باش چون پوستینت درند ... که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاك ، مردان سبویی کنند ... به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت(۱۴)

ملك صالح از پادشاهان شام ... برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی ... به رسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحبنظر بود و درویش دوست ... هر آنك این دو دارد ملك صالح[1] اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت ... پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب ... چو حربا[2] تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری ... که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز ... که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آینه با عاجزان در بهشت ... من از گور سر برنگیرم زخشت

بهشت برین ملك ومأوای ماست ... که بند غم امروز برپای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا به دیوار باغ ... برآید ، به کفتش[3] بدرم دماغ

چومرد این سخن گفت وصالح شنید ... دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ... ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هردو کس را فرستاد وخواند ... به هیبت نشست و به حرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود ... فرو شستشان گرد دل از وجود

پس از رنج سرما وباران وسیل ... نشستند با نامداران خیل

۱- ملك صالح: الملك الصالح فرزند ملك‌عادل بن نجم‌الدین از اتابکان «شام» است که در ۵۶۹ تا ۵۷۷ هجری بر «شام» حکومت میکرد و با برادر زاده خود که او هم الملك الصالح لقب داشت جنگها پیوست.

۲- حربا (باکسر اول): آفتاب پرست، سوسمار هفت رنگ که آنرا بوقلمون نیز نامیده‌اند وریشه بوقلمون لفظ لاتینی Cameleon است . حربا معرب خور با (پاینده ومراقب خورشید) است.

۳- کفت (باکسر اول): دوش، شانه، درعربی کتف . ضمیر «ش» مضاف الیه است برای «دماغ» .

گدایان بی‌جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ینان ملك را نهان
که ای حلقه‌در گوش حکمت‌جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه ز شادی چوگل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم
توهم با من از سر بنه خوی زشت
که نا سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در به رویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی[1] کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی
به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع
که سوزیش درسینه باشد چو شمع

حکایت (۱۵)

یکی در نجوم[2] اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار[3] آمد از راه دور
دلی بی ارادت سری پرغرور
خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی

۱ـ طوبی: نام درختی است در بهشت ومعنی‌عام آن «پاکیزه تر» است، اسم تفضیل مؤنث است ازطیب. لفظ طوبی به‌معنی‌عام‌درقرآن مجیدآمده است «فطوبی‌لهم وحسن‌مآب».

۲ـ نجوم: مراد علم نجوم (ستاره شناسی‌است) وعلم به‌احکام نجوم‌را Astrologie تنجیم مینامند .

۳ـ کوشیار: صحیح‌آن‌گوشیار ـ ابوالحسن گوشیار بن لبان باشهری (بهشهری) گیلانی ازریاضی دانان اواخر قرن‌چهارم واوایل قرن پنجم هجری‌است. در۴۵۸، زیجی بنا نهاد ودر علم نجوم چندین کتاب ازاو باقی‌است. ازآن‌جمله است: کتاب «المدخل» و کتاب «مجمل‌الاصول» وکتاب «عیون‌الحقایق» دراحکام نجوم. صاحب برهان قاطع او را با ابوالحسن بهمنیار شاگرد ابن‌سینا اشتباه‌کرده است.

چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
توخودرا گمان برده ای پر خرد | انائی[۱] که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق، سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت(۱۶)

به خشم ازملک بنده‌ای سربتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم وستیز | به شمشیر زن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نا مهربان | برون کرد چون تشنه دشنه[۲] زبان
شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش | خدایا بحل کرد مش خون خویش
که پیوسته در نعمت وناز ونام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملك را چو گفت وی آمد به گوش | دگر دیگ خشمش نیاوردجوش
بسی بر سرش داد وبردیده بوس | خداوند رایت شد وطبل و کوس
به رفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست باخصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان[۳] صد تو حریر[۴]

حکایت (۱۷)

ز ویرانه ای عارفی ژنده پوش | یکی را نباح[۵] سگ آمد به گوش

۱ـ اناء (باکسر اول): ظرف جمع آن، آنیة وجمع الجمع آن اوانی.

۲ـ دشنه (بافتح اول)، نوعی شمشیر.

۳ـ خفتان: لباس روی که هنگام جنگ میپوشیدند ودرمیان رویه وآستر آن ابریشم میگذاشتند ودرعربی خفتان ودرترکی خفدان ودر جغتایی قفطان ودر فرانسه Caftan و Cafetan میباشد.

۵ـ نباح (باضم اول): آوای سگ. پارس. (در عربی مصدری که برصوت یابیماد دلالت کند دروزن فعال باضم اول. میآید مانند صراخ وصداع.

به‌دل گفت کوی سگ اینجا چراست | در آمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس بدید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که خشم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | «هلا» گفت بردرچه پایی؟ در آی
مپندار ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چوسك بردرش باك كردم بسی | که مسکینتر از سگ ندیدم کسی
چوخواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع، به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خودرا فروتر نهادند قدر
چوسیل اندر آمد به هول ونهیب | فتاد از بلندی بـه سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت(۱۸)

گروهی بر آنند ز اهل سخن | که حاتم[1] اصم بود ، باور مکن
بر آمد طنین[2] مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف وخاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید[3] بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بندطمع ، پای دار
نه هر جا شکر باشدو شهد وقند | که در گوشه‌ها دام[4]بازاست وبند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد رای خدای
مگس راتوچون فهم کردی خروش | که ما را به دشواری آمدبگوش

۱ــ حاتم: حاتم زاهد یاحاتم اصم(کر) ابوعبدالله حاتم ملقب به‌اصم ازمشایخ‌عرفان وازمردم بلخ است متوفی به‌سال۲۳۷ واوغیرازحاتم معروف است.

۲ ـ طنین: ودراصطلاح موسیقی کیفیت صوتی ناشی از جنس‌آلت موسیقی را طنین گویند.معنای‌اول‌آن‌نیز «صدای‌مگس»

۳ــ قید بود : مسند است برای مسند الیه محذوف‌که تارعنکبوت باشد. قید با قند «جناس‌خط»دارد.

۴ــ دام‌باز : درنسخه فروغی‌دامیار به‌معنی دام‌داراست: صیادی که دام‌می‌نهد .

تو کاگاه گردی به بانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین‌سپس
تبسم‌کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی‌که با ما به خلوت درند — مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده[۱] دارند اخلاق دون — کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا مینمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو[۲] دانندم اهل نشست — بگویند نیك و بدم هرچه‌هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فراچه[۳] مشو — چو حاتم اصم باش وغیبت‌شنو
سعادت‌نجست و سلامت نیافت — که گردن زگفتار سعدی بتافت

حکایت(۱۹)

عزیزی در اقصای تبریز[۴] بود — که همواره بیدار وشبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — به پیچید و بر طرف بامی فکند
کسان‌راخبر کردو آشوب خاست — ز هرجانبی مرد باچوب خاست
چو نا مردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریزی به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم‌شد

۱- چو پوشیده دارند اخلاق دون: چون اخلاق پست مرا یاران من مخفی میدارند ممکن است من دچار خود پسندی وعرض وجود شوم واین‌دوصفت مرا خوار وزبون سازد.

۲- کالیو: نادان بی‌خبر، دراینجا مراد«کر»است که درنتیجهٔ کری خوداز آنچه اهل مجلس میگویند بی‌خبر میماند.

۳- چه: (بافتح‌اول) بمعنای «چاه» ومراد بیت اینست‌که: باطناب ستایش دیگران نزدیك چاه مرو.

۴- تبریز: مرکزاستان‌آذربایجان شرقی، که‌ازحیث جمعیت سومین شهرایران‌است. تبریز دراصل «تف ریز» بوده به‌معنی کم کننده‌حرارت. تاریخ بنای شهر معلوم‌نیست، بعضی آنرا ازبناهای زمان ساسانیان میدانند وبرخی تأسیس شهررا به زبیده زوجه هارون‌الرشید نسبت میدهند. تبریز درزمان قزل ارسلان اتابك آذربایجان پایتخت شد وهم‌چنین پایتخت آباقاخان وغازان‌خان‌وآل‌جلایر وترکان قراقویونلو وآق‌قویونلو بوده است . و از زمان عباس میرزای قاجار تاآخرعهدآن سلسله پایگاه ولیعهد ایران بود .

به تاریکی از پی‌فراز آمدش
به راهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو ، کاشنای توام
به مردانگی خاك پای توام
ندیدم به مردانگی‌چون تو کس
که‌جنك‌آوری‌بردو نوع‌است‌وبس
یکی پیش خصم‌آمدن مرد وار
دوم جان به در بردن ازکار زار
براین هردو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام؟!
گرت رای باشد به حکم کرم
به جایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه ودر بسته‌سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندانکه دردستت افتد بساز
از آن به که‌گردی تهی‌دست باز
به دلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمردشبرو، فروداشت دوش
بکفتش بر آمد خداوند هوش
به‌غلطاق[1] ودستاورختی که‌داشت
ز بالا به دامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری ومزد
به‌درجست از آشوب دزد دغل
دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان
دراقبال[2] نیکان بدان میزیند
وگرچه «بدان» اهل نیکی نیند

حکایت(۳۰)

یکی راچوسعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی
زچوگان‌سختی بخستی‌چوگوی

۱ـ غلطاق (بافتح اول)، لفظ ترکی، چوب بندی زین، پارچه کهنه، زن‌پیر بدسابقه. در اینجا معنی دوم مراد است.

۲ـ «دراقبال‌نیکان بدان میزیند ...» اگرچه بدان شایسته نیکی نیستند با این‌همه دراقبال نیکان زندگانی میکنند وازوجودنیکان بهره‌ور میشوند .

به کین چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بـه تندی نپرداختـی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبرزین همه سیلی وسنگ‌نیست؟
تن خویشتن ثغبه[1] ، دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگـذاشت / که گویند «یا را» ومردی نداشت
بدو گفت شیـدای شوریده سر / جوابـی که شاید نبشتن به زر
دلـم خانهٔ مهریـاراست و بس / از آن می‌نگنجد در وکین کس
چه‌خوش گفت‌بهلول[2]فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارفی‌جنگجوی
گریـن مدعی دوست بشناختی / به پیـکار دشمن نپـرداختـی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنـداشتـی

حکایت(۲۱)

شنیدم که لقمان[3] سیه فام بـود / نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خـویش پنداشتش / زبون دید و در کار گـل داشتش
جفا دید وباجور وقهرش بساخت / به سالی سرایی زبهرش‌بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته بـاز / ز لقمانش آمد نهیبی فـراز
به پایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش‌چه سود؟
به سالی ز جورت جگرخون کنم / به یکساعت ازدل به‌درچون کنم؟

۱ــ ثغبه : سوراخ‌ ــ مردم پست تن خودرا سوراخ سوراخ میکنند وآزرده میسازند.

۲ــ بهلول: ابووهب بن عمرو صیرفی کوفی‌یکی ازعقلای مجانین معاصرهارون‌الرشید (متوفی درکوفه حدود ۱۹۰). وی درکوفه نشوونمایافت. هارون وخلفای دیگر ازاوموعظه می‌طلبیدند اودرهمان شهر ادب میآموخت وسپس به‌صورت مجانین درآمد. وی‌را اخبار و نوادر واشعار است.

۳ــ لقمان: ازحکیمان عرب است وبعضی‌سمت پیغمبری هم برای اوقائل شده‌اند. در طول عمروحکمت وداستان ومثل‌معروف است. سوره‌ای‌درقرآن مجید به‌نام سوره لقمان با حروف «الف ــ لام ــ میم» آغازمیشود ودرخلال آن نصایحی اززبان لقمان‌به فرزندش بیان میگردد. بعضی‌هم به دولقمان قائل‌شده‌اند (رجوع شود به‌اعلام قرآن مقاله لقمان) بعضی‌از داستان‌ها ومثل‌های لقمان شبیه است‌به‌امثال وقصص «ازپ وهزیود» که هردو یونانی‌بوده‌اند. عده‌ای هم لقمان‌را یکی ازبردگان یونانی دانسته‌اند.

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مراحکمت ومعرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آیدسخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت «بهرام شه» با وزیر / که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت (۲۲)

شنیدم که دردشت صنعا[1] جنید[2] / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم[3] وآهو گرفتن به‌پی / لگد خوردن از گوسفندان حی
چومسکین‌وبی‌طاقتش‌دید و ریش / بدو داد یك نیمه از زادخویش
شنیدم که‌میگفت وخودمیگریست: / که داند که بهتر زماهردو کیست؟
به ظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا برسرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفوخدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند، به بسیار ازین کمترم
که سگ باهمه‌زشت نامی‌چومرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این‌است سعدی که مردان راه / به عزت نکردند درخود نگاه
از آن بر ملایك شرف داشتند / که خودرا به ازسگ نپنداشتند

حکایت(۲۳)

یکی بر بطی در بغل داشت مست / به شب در سر پارسایی‌شکست

۱- صنعا : یکی ازشهرهای یمن.

۲- جنید : ابوالقاسم، جنیدبن‌محمد بن‌جنید بغدادی‌متوفی ۲۹۷ ازصوفیان‌بزرگ است که سخنان عرفانی ازاوبسیار نقل‌کرده‌اند وی خواهرزاده سری سقطی‌است.

۳- غرم (یاضم اول‌لفظ فارسی): میش‌کوهی.

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم بر سنگدل برد یك مشت سیم
که دوشینه معذور بودی ومست تو را و مرا بر بط وسرشکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ترا به نخواهد شد الا به سیم
از این دوستان خدا بر سرند[1] که از خلق بسیار برسر خورند

حکایت(۲۴)

شنیدم که درخاك «وخش[2]» ازمهان یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکرو دستان وریو به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر او انجمن بر ایشان تفرج کنان مرد وزن
شنیدم که بگریست دانای وخش که یارب مراین بنده را توببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاك مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را «گنده» گفت تومجموع باش، او پراکنده گفت
وگر[3] میرود در پیاز این سخن چنین است گو گنده مغزی مکن

۱- برسرند: برگزیده وبرترند.

۲- وخش (به فتح اول): نام شهری درکنار رود جیحون واسم اصلی رود جیحون یا آمورد و«خشو» بوده است که در یونانی به صورت«او کسوس» است معنی اصلی وخش بالیدن و افزودن است.

۳- وگرمیرود در پیاز این سخن: واگراین سخن، یعنی گنده بودن درباره پیاز باشد باید تصدیق کرد درصورتی که اگر به مشك نسبت دهند، پراکنده گویی است و باید ازآن دفاع کرد یا ابله را به پندارخود باقی گذاشت.

بگیرد[۱] خرد مند روشن ضمیر
زبـان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خـرد
که دانا فریب مشعبد خـورد
پس کارخویش آنکه‌عاقل نشست
زبان بدانـدیش برخود به‌بست
تو نیکو روش باش تابد سگـال
نیابد به نقص تو گفتن مجـال
چو دشوارت آمد ز دشمن‌سخن
نگر تاچه عیبت‌گرفت، آن مکن
جزآنکس ندانم نکو گوی مـن
که روشن کند بر من آهوی[۲] من

حکایت(۲۵)

کسی مشکلـی برد پیش علـی
مگر مشکلش را کند منجـلی[۳]
امیر عـدو بنـد کشور گشای،
جوابش بگفت از سرعلم ورای
شنیدم‌که شخصی در آن انجمن
بگفتا : چنین نیست یا بالحسن[۴]
نرنجید ازآن حیدر[۵] نـامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به‌بگوی
بگفت‌آنچه دانست وبایسته‌گفت
به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مـردان جواب
که من بر خطا بودم اوبرصواب
به از ما سخنگوی[۶] دانا یکیست
که بالا تر از علم اوعلـم نیست
گرامروز[۷] بودی خـداوند جـاه
نکردی خود از کبر دروی نگاه

۱- «بگیرد خردمند روشن ضمیر...»ازسخنان هنگامه جویان وهنگامه‌گیران برای دفع زبان دشمنان باید استفاده‌کرد .

۲- آهو: عیب.

۳- منجلی: اسم فاعل ازانجلاء، زدوده ازظلمت و تیرگی.

۴- بالحسن : کنیه حضرت علی (اگر بجای‌حرف ندای عربی حرف ندای‌معمولی فارسی به‌کار برده شده بود میبایست ای بوالحسن نوشته شود لکن باحرف ندای عربی منادای مضاف منصوب است ونصب‌آی با الف میباشد.

۵- حیدر: یکی ازالقاب حضرت علی‌که معنی لغوی‌آن شیراست.

۶- سخنگوی دانا یکیست: مراد خدای تعالی است.

۷- گرامروز بودی خداوندجاه: شیخ‌اجل میخواهد ازوضع علمای زمان‌خودشکایت کندکه به علی علیه‌السلام تأسی‌نجسته‌اند وباغرور وتکبر پاسخ میگویند.

به در کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید، ازوعظ ننگ — شقایق به باران نروید زسنگ
گرت در دریای فضل است خیز — به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نو بهار
مریز ای حکیم آستین های در — چو میبینی[۱] ازخویشتن خواجه پر
به چشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا نگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت (۲۶)

گدایی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر[۲] پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره، کوست — که رنجیده[۳]، دشمن نداند زدوست
برآشفت بر وی که؛ کوری مگر؟ — بدو گفت سالار عادل عمر:
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم، از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گرد نان[۴]
اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم — که دستیست بالای دست توهم

۱ـ چو میبینی ازخویشتن خواجه پر: وقتیکه شخص مدعی را ازخود پر میبینی واورا دچار عجب وغرور مینگری بر اوآستین درحکمت میفشان.

۲ـ عمر: عمر بن الخطاب دومین خلیفه ازخلفای راشدین.

۳ـ که رنجیده دشمن نداند زدوست: شخص رنجیده وآزرده خاطر، دشمن ازدوست باز نمیشناسد.

۴ـ گردنان: گردنکشان.

حکایت(۲۷)

یکی خوب کردار و خوشخوی بود — که بد سیرتان[1] را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت(۲۸)

چنین یاد دارم که سقای نیل[2] — نکرد آب بر مصر، سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — به فریاد، خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان — نیامد مگر گریهٔ آسمان
به‌ذوالنون[3] خبرداد از ایشان کسی — که برخلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به‌مدین[4] گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبرشد به مدین پس از روز بیست — که ابر «سیه دل» برایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد به سیل بهاران غدیر[5]

---

۱ - «بدسیرتان را» مضاف الیه است برای «نکوگوی».

۲ - سقای نیل: ممکن است اضافه سقا به‌نیل «اضافه بیانی» باشد وورود نیل سقا معرفی شود، هم چنین ممکن است مراد ابر باشد که به رود نیل آب میرساند. هرگاه به‌قرینه سبیل کردن، درمصراع دوم ازسقا شاغل به‌شغل سقایت وسیرآب کردن مردم اراده‌شود اضافه سقای شاغل به‌شغل سقایت وسیرآب کردن مردم اراده‌شود اضافه‌سقا به نیل «اضافه تشبیهی» تواند بود.

۳ - ذوالنون : ذوالنون مصری ابوالفیض (ابوالفیاض) ثعبان بن ابراهیم متولد اخمیم ازبلاد مصر علیا. پدرش اهل نوبه بود وذوالنون خود ازبندگی آزاد شد ودر زمرهٔ صوفیان وعرفا درآمد. به‌قدم قرآن معتقد بود وازطرف یکی ازفقهای مالکی به زندقه‌متهم شد ومدتی دربغداد زندانی گردید ومتوکل اورا آزاد کرد. میگویند وی به رموز کیمیا و اسرار خط مصری آگاه بوده است. وفاتش حدود ۲۴۵ اتفاق افتاده ونظرات عرفانیش را حارث محاسبی درکتاب الرعایه نقل کرده است.

۴ - مدین: نام شهری درکنار دریای قلزم، شهرشعیب است وموسی دراین شهر برای دختران شعیب ازچاه آب کشید.

۵ - غدیر: برکه، گودال آب - جمع آن غدران باکسر اول.

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود، گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی به فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری به‌چیز
بزرگی که خودرا به خردی‌شمرد | به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد | که درپای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری | به خاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد «سعدی» اوراچه غم | که در زندگی خاك بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاك داد | وگر گرد عالم بر آمد چوباد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین‌خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش بروید گلی

باب پنجم

در رضا

حکایت (۱)

شبی زیت فکرت[1] همی‌سوختم چـراغ بلاغت ؛ بیفـروختم
پـراکنده گـویی حدیثم شنید جز احسنت[2] گفتن طریقی ندید
هم‌ازخبث[3] نوعی‌در آن‌درج کرد کـه ناچار فریـاد خیزد زدرد
که فکرش‌بلیغ‌است ورایش‌بلند درین شیوهٔ زهد وطامات و پند
نه‌در خشت[4] و کوپال[5] و گرز گران که‌این[6] شیوه‌ختم‌است‌بر دیگران

---

۱ _زیت فکرت: روغن اندیشه ـ زیت بافتح‌اول‌روغنی‌است‌که از گیاهان گرفته‌شود.

۲ـ احسنت (فعل ماضی‌عربی مفردمخاطب مذکرازمصدر احسان : متعدی بیواسطه، خوب انجام دادی): چه‌خوش گفتی.

۳ـ هم ازخبث نوعی درآن درج‌کرد: مراد این‌است که‌پراکنده گوی‌درخلال‌ستایش هایی‌که ازشیخ اجل به‌جای‌آورده است‌به‌نوعی سوءِ نیت وناپاکی خودرااظهار داشت‌ومطلبی ناشی ازبداندیشی درکلام خودگنجانید و این کاروی ناشی از درد حسد بوده.

۴ـ خشت (بروزن زشت) دراینجا نوعی نیزه است وازریشه هندی باستان وپهلـوی «Tishta» آمده، اما خشت به‌معنی مشهور، مأخوذ ازریشه سانسکریت خشت میباشد.

۵ـ کوپال یاگوپال: گرزآهنین، گردن ستبر.

۶ـکه این‌شیوه ختم است بردیگران: مراد از دیگران‌که خاتم‌شعرای رزمی‌باشند، دراینجا فرد «صاحب تشخص» و تخصص درشعر رزمی‌حکیم ابوالقاسم فردوسی‌است . شیخ اجل درمقام مقابله با اوبرآمده است اما هرصاحب ذوقی درمییابدکه فضلیت خاتمیت درهنر حماسه وحماسه سرایی حکیم طوسی را است وبس .

ندانند که ما را سر جنگ نیست — وگر نه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم — جهان سخن را قلم در کشم

بیا تا درین شیوه چالش[1] کنیم — سر خصم را سنگ، بالش کنیم

سعادت به بخشایش داور است — نه درچنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید ازضعیفی به مور — نه شیران بسرپنجه خوردند وزور

چو نتوان برافلاك، دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیروشیر

وگر درحیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشداروکه زهر

نه رستم چوپایان روزی بخورد — شغاد[2] از نهادش برآورد گرد

حکایت (۲)

مرا در سپاهان[3] یکی یار بود — که جنگ آوروشوخ وعیار[4] بود

۱- چالش : اسم مصدر ازریشه سانسکریت. معنی اول آن حرکت کردن ومعنی دوم آن جنگ و زد و خورد است ودراینجا معنی دوم اراده شده وتفننی هم درآن به کاررفته درحقیقت ازاین کلمه آزمایش جنگی مراد شده است.

۲- شغاد: برادررستم زال که رستم را بارخش به حیله درچاه افکند وخود نیز به یك تیر رستم کشته شد.

۳- سپاهان: شهراصفهان (درعربی اصبهان) درزمان هخامنشیان محل قصوریبلاقی بوده ودرزمان ساسانیان ازدوشهر جی ویهودیه ترکیب مییافته وچون مرکز سپاه بوده است به سپاهان موسوم گشته. پایتخت طغرل سلجوقی وشاه عباس صفوی اول وشاهان صفوی بعد ازاو بوده واکنون مرکز استان دهم است.

۴- عیار : شوخ ـ دلیر. دراینجا چالاك وتردست. معنی اصلی عیار پررفت وآمد است. به تدریج معنی ولگرد وپس ازآن معنی تردست وحیله گر به خود گرفته. ازقرن دوم هجرت کسانی سرراه برکاروانها میگرفتند وبه عنوان اینکه ثروتمندان وبازرگانان حقوق فقرا را نمیدهند غارت مال آنها را روا میدانستند. کم کم این گروه مردم پای بند سیرتها و اخلاق جوانمردانهای شدند وگروهی را بنام عیارپیشگان بوجودآوردندکه برخی ازآنان بامارت رسیدند چنانکه یعقوب لیث صفار یکی ازآنهاست. عیارپیشگی باتصوف درآمیخت وسلك فتوت وسازمان فتیان را بنیان نهاد ودراین باب کتابهای بسیار نوشته شدکه ازجمله آنهاست: «فتوت نامه» گردآوردهٔ مولانا حسین کاشفی.

مدامش به‌خون، دست‌وخنجر خضاب[1] بر آتش‌دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش[2] آتش نجست
دلاور به سر پنجهٔ گـاو زور زهولش به شیران در افتاده شور
به دعـوی چنان ناوک[3] انداختی عدورا[4] دو تن ازیك انداختی
چنان خار درگل ندیدم کـه رفت که پیکان او درسپر های زفت[5]
نـزد تارک[6] جنگجویی به خشت که‌خود وسرش‌رانه‌درهم سرشت
چو گنجشگ روز ملخ در نبرد به کشتن‌چه گنجشگ[7] پیشش‌چه‌مرد
گرش بر فریدون بـدی تاختن امانش ندادی بـه تیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجـه زیر فـرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمـربند جنگ‌آزمـای و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش‌را چـون تبرزین زدی گذر کردی از مرد وبرزین زدی
نه در مردی او را نه درمردمـی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زآن زمین در ربـود که بیشم درآن‌بقعه روزی نبود[8]

۱ـ خضاب (باکسراول): رنگ ـ رنگ یاحنا برمو یادست وپـای.

۲ـ پیکان: نوك تیروتبر.

۳ـ ناوك :تیر.

۴ـ عدو را دو تن ازیك انداختی ، بایك‌تیردودشمن‌را ازپا درمیاورد. نسخه‌بدل این مصراع چنین است :

چوعذرا بهریك یك انداختی. عذرا دراصطلاح نرد قدیم ـکسی که یازده نوبت متوالی ازحریف می‌برد وسه برابرآنچه حریف گرو میگذاشت می‌ستد وهرگاه از حریف دوم هم یازده نوبت میبرد میگفتند «وامق» برد ودوبرابرآنچه داشت می‌ستد.

۵ـ زفت : ستبر وسفت.

۶ـ تارك بافتح سوم:فرق سر، میان سر.

۷ـ «چه گنجشگ ...» : درمقابل‌او گنجشك ومرد بـاهم تفاوتی نداشتندومردجنگی درپیش اوچون گنجشکی ضعیف مینمود.

۸ـ روزی‌نبود:قسمت نبود (یاء روزی ادات نسبت است).

قضا نقل کرد از عراقم بـه شام
خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع‌القصه[۱] چندی ببودم مقیم
به‌رنج و بـه راحت به‌امید و بیم
دگر پر شد از شام، پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بـازم گذر بر عـراق اوفتاد
شبی سر فرو شد به اندیشه ام
به‌دل برگذشت آن هنر پیشه ام[۲]
نمك[۳] ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمك‌خورده ازدست‌مرد
به دیدار وی زی سپاهان شدم
به مهرش طلبکار وخواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر، پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زریر[۴]
چو کوه سپیدش سر از برف‌موی
دوان[۵] آبش از برف پیری به‌روی
فلك دست قوت بـرو یـافته
سر دست[۶] مردیش بـر تـافته
به در کرده گیتی غرور از سرش
سرناتوانـی بـه زانو بـرش
بـدو گفتـم ای سرور شیرگیـر
چه فرسوده کردت چو روباه‌پیر؟
بخندیـد کـز روز جنگ تتـر[۷]
به در کردم آن جنگجویی زسر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمهـا چو آتش در آن

۱- مع‌القصه : عبارت عربی مرکب از مع (با) والقصه (حکایت) روبهم رفته‌قیداست به معنی خلاصه.

۲- هنرپیشه : دراینجا مرادجنگ‌آوراست زیراهنرمرکب است‌از«هو» به‌معنی‌خوب و«نر» بنابراین معنی‌اصلی هنر،مردانگی وجنگ آوری‌واستعمال هنردرمعنی‌صنایع‌مستظرفه از ابداعات متجددان است.

۳- نمك ریش دیرینه‌ام تازه‌کرد : گویی برزخم‌دیرینه من نمك پاشیده شده‌وزخم تازه گردید. کنایه‌ازآنکه به یاد دوست‌افتادم.

۴- زریر (به‌فتح اول باکسر اول): گیاهی زرد رنگ‌ـزردچوبه.

۵-دوان آبش از برف پیری به‌روی: ازاندوه‌آنکه مویش به‌واسطه پیری‌چون‌برف‌سفید شده بود، اشکش بررخساره روان بود.

۶- سردست مردیش بر تافته: فلك سرپنجه مردانگی اورا تابیده ودرهم شکسته.

۷- تتر و تاتار: نام یکی ازقبایل مغول که‌درزمان تسلط چنگیز برهمهٔ اتباع‌اواطلاق میشده . این‌قبیله را اروپائیان‌تارتار مینامند.

بر انگیختم گـرد هیجا چو[1] دود ... چو دولت نباشد، تهور چه سود؟
من آنم که چون حمله آوردمی ... به رمح[2] از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یـاوری ... گرفتند گـردم چـو انگشتری
غنیمت شمـردم طـریق گریـز ... که نادان کند با قضا پنجـه تیز
چه یاری کند مغفر[3] و جوشنم؟ ... چو یاری نکـرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست ... به بـازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور ... درآهـن سر مـــرد و[4] سم ستور
هماندم کـه دیدیـم گرد سپاه ... زره، جامه کردیم و مغفر، کـلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختیم ... چو باران بلارک[5] فـرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کـمین ... تو گفتی زدند آسمان بـر زمین
ز باریدن تیر همچون تگـرگ ... به‌هر گوشه برخاست طوفان‌مرگ
به صید هژبران[6] پرخاش ساز ... کمند اژدهای دهن کـرده بـاز
زمین آسمان شد ز گـرد کبود ... چو انجم[7] دراو برق شمشیروخود
سواران دشمن چـو در یافتیم ... پیـاده سپر در سپر تـافتیم
به تیروسنان موی بشکافتیم ... چو دولت[8] نبد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مـرد ... چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر گند آوران[9] کند بود ... که کین‌آوری ز اختران تند بود

۱- **هیجا** (بافتح اول): جنگ، هیجا باالف ممدوح هم به‌همین معنی‌است.
۲- **رمح** (باضم اول): نیزه ـ جمع‌آن رماح (باکسر اول).
۳- **مغفر** (باکسر اول): کلاه خود.
۴ **درآهن سر مرد وسم ستور** : هم سرمردانشان‌ازکلاح‌آهنین پوشیده بود وهم‌سم ستورانشان‌درآهن گرفته بود.
۵- **بلارک** وپلارک وبلالک (بافتح اول): فولاد جوهردار وشمشیر جوهردار.
۶- **هژبر**: شیر (رک) شرح گلستان‌ذیل کلمه هژبر.
۷- **انجم** : ستارگان، مفردآن نجم .
۸- **چو دولت‌نبد**: چون بخت مساعد نبود .
۹- **گند آوران** : دلیران (جند از ریشه «گند»است).

کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد چو آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانه ای گوشهٔ
به نا مردی ازهم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد به شست[۱]
کسان[۲] را نشد ناوك انـدر حریر — که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازاین بوالعجب‌تر، حدیثی شنو — که بی‌بخت[۳] کوشش نیرزد «دوجو»

حکایت (۳)

یکی آهنین پنجه در اردبیل[۴] — همی بگذرانید بیلك[۵] ز بیـل
نمد پوشی آمد به جنگش فـراز — جوانی جهانسوز، پیکـار ساز
به پرخاش‌جستن‌چو بهرام گـور — کمندی به کتفش پراز خام‌گور[۶]
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان در زه‌آورد و زه را بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد

۱ـ شست: دام ماهی گیری، مراد ازجوشن‌دراینجا فلس‌های ماهی‌است.

۲ـ کسانرا نشد ناوك اندرحریر: حتی‌درحریر وابریشمی که دشمنان‌زبرجامه‌داشتند نوك تیری فرو نمیرفت ودستورمن‌چنان مینمود که‌به‌دوختن سندان یاتیر، فرمان‌داده وامر ناممکن را قصدکرده باشد .

۳ـ که بی‌بخت کوشش نیرزد دوجو: نظیر ازشعرعرب:

«وما ینصرالفعل المبین علی‌العدی — اذا لم یکن فضل‌السعید الموفق»

ترجمه برتری آشکاراکسی را بردشمنان پیروزی نمیدهد، هرگاه برتری بخت‌توفیق‌آمیز همراه نباشد .

۴ـ اردبیل : نام شهر وشهرستانی‌درآذربایجان شرقی استان سوم ـ حکیم‌فردوسی ویاقوت حموی بنای شهررا به‌فیروز ساسانی‌نسبت داده‌اندااما به‌نظرمیرسد که این‌نام کهن‌تر ازآن باشدکه‌پنداشته‌اند وشاید مرکب از«ارد» به‌معنی‌حق و«بیل» یکی‌ازرب‌النوع‌ها باشد. مسجد جمعه ومقبره شیخ جبرئیل وآرامگاه شیخ صفی‌الدین ازآثارکهن این‌شهراست .

۵ـ بیلك وبیله: نوعی پیکان. مرادمصراع این‌است که پیکان‌خودرا ازمیان‌بیل آهنین هم میگذرانید .

۶ـ خام‌گور : چرم گورخر.

در آمد نمد پوش چون سام[۱] گرد / به خم کمندش در آورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت:
تو کاهن به ناوك بدوزی و تیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی[۲] که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم در آموزم آداب حرب[۳]
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری[۴] بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل[۵] نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنست گر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت[۶] / برهنه نشاید به ساطور[۷] کشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد / نه نادان به ناساز[۸] خوردن بمرد

حکایت (۴)

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود و گفت:

۱ـ سام: جد رستم و فرزند نریمان.

۲ـ ندانی که روز اجل کس نزیست: اشاره است به چند آیه از آیات قرآنی ، فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعه ولایستقدمون).

۳ـ آداب حرب: چند کتاب به نام «آداب الحرب» نوشته شده که ترجمه یا اقتباسی از کتاب «آیین حرب» است و کتاب اخیر یادگار ساسانی است.

۴ـ سطبری بیلم نمد می نمود: در نظر من بیل سطبر آهنین درحکم نمد بود.

۵ـ اقبیل: گرفته شده از اقبال بمعنی نیك بختی.

۶ـ پشت: پشتیبان.

۷ـ ساطور: لفظ عربی است ومعروف است .

۸ـ ناساز خوردن: خوردن غذای ناسازگار.

از این[۱] دست کو آب رز[۲] میخورد — عجب دارم ارشب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان بر آید به هیچ
قضا[۳] را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال از این رفت و زندست کرد

حکایت (۵)

یکی روستائی سقط[۴] شد خرش — علم کرد بر تاك[۵] بستان سرش
جهاندیده پیری براو برگذشت — چنین گفت خندان به ناطور[۶] دشت
مپندار جان پدر کاین حمار[۷] — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چشم از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از درد مرد

۱- **ازین دست کو آب رزمیخورد**: به این ترتیب که خوراك او آب زهر است در بیشتر نسخه‌ها بجای «آب رز» «برگ رز» ضبط شده است و برای آن ضبط وجهی به نظر نمیرسد.

۲- **رز**: (با فتح اول) .. در اینجا زهر هلاهل .

۳- **قضا راطبیب اندرآن شب بمرد**: نظیر ازشعر خلیل بن احمد فراحیدی :

«فکن مستعد الداعی الفناء — فأن الذی هوآت قریب
و قبلك داوی المریض الطبیب — فعاش المریض ومات الطبیب»

ترجمه: آماده برای منادی مرگ باش چه هرچیز که آینده باشد نزدیك است. پیش از تو پزشك بیماررا درمان میکرد. بیمار ماند و پزشك مرد.

۴- **سقط**: سقط شدن مردن حیوان است: درلغت هرچیز بی‌هنر، کالای پست، دشنام وخطا درگفتار وکرداراست. به‌اعتبار آنکه مردن، جسد حیوان را بی‌ارزش میکند بر آن عنوان «سقط شدن» اطلاق کرده‌اند.

۵- **تاك** : درخت مو ـ مطلق درخت.

۶- **ناطور** (لفظ عربی): دشتبان.

۷- **حمار** : خر ـ جمع آن حمیر. خرافه پرستان تصور میکردند که آویختن کله خر در بوستان موجب دفع چشم زخم است وشیخ اجل بااین حکایت میخواهد بیان کند که اشیاء یا کسان بی‌منفعت وبی‌خیر که دافع ضرر ازخود نیستند دفع ضرر ازدیگران نخواهند کرد.

حکایت (۶)

شنیدم که دیناری از مفلسی[۱] | بیفتاد و مسکین به جستش بسی
به آخر سر نا امیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بد بختی[۲] و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا به سختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت (۷)

فرو کوفت پیری پسر را به چوب | بگفت ای پدر بیگناهم[۳] مکوب
توان بر تو ازجور مردم گریست | ولی چون توجورم کنی چاره چیست؟
به داور[۴] خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت (۸)

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود وسرمایه دار
به کوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم اورا درآن بقعه[۵] زربود ومال | دگر، تنگدستان برگشته حال

۱- **مفلس** (اسم فاعل ازافلاس): کسی که ثروت عمده‌اش ازدست رفته وپشیزی چند برایش به جای مانده باشد. مفلس بروزن مقدس کسی است که قاضی به ورشکستگی‌اش حکم داده باشد .

۲- «**به بدبختی و نیکبختی قلم...**»: اشاره دارد به حدیث معروف:
« السعید من سعدفی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه

۳- **بیگناهم**: برای این عبارت، دو گونه ترکیب میتوان عنوان کرد -یکی آنکه بیگناه قید وصفی باشد وضمیرمیم مفعول بی‌واسطه برای فعل «مکوب» گرفته شود. دیگرآنکه بی‌گناهم جمله‌ای باشد مرکب ازمسند ورابط.

۴- **به داورخروش ای خداوند هوش** : ازخداوند دادگرداد بخواه وازدست قاضی یا حکم فریاد برمیاور .

۵- **بقعه** : مکان. جمع آن، بقاع باکسر اول .

چو درویش بیند توانگر بناز[۱] دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ‌پیوست باشوی‌خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس‌چون‌تو بدبخت‌ودرویش نیست چوزنبورسرخت بجزنیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبه رایگان
کسان‌رازروسیم‌وملک‌است‌ورخت چرا همچو ایشان نئی نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف‌پوش چوطبل از تهیگاه خالی‌خروش
که من دست‌قدرت ندارم به‌هیچ به سر پنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش‌در خاك کیش[۲] چه‌خوش گفت، باهمسر زشت خویش
چـو دست قضا زشت رویت سرشت میندازگلگونه[۳] بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به‌زور؟ به سرمه، که بینا کندچشم کور؟
نیاید نکو کاری از بد رگان محالست درندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود به سعی اندرو تربیت گم‌شود
توان پاك کردن ز زنك آینه ولیکن نیاید ز سنك، آینه
به‌کوشش نروید گل ازشاخ بید نه زنگی[۴] به‌گرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنك قضا[۵] سپر نیست مر بنده راجز رضا

۱ـ بناز: صفت مرکب.

۲ـ کیش: نام جزیره‌ای درخلیج فارس.

۳ـ گلگونه: بزك ـ غـازه ـ آرایش‌روی،سرخاب. روی زشت‌خودرا با سرخاب اندوده مکن.

۴ـ نه زنگی به‌گرمابه‌گردد سپید: نظیر ازشعر فردوسی:

«بر پاك ناید ز تخم پلید که زنگی به شستن‌نگردد سپید»

۵ـ چو ردمی‌نگردد خدنگ قضا: اشاره دارد به «لاراد لقضائه»

حکایت (۹)

چنین گفت پیش زغن[1] کرکسی / که نبود زمن «دور توبین» کسی
زغن گفت ازاین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بـراطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکـروزه راه / بکـرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باوراست / که یکدانه گندم به هامون دراست
زغن را نمانـد ازتعجب شکیب / ز بـالا نهادنـد سر در نشیب
چوکرکس بر دانه آمد فـراز / گـره شد بر و پـای بند دراز
ندانست از آن دانه برخوردنش / که دهر افکند دام درگـردنش
نه آبستن «در» بود هر صدف / نـه هر بار شاطر زند برهدف
زغن گفت ازآن دانه دیدن چه‌سود؟ / چـو بینایی دام وخصمت[2] نبود
شنیدم کـه میگفت گردن به بند / نبـاشد[3] حذر با قدر سودمند
اجل چون به‌خونش برآورددست / قضا چشم باریك بینش به‌بست
در آبـی که پیدا نگـردد کنار / غرور شناور نیاید بـه کـار

حکایت (۱۰)

چه خوش گفت شاگردمنسوج باف / چـو عنقا[4] برآوردوپیل وزراف
مـرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش[5] معلم ز بالا نبست

۱ـ زغن: خاد، مرغ گوشت ربا.

۲ـ خصمت: دام‌وخصمت_در نسخه‌ای‌دام‌وبندت.

۳ ـ نباشد حذر باقدر سود مند : اشاره است به حدیث معروف « الحذر لاینفع مع القدر» .

۴ـ چوعنقا برآورد و پیل وزراف: هنگامی‌که شاگرد پارچه باف برروی جامه‌ها صورت عنقا دفیل وزرافه نقش می‌بست. عنقا همان سیمرغ است وزراف مخفف زرافه است که‌آنرا شترگاو پلنگ نیزنام داده‌اند.

۵ـ که نقشش معلم زبالا نبست: اشاره دارد به‌آیه ۳۵ ازسوره بقره (لاعلم لنا الا ما علمتنا) .

ترجمه: فرشتگان‌گفتند پروردگارا ما را علم نیست مگر به‌آنچه خود مـا را تعلیم کرده‌ای. حافظ گوید:

در پس‌آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

گرت صورت حال بد یانکوست — نگارندهٔ دست تقدیر، اوست
دراین[۱] نوعی‌ازشرك پوشیده‌هست — کـه زیدم بیازرد وعمروم‌بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر[۲] — نبینی دگـر صورت زیدوعمرو
نپندارم[۳] ار بنـده دم در کشد — خـدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهـاد — که‌گروی ببندد که داند گشاد؟

حکایت (۱۱)

شتر بچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی‌بخفت[۴]
بگفت ار به دست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش درقطـار
خدا[۵] کشتی آنجاکه خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده، پروردگاراست‌وبس
اگر حق پرستی ز درها بست — که‌گروی براند نخوانـد کست
گر او نیکبختت کند سر بر آر — و گـر نـه سرنا امیدی بخـار

۱ـ درین نوعی‌از شرك پوشیده هست: شرك عبارت‌است ازشریك‌آوردن برای‌خدا. علما گفته‌اند شرك بردوقسم است: شرك جلی وشرك خفی. امادرنظر شیخ اجل، کسیکه‌ضرر وآزاری راکه درمییابد به زید وعمرو به‌افراد خاص‌نسبت دهد، دیگران را با خدا انباز ساخته است، زیرا هیچ سود وزیانی‌جز ازجانب خدا نمیرسد.

۲ـ خداوند امر : خداوندی‌که فرمان به‌وجود همه موجودات میدهد. خداوندی که‌عالم خلق وامر ازاوست. (الا له الخلق والامر).

۳ـ نپندارم ار بنده دم درکشد: گمان ندارم‌که اگر بنده‌ساکت بنشیند وازخداروزی نخواهد خداوند برروزیش قلم درکشد.

۴ـ بخفت: فعل امراست ازخفتن.

۵ـ خدا کشتی آنجا که خواهد برد: گروهی برای قیاس گفتار سعدی با گفته های حماسی فردوسی چنین پنداشته اند که: اگرحکیم خراسان میخواستاین‌مضمون را به نظم درآورد، این گونه میسرود:

«برد کشتی آنجاکه خواهدخدا — وگرجامه برتن درد ناخدا»

عبادت به اخلاق و نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بیمغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق؟ — که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش‌فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه‌ای[۱] بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود وبود

که چون عاریت بر کنند ازسرش — نماید کهن جامه ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند — که درچشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس[۲] — توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف[۳] دانا نگیرد به چیز

زر اندودگان را به آتش‌برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی[۴] چه گفت؟ — به مردی که ناموس[۵] راشب‌نخفت:

برو جان بابا در اخلاص، پیچ — که نتوانی ازخلق بربست هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوردیس[۶] — که زیر قبا دارد اندام پیس[۷]

نشاید به دستان[۸] شدن در بهشت — که بازت[۹] رودچادرازروی‌زشت

۱- **به‌اندازه‌ای بود**: آنچه را که هست و واقعیت دارد باید نشان داد و مدعی آن شد.

۲- **نحاس** (باصم اول): مس.

۳- **صراف**: صراف وصیرفی کسی که سکه های گوناگون را مبادله میکند و ارز میفروشد.

۴- **بابا**: عنوانی‌است که برزاهدان دانشمند اطلاق میگردد وبرخی ازآنان کوه‌نشین میشده‌اند. چنانکه آرامگاه باباکوهی درشیراز هم اکنون برفراز تپه‌ای ساخته شده و وی شاعربوده ودیوان شعری ازاو دردست است.

۵- **ناموس را**: برای تحصیل نام وآوازه.

۶- **حوردیس** (مرکب ازحور و دیس، ادات تشبیه): مانند حور.

۷- **پیس**: دارای پوست لکه دار.

۸- **دستان**: مکر- نیرنگ.

۹- **که بازت رود چادر ازروی زشت**: که چادر وپرده‌از روی‌زشت‌برداشته‌میشود.

حکایت (۱۲)

شنیدم که نا بالغی[۱] روزه داشت — به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت
به کتابش[۲] آن روز، سابق[۳] نبرد — بزرگ آمدش طاقت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یك نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز
به‌دل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چه روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم[۴]؟
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است — که از بهر مردم به طاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم[۵] مردم گزاری دراز
اگر جز به حق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

حکایت (۱۳)

ربا خواری[۶] از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس[۷] جان بداد

۱ـ نابالغ: کسی که به بلوغ شرعی نرسیده باشد. سن بلوغ شرعی برای دختران ۹ سالگی و برای پسران ۱۵ سالگی است. بلوغ شرعی با بلوغ طبیعی تفات دارد: بلوغ شرعی زمان وجوب عبادات شرعی است.

۲ـ کتاب: دراینجا به معنی مکتب است ومخفف دارالکتاب میباشد. معنی اصلی کتاب نویسندگان است ومفرد آن کاتب میشود.

۳ـ سابق: سبق دهندهٔ شاگردان. دست‌یار استاد مکتب.

۴ـ صوم: روزه.

۵ـ که در چشم مردم گزاری دراز: طول دادن نماز درنظر مردم کلید دوزخ است زیرا نمودار ریا است.

۶ـ رباخواری: دریك نسخه سیه‌کار ودرنسخه دیگر رباخوار کسی است که پول قرض میدهد و برحسب مدت با نرخ معینی منفعت میگیرد. ربا وبیع ربوی به‌موجب آیات قرآنی حرام است ودرقانون مسیحیت نیز عملی است ناپسند. بنظرمیرسد که آیه ۱۲۹ از سورهٔ آل عمران (لاتأکلوا الربا اضعافاً مضاعفه) نهی از بالا بودن نرخ باشد ودرنتیجه به تأمین بانکها برمبنای کارمزد که موجب پیشگیری از نزول خواری است ارشاد کرده است.

۷ـ درنفس: دردم، فوراً.

پسر چند روزی گرستن[1] گرفت
دگر با حریفان[2] نشستن گرفت

به‌خواب اندرش‌دید و پرسید حال
که‌چون‌رستی‌ازحشرونشروسئوال[3]

بگفت ای پسرقصه برمن‌مخوان،
به دوزخ درافتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق، رنج[4] آزمای
چه مزدش دهد درقیامت خدای!

ز«عمرو»ای‌پسرچشم‌اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی به‌کار

نگویم تواند رسیدن بدوست[5]
درین‌ره‌جز آن‌کس که‌رویش‌دروست

ره راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین[6] قبل واپسی

چو گاوی که[7] عصار، چشمش ببست
دوان تا بشب، شب همانجا که‌هست

کسی گر بتابد زمحراب‌روی
به کفرش‌گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور، که روزی، دهد میوه‌بار

۱- گرستن (مخفف گریستن): گریه کردن.

۲- حریفان: حریف به‌معنی هم پیشه اما دراینجا مراد دوستان عیش و عشرت است، جمع حریف میشودحرفاء.

۳- سؤال: دراینجا پرسش پس‌ازمرگ دربارهٔ اعمالی که‌دراین‌جهان انجام شده، مراد ازحشر ونشر وسؤال رویداد های پس ازمرگ است.

۴- بردرخلق رنج‌آزمای: کسی که به‌درگاه مخلوق، خودرا زحمت میدهد.

۵- بدوست: به اوست.

۶- زین قبل: ازاین جهت.

۷- چوگاویکه عصارچشمش به بست: اشاره‌است به گفتهٔ حضرت علی (ع) «المتعبد بغیرعلم کحمار الطاحونة یدور ولایبرح من‌مکانه».

ترجمه: عبادت کنندهٔ بی‌دانش همچون خرآسیاست که پیرامون خود میگردد وازجای خود جدا نمیشود.

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
از این در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل[۱]

چو در خفیه[۲] بدباشی و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار؟

به روی و ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست؟
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد؟
که میزان عدل است و دیوان داد

مرائی[۳] که چندین ورع مینمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره[۴] پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجاب است و این در نظر

بزرگان فراغ[۵] از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش[۶]
برون حله کن گو درون حشو[۷] باش

به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر[۸] ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این در گهند

طمع در گدا، مرد معنی نبست
نشاید[۹] گرفتن در افتاده دست

۱- وحل: گل‌ولای.
۲- خفیه: پنهانی.
۳- مرائی (اسم فاعل): ریاکار.
۴- ابره (بافتح اول لفظ عربی): رویه لباس.
۵- فراغ از نظر داشتند: به‌نگاه مردم توجه نداشتند وازپندار مردم دربارهٔ خویش فارغ بودند.
۶- فاش: دراینجا قیداست وممکن‌است صفت برای آوازه گرفته شود. اگر درحقیقت آوازه میخواهی یاطالب آوازه حقیقی هستی.
۷- حشو: آنچه درمیان آستر ورویه جامه میگذارند.
۸- که ازمنکر ایمن‌ترم...: ازکسانیکه‌مراانکارمیکنند وبامن‌دشمنی‌میورزند آسوده‌ترم تا از ارادتمندان، چه ممکن است مریدان‌مرا به‌ریا وغرورافکنند.
۹- نشاید گرفتن درافتاده دست: کسی که خود افتاده باشد نمیتواند دست گیر دیگری شود- وشایسته نیست که‌ازاودستگیری بخواهند.

همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدا را[1] ندانست و طاعت نکرد　　　که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت[2] توانگر کند مرد را　　　خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به‌دست آور ای بی‌ثبات　　　که بر سنگ[3] گردان نروید نبات
مپرور تن، ار مرد رای و هشی　　　که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند　　　که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد　　　که اول سگ[4] نفس خاموش کرد

۱- **خدا را ندانست و طاعت نکرد** : اشاره دارد به آیهٔ کریمه‌ای از سورهٔ ابراهیم «ولان کفرتم ان عذابی لشدید».

۲- قناعت توانگر کند مرد را: اشاره دارد به حدیث نبوی «قال‌الله یا ابن‌آدم ارض بما آتیتك تکن من اغنی الناس».

ترجمه ـ خداوند فرمود ای فرزند آدم به‌آنچه که ترا داده‌ام راضی باش تا از توانگرترین مردم باشی.

۳- که برسنگ گردان نروید نبات: **گیاه روی سنگی که بغلتد و بگردد نمیروید**. مصراع اشاده‌دارد به‌مفهوم‌مخالف این کلمه **حکمت‌آمیز «منشبت نبت»**.

۴- **سگ نفس**: مراد شیخ **نفس اماره است که‌آدمی‌را** بجانب بدی میکشاند.

خوروخواب تنها طریق دد است / براین[1] بودن آیین نابخرد است
خنك نیکبختی که در گوشه ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خودرا از آن درچه‌انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلك چون پرد جره‌باز / که در شهپرش بسته ای‌سنگ آز؟
گرش‌دامن ازچنگ شهوت رها / کنی، رفت تا سدرة[2] المنتهی
کسی کو کم‌ازعادت‌خویش‌خورد / بتدریج خود را ملك خوی‌کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملك / نشاید پرید از ثری[3] بر فلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملك خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی[4] بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که‌گر پالهنگ[5] از کفت‌در گسیخت / تن‌خویشتن‌کشت وخون توریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی؟
درون‌جای‌قوت‌است‌وذکرونفس / توپنداری از بهر نان است وبس
کجا ذکر گنجد در انبان آز؟ / به سختی نفس میکند، پا دراز[6]
ندارند تن پروران آگهی / که پرمعده[7] باشد ز حکمت تهی

۱- براین‌بودن: گرفتار خواب وخوربودن.

۲- سدرة‌المنتهی: نام درختی‌است درآسمان‌که درسورهٔ مبارکه «نجم» آمده است وبرحسب قصه معراج درآنجاپرواز جبرئیل‌فرشته مقرب خدا پایان پذیرفته وپیغمبراکرم ازآن درگذشته است.

۳- ثری (بافتح اول):خاك.

۴- برکمر: برکمرکوه

۵- پالهنگ : مخفف پالاآهنگ مرکب از «پالا» بمعنی اسب جنیب (اسب یدك) و «آهنگ» بمعنی کشیدن، کمندی‌که بریك جانب لگام اسب می‌بندند واسب جنیب را با آن می‌کشند وبرهرچه باعث بستن ومقیدکردن باشدپالهنگ اطلاق میگردد.

۶- پا دراز: پادراز بودن نفس به سختی‌کنایه از امتداد وکشش نفس است.

۷-که پرمعده باشد زحکمت تهی: ناظراست به این حدیث «لاتمیتوا‌القلوب‌بکثرته الطعام والشراب».حدیث دیگر «نورالحکمة الجوع». حدیث دیگر «من‌جاع عظمت فکرته وفطن‌قلبه» .

دوچشم وشکم پر نگردد به هیچ
تهی بهتراین رودهٔ پیچ پیچ

چودوزخ که سیرش کند از وقید[۱]
دگر بانگ دارد که:«هل من مزید[۲]؟»

همی میردت عیسی[۳] از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

به دین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را به انجیل[۴] عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن به‌دام

پلنگی که گردن کشد بروحوش
به دام افتداز بهرخوردن چوموش

چوموش آنکه نان وپنیرش خوری
به دامش در افتی وتیرش خوری

حکایت (۱)

مرا حاجیی شانهٔ عاج[۵] داد
که رحمت بر اخلاق حجاج[۶] باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که ازمن به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم، دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع، خسروی

۱ـ وقید: وقید ووقود ـ هیزم آتش ـ دم گیره.

۲ـ هل من مزید : (آیا زیاده براین هست؟) مأخوذ ازآیه ۳۰ ازسوره قاف (یم نقول لجهنم هل امتلئت وتقول هل من مزید). روزی که به جهنم میگوئیم آیا سیرشده‌ای ؟ دوزخ میگوید آیا زیاده براین هست؟

۳ـ عیسی: مراد ازعیسی دراینجاروح است ومراد ازخر ، بدن است که مرکب روان است.

۴ـ انجیل: ریشهٔ یونانیش اوانجلیوم به‌معنی بشارت است. انجیل کتاب عیسی است وفعلا چهار انجیل بنام چهارتن ازحواریون دردست ماست بدین قرار:
انجیل مرقوس ـ انجیل یوحنا ـ انجیل لوقا ـ انجیل متی، بعضی هم کتاب اعمال رسولان رایکی ازاناجیل میشمرند، انجیلهای دیگری هم دردست بوده است که اینك بعضی ازمسیحیان آنها رامعتبر نمیدانند. مراداینست که انجیل عیسی راازدست مده که درمقابل آن خرخریداری کنی.

۵ـ عاج : دندان فیل.

۶ـ حجاج (جمع حاج): حاجیان.

وگرخود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت (۲)

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه[۱] — شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش به خدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاك مالید وخاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی — یکی مشکلت ، می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی‌حجاز — چرا کردی امروزاز این‌سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش‌قبله‌ای دیگر است
مبر ای برادر به فرمانش دست — که‌هر کس که‌فرمان‌نبردش برست
قناعت سر افرازد ای مردهوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر[۲] بریخت — بجای دو جو دامنی در بریخت
چوسیراب‌خواهی‌شدن‌زاب جوی — چرا ریزی از بهر برف، آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی — وگر نه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه‌کن دست آز — چه می بایدت ز استین دراز ؟
کسی‌را[۳] که درج طمع درنوشت — نباید به‌کس«عبد و خادم» نبشت
توقع نراند ز هر مجلست — بران[۴] از خودش تا نراند کست

حکایت (۳)

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی‌گفت شکر بخواه از فلان

۱- **خوارزمشاه :** خوارزمشاهیان سلسله پادشاهانی بودندکه اززمان غزنویان بر خوارزم حکومت میکردند. به ظن‌قوی مراد شیخ اجل سلطان محمد خوارزمشاه است‌که‌از سال۵۶۸ تا سال ۵۸۹ سلطنت‌کرد ودرجزیرهٔ آبسکون وفات یافت.

۲- **توقر** (مصدر باب تفعل): وقار وسنگینی‌وگرانمایگی.

۳- «**کسی‌را که‌درج طمع درنوشت**...: کسی‌که درج‌طمع‌درهم‌بپیچید بنده وچاکر کس نمیشود وخودرا درنامه‌ها باین دوعنوان نمی‌شناساند .

۴- **بران ازخودش تا نراند کست**: توقع وطمع‌را ازخودت بران.ضمیر «ش»راجع است به توقع.

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکرعاقل ازدست آنکس نخورد / که روی از تکبر براوسر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین[۱] تن نورجان کاهدت
کند مرد را نفس اماره[۲] خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نا مرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی[۳] بریزندت‌ازروی، رنگ / چووقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیاید، کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت (۴)

چه آوردم از بصره[۴] دانی‌عجب / حدیثی که شیرین تراست‌ازرطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرما ستان
یکی در میان معده انبار بود / زپرخواری‌خویش بس‌خواربود
میان‌بست مسکین وشدبر درخت / وزآنجا به‌گردن در افتاد سخت
نه هر بارخرما توان خورد وبرد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمدکه اینراکه‌کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

۱- تمکین تن: تسلیم شدن به درخواست‌های تن.

۲- نفس‌اماره: مقتبس است ازقرآن مجید سورهٔ یوسف آیهٔ۵۲ که ازقول زوجه‌عزیز بیان شده است (وما ابری نفسی ان‌النفس‌لامارة بالسوء الا مارحم ربی ان‌ربی‌غفوررحیم)، ترجمه: خودرا تبرئه نمیکنم زیرا نفس به‌بدی، بسیارفرمان میدهد مگرآنکه خدا رحمت آرد. همانا پروردگارمن آمرزنده ومهربان است.

۳- به تنگی بریزندت‌ازروی رنگ : درزمان مضیقه‌آبرویت‌را خواهند ریخت‌هرگاه درزمان فراخی‌وتوانگری روده را ازغذا پرکنی وتنگ سازی .

۴- بصره: نام شهری است ازشهرهای عراق‌که مرکز حکومت بوده است. برخی معتقدند که نام این شهر فارسی است و مرکب از «بس»-«ره»، زیرا این شهر راههای متعدد داشته‌است. درزمان امویان وعباسیان کوفه وبصره‌دومرکز قدرت اسلامی بوده‌است.

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل[۱] رودگانی فراخ

«شکم» بندِدست است و زنجیر پای
«شکم بنده» نادر پرستد خدای

سراسر[۲] شکم شد ملخ لاجرم
به پایش کشد مور «کوچك شکم»

برو اندرونی به دست آر پاك
شکم پر نخواهد شد الا به خاك

حکایت (۵)

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتنش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هردو دینار؟ گفت

به دیناری[۳] از پشت راندم نشاط
به دیگر شکم را کشیدم سماط

فرو مایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست او فتد خوش خوری

سر آنگه به بالین نهد هوشمند
که خوابش به قهر[۴] آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی

وز اندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانه‌ای، تیغ بر خود مزن

به بی رغبتی شهوت انگیختن
به رغبت بود خون خود ریختن

حکایت (۶)

یکی نیشکر داشت بر طبقری[۵]
چپ و راست گردنده بر مشتری

به صاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

۱- بود تنگدل رودگان فراخ : صاحبان روده‌های فراخ تنگدل هستند و گذشت و خیر ندارند .

۲- سراسر شکم شد ملخ لاجرم: چون سراسر جسم ملخ شکم است درنتیجه طعمهٔ مور شده است که شکمی کوچك دارد.

۳- به دیناری از پشت راندم نشاط :کمر خودرا خالی کردم وباین وسیله نشاطی مرا حاصل شد.

۴- به قهر: بازور.

۵- طبقری: طبق.طبق برای فروش میوه ومانند آن.

بگفت آن خردمند زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگـر — ولیکن مـرا باشد[۱] از نیشکـر
حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت (۷)

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن[۲] داد طاقی حریر[۳]
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت:
چه خوب است تشریف شاه ختن — وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای برزمین خسب و بس — مکن بهرقالـی زمین بوس کس

حکایت (۸)

یکی نانخورش[۴] جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده ای گفتش ای خاکسار — برو طبخی[۵] از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باك — که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست — که ای نفس، خود کرده را چاره نیست
بـلا جوی بـاشد گـرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی[۶] که از سعی بازو خورم — به از میده[۷] بر خوان اهل کـرم

۱– مرا باشد از نیشکر...: من میتوانم از نیشکر صرف نظر کنم. مسندالیه برای «باشد» «صبر» است که به قرینه حذف شده است.

۲– ختن: شهری بوده در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی هم بر تمـام ترکستان چین اطلاق شده است چنانکه چین شمالی را ختا نیز میگفتند ودرنوشته‌های اسلامی مراد ازختا وختن چین شمالی وترکستان شرقی است .

۳– طاقی حریر: یك قواره حریر.

۴– نانخورش: نانخورش نان که درعربی «ادام» گویند.

۵– طبخ: مطبوخ ـ غذای پخته.

۶- جوینی: نان جو.

۷– میده: نوعی نان شیرینی بسیار لذیذ. «میده نه» ـ به معنی خوانسالار و «میده چین» به معنی سفره چین استعمال شده واین نوع ترکیبات موجب گردیده که بعضی تصور کنند میده مخفف مائده است.

چه دلتنگ خفت آن فرومایه‌دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت (۹)

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد به مهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکو تر به دوشاب[1] خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی[2] به قسم خداوند نیست

حکایت (۱۰)

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ[3] از کجا آرمش؟
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت؟:

مخور هول ابلیس تا جان[4] دهد
هم آنکس[5] که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز

۱ـ دوشاب: شیرهٔ انگور.

۲ـ که راضی به قسم خداوند نیست: اشاره دارد به کلمه‌ای از کلمات علی علیه‌السلام «ارض بما قسم لك تکن مسلماً». ترجمه ـ «به آنچه ترا قسمت شده است راضی باش تا مسلمان باشی».

۳ـ برگ: لوازم زندگی.

۴ـ تا جان دهد: تا ابلیس جان بدهد و هلاك گردد.

۵ـ هم آنکس که دندان دهد نان دهد: نظیر ازشعر عرب:

«ان الذی شق فمی ضامن
للرزق حتی یتوفانی»

ترجمه: کسی که دهان مرا گشود تا زمان مرگ ضامن روزی من است.

نگارندهٔ[1] کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر[2] و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف[3] آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار!

حکایت (۱۱)

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال[4]، سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دار دازحرص، پاك
چه مشتی زرش پیش همت، چه خاك
خبر ده به درویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون به ملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی وجفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است وگر پینه دوز[5]
چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و بردوبرد
چه بر تخت سلطان، چه بر دشت، کرد
چو بینی توانگر سراز کبر، مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دست رس
که برخیزد از دستت آزار کس

۱- نگارندهٔ کودك اندر شکم: اشاره است به آیهٔ ۳ از سورهٔ آل عمران «هوالذی یصورکم فی الارحام».

۲- نویسندهٔ عمر و روزیست هم: اشاره دارد به آیهٔ ۱۱ از سورهٔ فاطر «ومایعمر من عمر ولا ینقص من عمر الا فی کتاب» ترجمه: آدمی عمر نمیکند واز عمرش کاسته نمیشود مگر آنکه در کتابی ثبت شده است وهمچنین اشاره دارد به آیات عدیده (والله رزقکم).

۳- فکیف: پس چگونه؟ (ترکیب عربی است).

۴- ابدال (جمع بدیل): مردان خدا، صالحان. از این قصه نظر شیخ اجل نسبت به تأویل افسانه‌ها وداستانهای عرفانی ظاهر میگردد.

۵- پینه دوز: کسی که کفش را مرمت میکند. پینه، وصله.

حکایت(۱۲)

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی‌خانه برقامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه میخواهم از طارم[۱] افراشتن؟ همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن[۲]خانه بر راه سیل، ای غلام که کس‌را نگشت‌این‌عمارت تمام
نه از معرفت باشد وعقل ورای که بر ره کند کاروانی‌سرای

حکایت (۱۳)

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فروخواست[۳] رفت آفتابش‌به‌کوه
به‌شیخی[۴]در آن‌بقعه‌کشور گذاشت که در دوده قائم مقامی نداشت
چوخلوت نشین کوس دولت‌شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ‌وراست لشکر کشیدن گرفت دل پر دلان زو،رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد وتیزچنگ که باجنگجویان طلب کردجنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند وهمرای وپشت
چنان درحصارش کشیدند تنگ که عاجزشد از تیرباران‌وسنگ
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم[۵] فرو مانده فریادرس
به همت مددکن که شمشیر وتیر نه در هر وغایی[۶] بوددستگیر

۱ـ طارم: به‌فتح سوم خانه وخرگاه وگنبد ـ به‌معنی محجری که ازچوب سازندنیز آمده است.

۲ـ مکن خانه برراه سیل‌ای‌غلام: نظیر ازشعرعرب:

« نشید ونتنبی من کل یوم وانت علی التخمر ولرخیل
و هذا علی الایام تقی مصاریه بمدرجة السویل

۳ـ فروخواست‌رفت‌آفتابش به‌کوه: آفتاب عمرش درشرف غروب بود.

۴ـ به‌شیخی در آن بقعه‌کشور گذاشت: چون قائم‌مقامی‌درخاندان‌خود نداشت‌به‌یکی ازمشایخ صوفی که درآن دیار مقیم بودکشوررا واگذاشت.

۵ـ صعب : دشوار، دراینجا قید است وضمیرمیم مسند الیه ورابط است: سخت فرو‌مانده ام.

۶ـ وغا: جنگ.

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت به کنج اندراست
کمال است[۱] در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد «کرم پیشه»، نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل، خالی نماند زفرع
خدایی که از خاك، مردم کند / عجب دارم ار مردمی[۲] گم کند
ز نعمت[۳] نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده[۴] بوی
به بخشندگی کوش، کاب روان / به سیلش مدد می‌رسد زآسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد به‌راه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خردهٔ[۵] زر ز دندان گاز / بیفتد به شمعش بجویند باز
به در میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه، در زیر زنگ؟

۱ـ کمال است: کمال وجود دارد.

۲ـ مردمی: یاء در «مردمی» یاء مصدری است ومصراع اشاره دارد به کریمهٔ قرآنی «ان‌الله لایضییع عمل عامل منکم».

۳ـ ز نعمت نهادن...: از اندوختن وبجای گذاشتن نعمت غرور وبلندی مخواه.

۴ـ استاده: راکد، تا آخر بیت ناظر است باین شعر عربی:

«لقدهنت من طوالی المقام ومن یقیم / طویلا یهن بعد ما کان مکرما
و طول مقام الی فی مستقره / ینسرلونا و ریحا و مطعما.

ترجمه: اززیادت اقامت دریکجای خوار شده‌ام کسی که اقامتش درجائی طولانی شود بعد از آنکه مورد اکرام همگان بوده خوارمیگردد. چنانکه بازماندن آب در قرارگاه خود موجب تغییر رنگ و بوی ومزهٔ آن میشود.

۵ـ «وگر خردهٔ زر ز دندان گاز»: هرگاه خرده‌ای طلا ازدندان گاز بزمین افتد باشمع وچراغ درمقام جستجوی آن برمیآیند ـ گاز وسیله‌ایست برای بریدن فلز و کشیدن میخ ـ گاز وکاز به‌معنی خانهٔ صحرایی ومنارهٔ مصنوعی وصومعه نیز آمده است.

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه ومال

حکایت (۱۴)

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران وامر / سر آورده عمری به‌تاریخ عمرو[1]
درخت[2] کهن میوهٔ تازه داشت / که شهرازنکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز[3] نبودست‌برسرو، سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج[4] دید در سرتراشیدنش
به موسی[5] کهن عمرکوته امید / سرش کردچون دست موسی‌سپید
زسر تیزی آن آهنین دل که بود / به عیب پری رخ زبان برگشود
به مویی که کرد از نکوییش کم / نهادند[6] حالی سرش در شکم
چوچنگ‌از خجالت‌سرخوبروی / نگونسار و درپیشش افتاد موی
یکی‌را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی ودرد / دگر گرد سودای باطل‌مگرد
ز مهرش بگردان چوپروانه‌پشت / که مقراض،شمع جمالش‌بکشت
برآمد خروش‌از هوا دار چست / که تر دامنان رابود عهد سست

۱ـ عمرو: مراد عمرو لیث صفاری است.

۲ـ درخت‌کهن میوه تازه داشت: پیر را فرزندی زیبا روی بود.

۳ـ هرگزنبوده است برسرو سیب: تشبیه‌ضمنی‌است،قامت شاهد به سرو وزنخدانش به سیب همانند شده است.

۴ـ فرج‌دیددرسرتراشیدنش: پیرکهن خلاص‌خودرا درآن دیدکه موی سرپسر را بتراشد تا مگرزشت نماید وغوغا فرونشیند.

۵ـ به موسی‌کهن عمرکوته امید: موسی لفظ عربی‌است به‌معنی تیغ سلمانی. «دست موسی‌سپید» اشاره به ید بیضاءموسی‌است‌که مکرر در قرآن مجید ازآن یادشده است. یکی ازمعجزات موسی‌آن بودکه دست درگریبان میکرد ونوری سفید ازآن ساطع میشد. معنی تمام بیت اینست‌که پدرآن‌جوان زیبا روکه عمری‌کهن وامیدی‌کوتاه‌داشت، باتیغ‌سرفرزند خودرا تراشید وازسراو ید بیضاء موسی به‌وجودآمد.

۶ـ نهادند حالی سرش درشکم: اورا سر به‌زیر وسرافکنده ساختند.

پسر خوش منش باید و خوب روی | پدر گو به جهلش بینداز موی
مرا جان به مهرش بر آمیختست | نـه خاطر به مویی درآویختست
چوروی نـکوداری انده مخور | که موی ار بیفتد بـروید دگـر
نـه پیوسته رز خوشهٔ تـر دهـد | گهی برگ ریزد گهی بـر دهـد
بزرگان[1] چو خور درحجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
بـرون آید از زیر ابر آفتاب | به تدریج واخـگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود آب حیوان دراوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ | نه سعدی سفر کرد، تا کام یافت؟
دل از بیمرادی بـه فکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر به روز

۱- بزرگان چو خور درحجاب اوفتند: ممکن است بزرگان مانند خورشید که در نقاب ابر نهفته میشود گاهی دچار ظلمت و تیرگی شوند. اما حسودان مانند اخگر در آب می افتند سرانجام کار، نقاب از پیش روی خورشید برداشته میشود، اما شعلهٔ اخگر در آب فرو می نشیند.

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو[1] با دشمن نفس همخانه ای — چه در بند پیکار بیگانه ای
عنان باز پیچان نفس از حرام — به مردی ز رستم گذشتند و سام[2]
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب — به گرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور[3] دانا ، خرد
همانا که دونان گردن فراز — در این شهر گیرند سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر

۱ـ تو با دشمن نفس همخانه ای: اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك (حدیث)ـ سخت ترین دشمن تو نفس تواست که در میان دو پهلوی تواست.

۲ـ سام: جد رستم و پسر نریمان.

۳ـ دستور دانا خرد: ناظر است به تشبیه ارسطو در علم اخلاق برای تشخیص قوای نفس. خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب اخلاق خود این تشبیه را متذکر شده است.

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان ؟

ترا شهوت حرص و کین و حسد
چوخون دررگانند وجان درجسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو برتافتند

هوی و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجهٔ عقل، تیز

نبینی که شب دزد واوباش وخس
نگردند جایی که گردد عسس؟

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد درشکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا[۱] قلم نیست بربی‌زبان

صدف[۲] وار گوهر شناسان راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر درخموش

چوخواهی که گویی نفس برنفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته
نشاید[۳] بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ[۴] خایان حاضرجواب

کمال است در نفس انسان‌سخن
تو خود را به گفتار، ناقص‌مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گل

حذرکن ز نادان ده مرده[۵] گوی
چو دانا یکی گوی وپرورده گوی

صدانداختی تیر وهرصد خطاست
اگر هوشمندی یك اندازوراست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که‌گر فاش‌گردد شود روی زرد

۱ــ «که فردا قلم نیست...»: اشاره دارد به حدیث رفع قلم.

۲ــ صدف وار ...: مراداین‌است که‌صدف‌هنگامی دهان باز میکند که مروارید ازخود بیرون دهد همچنین اهل‌معرفت جز به‌سخن پسندیده زبان باز نمیکنند.

۳ــ نشاید بریدن نینداخته : اشاره دارد به مثل معروف «گز ناکرده نباید برید» یکی ازامرای معروف عرب درخطبهٔ برنامه‌ای خود گفت: «ماخلقت الافریت».

۴ــ ژاژخایان: مرکب ازژاژنام گیاهی بی‌مزه وسخت وخایان جمع صمت‌فاعلی‌مرخم از خائیدن به‌معنی‌جویدن مجازاً بر یاوه گویان اطلاق‌میشود،معنی‌اصلی‌ژاژخایی‌معمول نیست .

۵ــ ده مرده‌گوی: کسی‌که به اندازهٔ ده تن مرد سخن میگوید.

مکن پیش دیوار، غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بند[۱] است راز
نگر تا نبینند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع اززبان سوختست

حکایت (۱)

تکش[۲] باغلامان یکی راز گفت
که این را نباید به کس باز گفت
به یك سالم[۳] آمد ز دل بردهان
به یك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سر های اینان به تیغ
یکی زآن میان گفت وزنهارخواست
مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود
چو سیلاب شد «پیش بستن» چه سود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار
ولی راز[۴] را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی[۵]، براو دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بنداست در چاه دل
به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو[۶]
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحول[۷] کس باز پس

۱- شهر بند: زندانی و گرفتارمحاصره دروازه.

۲- تکش: تکش ابوالمظفر علاءالدین از سلسله خوارزمشاهیان ۵۶۸-۵۹۶.

۳- به یك سالم: ضمیر «م» درعبارت به یك سالم مضاف الیه است برای «دل وزبان». ضمیر «میم» دراینجاجا نشین ضمیر غایب است.

۴- ولی راز راخویشتن پاس دار: اشاره دارد به کلام حکمت آمیزعلوی «انفرد به سرك لاتودعه عالما فیزل ولا جاهلا فیخون» ـ راز خودرا خودپاس دار وآنرا به دانامسپار مبادا بلغزد ودراختیار نادان مگذار مبادا خیانت کند.

۵ - سخن تا نگویی: ترجمه ایست از کلام علوی «الکلام فی وثاقك مالم تتکلم به فاذا اتکلمت به صرت فی وثاقه».

۶- ریو: خدعه ونیرنگ.

۷- لاحول: مخفف است از «لاحول ولاقوة الا بالله»

یکی طفل بر دارد از رخش[1] بند … نیاید به صد رستم انـدر کمند
مگو آنکه گـر بر ملا اوفتـد … وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن: … به دانش سخن‌گوی یا دم مـزن
مگو آنچه‌طاقت نداری شنود … که جو کشته گندم نخواهددرود
چه نیکو زدست این مثل برهمن[2] … بود حرمت هرکس از خویشتن
نباید کـه بسیار بازی کنی … که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گویی دعا نشنوی … بجز[3] کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانـی قـدم … از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگـر تند باشی به یکبار وتیز … جهان از تو گیرنده راه گریز
نه کـوتاه دستی و بیچارگی … نه زجر و تطاول به یکبارگی

حکایت (۲)

یکی‌خوب خلق‌وخلق[4] پوش بود … که در مصر یك‌چند خاموش‌بود
خرد مند مردم ز نزدیك و دور … به‌گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد … که پوشیده[5] زیرزبان‌است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم … چه دانند مردم که دانشورم ؟
سخن گفت‌ودشمن بدانست‌ودوست … که‌درمصر نادان‌تراز وی،هم‌اوست

۱ـ رخش: اسب رستم که به‌اعتبار رنگ بور وسیاهش به‌این‌نام موسوم شده است.

۲- برهمن (بافتح‌سوم): صورتی ازبرهمن باسکون«ها» جمع آن براهمه‌پیشوای دین برهمائیان. برهما ازخدایان قدیم هندوست‌که با« پشنو» و«شیوا» ، تثلیث هندی را تشکیل میدهد ، بر هما خالق و وشنو محافظ وشیوامخرب است . کتاب مقدس برهما « ودا » نام دارد. برهما طبقه اعلای‌برهمائیان است کار ایشان تفکر وتعلم است مالك چیزی نتوانندشد وجز به‌امور دینی نمی‌پردازند.

۳ـ بجز کشتهٔ خویشتن ندروی: نظیراز کلمات عربی «کل امری‌یحصد مازرع‌ویجزی بماصنع» .

۴ـ خلق (با دوفتحه) : کهنه ، ژنده .

۵ـ که‌پوشیده‌زیرزبان است مرد: ترجمهٔ کلمهٔ نبوی است(المرء مخبوءتحت‌لسانه).

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و برطاق مسجد نوشت
در آینه گر خویشتن دیدمی | به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز[1] را باشد آواز تیز | چو گفتی و رونق نماندت، گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد برسر نبودش، نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید به هوش | وگر نه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
به نطق آدمی بهتر است از دواب | دواب[2] از تو به، گر نگویی صواب

حکایت (۳)

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن برگزاف | چو طنبور، بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس؟ | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید، نه صاحب هنر

۱ـ «کم آواز را...»: کسی که کمتر سخن میگوید شهرتش زیاد است چنانکه خوش آوازی که کم میخواند اوج آوازش بیشتر است بنابراین «آواز تیز» و «آوازه تیز» هردو بجاست.

۲ـ دواب (با تشدید با جمع دابة): جانوران، مصراع اشاره دارد به آیه ۲۲ از سوره انفال «ان شر الدواب عندالله الصم البکم الذین لا یعقلون».

۳ـ هنر خود بگوید نه صاحب هنر: نظیر از شعر عرب.

«اضحی کمثل الشمس فی فلک العلاء | والشمس تستغنی عن التعریف»

او در فلک علومقام مانند خورشید شد و خورشید از تعریف بی نیاز است.

اگر مشك خالص نداری مگوی — ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت؟ محك[۱] خود بگوید که چیست
بگویند از ین حرف گیران[۲] هزار — که سعدی نه اهل است و آمیزگار[۳]
روا باشد ار پوستینم[۴] درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت (۴)

عضد[۵] را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند، چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوشسرای[۶]
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — به عیب خود از خلق مشغول باش

۱- محك (با دوفتحه): دراصل محك باکسر میم وفتحها وتشدید کاف است به معنی آلت حك وخراشیدن که بدان وسیله عیار طلا را معین میکردند.

۲- حرف گیران: عیب جویان.

۳- آمیزگار: اهل معاشرت.

۴- پوستینم درند: ازمن غیبت کنند.

۵- عضد: به معنی بازو، عضدالدوله مقیس الدین ابوشجاع فناخسرو فرزند رکن الدوله ازامرای آل بویه امیری دانش پرور وآباد کنندهٔ کشور بود مملکتش از حدود عمان تا مصر وسعت یافت وبندامیر بر رود «کر» از بناهای اوست. از ۳۳۸ تا ۳۷۲ حکومت کرد بااینکه شیعی مذهب بود تعصب نداشت وبه فقرا ونیازمندان همهٔ مذاهب یاری میکرد. وزیرش نصربن هارون مسیحی بود.

۶- خوشسرای: خوش سراینده، خوش آواز.

چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بیستر[1] بینی نظـر را بپوش

حکایت (۵)

شنیدم که در بزم تـرکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش[2] کشیدند حالی به موی | غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت | دگـر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراکنده[3] نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست | یکی در میان آمد و سرشکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش | دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نگویی که این کوته است آن دراز
اگر گوش دارد خداوند هوش | سخنهای پیرش خوش آید به گوش

۱- چو بیستر بینی نظر را بپوش: اشاره دارد به آیهٔ ۳۰ سورهٔ نور «قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم».

۲- چو چنگش کشیدند حالی به موی: همچنانکه موی چنگ را میکشند موی مرید را کشیدند.

۳- پراکنده نعلین و پرنده سنگ: بیان وصف است برای دوتن که دچار جنگ و آشوب شده‌اند و در بیت بعدی ناظران جنگ را شناسانده است. گروهی از ناظران فتنه را دیده وچون در کنار دو جنگجوی ایستاده‌اند، در نتیجه برخورد با جنگجویان پهلوبشان میشکنند. دستهٔ دیگر از ناظران برای میانجیگری در میان دو جنگجوی میآیند و سرشان میشکند.

حکایت (۶)

سفر کرده بودم زبیت الحرام[۱]   در ایام ناصر[۲] به دارالسلام[۳]
شبی رفته بودم به کنجی فراز   به چشمم در آمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر   فرو برده دندان به لبهاش در
تو گفتی که عفریت[۴] بلقیس[۵] بود   قرین، حور زادی[۶] به ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار   که پنداری «اللیل یغشی[۷] النهار»
مرا امر معروف دامن گرفت   فضول آتشی گشت و درمن گرفت
طلب کردم ازپیش و پس چوب و سنگ   که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
به تشنیع[۸] ودشنام و آشوب و زجر   سپید از سیه فرق کردم چوفجر[۹]
شدآن ابر ناخوش ز بالای باغ   پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست   پری پیکر اندرمن آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش   سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود   برین شخص و جان بروی آشفته بود

۱ــ بیت‌الحرام: مراد مکه است.

۲ــ ناصر: مراد ناصرالدین خلیفهٔ عباسی است که بر خوزستان استیلا یافت و برای تسلط برفارس ازمغول یاری گرفت وهمچنین‌از نیروی چنگیز در مقابل سلطان صلاح‌الدین استفاده کرد.

۳ دارالسلام: شهر بغداد. (امروزه پایتخت کشورتانگانیکا را نیز دارالسلام مینامند ولی‌این نام درهمین اواخروضع شده است).

۴ــ عفریت: دیو، برحسب داستان قرآنی، عفریتی‌ازجن داوطلب میشود که تخت بلقیس‌را در یک‌لحظه به‌حضور سلیمان بیاورد، لفظ عفریت گویا مأخوذ از «افرودیت» باشد.

۵ــ بلقیس: بلیسوس یکی از ربةالنوعهای یونانی‌بوده اما برحسب‌داستانهای‌اسلامی بلقیس نام ملکهٔ سبا است که تسلیم سلیمان میشود (رک: اعلام قرآن مقالهٔ سبا).

۶ــ قرین حورزادی...: حورزاده‌ای‌همدم‌ابلیس شده بود.

۸ــ اللیل یغشی النهار: شب، روز را میپوشاند ، مقتبس است ازآیه۵۴ سورهٔ اعراف (یغشی اللیل النهار).

۸ــ تشنیع: سرزنش کردن.

۹ــ چوفجر: مانند صبح که شب را ازروز جدا میکند.

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش به درکردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نباشد ز پیری همی
زدن دست در ستر نا محرمی

همی کرد فریاد دامن به چنگ
مرا مانده سر در گریبان زننگ

فرو گفت عقلم به گوش ضمیر
که ازجامه بیرون روم همچوسیر[۱]

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که دردست اوجامه بهتر که من

پس از مدتی کرد برمن گذار
که میدانیم ؟ گفتمش: زینهار !

که من توبه کردم به دست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش
چو عاقل نشیند پس کار[۲] خویش

از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده[۲] نادیده انگاشتم

زبان درکش ارعقل داری وهوش
چوسعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت (۷)

یکی پیش داود طائی[۳] نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
به کار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که درشرع[۴] نهی است ودرخرقه عار

به پشتش درآور چومردان که مست
عنان طریقت ندارد به دست

۱ـ همچوسیر: مانند سیر خوردنی که ازپوست برآید.

۲ـ دگر دیده نادیده انگاشتم: ناظراست به آیهٔ ۷۱ ازسورهٔ فرقان « و اذا مروا باللغو مرواکراما » .

۳ـ داود طائی: یکی ازفقها وزاهدان ومحدثان قرن دوم هجری .

۴ـ که درشرع نهی است ودرخرقه عار: کار او ازنظرشرعی ممنوع است وانجام چنین کاری درخرقهٔ صوفیانه به نظراهل طریقت ننگی است.

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / به فکرت فرورفت چون‌خر به‌گل
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش / نه‌یارا که مست اندر آرد به‌دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان‌بست و بی‌اختیارش به دوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین! / زهی پارسایان پاکیزه دین!
یکی صوفیان‌بین که می‌خورده‌اند / مرقع به جامی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا به دست / که آن‌سر گران‌است‌و آن‌نیم‌مست
به گردن براز جور دشمن حسام[1] / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید وروزی به محنت گذاشت / به ناکام بردش به‌جایی که داشت
شب ازشرمساری و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز و گفت:
مریز آبروی برادر به کوی / که دهرت نریزد به شهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد / مگو، ای جوانمرد صاحب‌خرد
که بد مرد را خصم‌خود میکنی / وگر نیك مرد است، بد میکنی
ترا هر که‌گوید فلانکس بداست / چنان دان‌که درپوستین خوداست
که فعل فلان‌را[2] بباید بیان / وزین فعل بد می برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر[3] راست گویی سخن‌هم‌بدی

حکایت (۸)

زبان‌کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت داننده ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بد گمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود / نخواهد به جاه تو اندر فزود

۱ـ حسام (باضم اول): شمشیر ـ دم شمشیر.

۲ـ که فعل فلان‌را...: ناچارهستی که کردارشخص‌موردنظررا برای‌دیگران روشن کنی وبرزبان‌آوری واین‌عمل‌خودفعل‌بدی‌است.

۳ـ اگر راست گویی سخن هم بدی: برفرض‌اینکه سخن‌راست‌گویی‌وآن‌کس بد باشد توخود ازباب سخن بدگفتن بد میشوی.

کسی گفت و پنداشتم طیبت است[1] | که دزدی به سامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش[2] مرتبت می‌نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند | به بازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن نا سزاوار مرد | که دیوان[3] سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت (۹)

مرا در نظامیه[4] ادرار[5] بود | شب و روز تلقین[6] و تکرار[7] بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | از این راه دیگر، تو بروی رسی

حکایت (۱۰)

کسی گفت حجاج، خونخواره‌ای است | دلش همچو سنگ سیه‌پاره‌ایست
نترسد همی ز اه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده ای پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد

۱- طیبت: شوخی.
۲- که بر غیبتش مرتبت می‌نهی: دزدی را برغیبت ترجیح میدهی.
۳- دیوان سیه‌کرد: دیوان عمل خودرا سیاه‌کرد وبهره‌ای عایدش نشد.
۴- نظامیه: مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد که به امرخواجه نظام الملك وزیرملکشاه سلجوقی درسال ۴۶۶ هجری ساخته شد وپس ازآن درشهرهای دیگر به‌تقلید ازآن نظامیه های دیگر ساختند. بسیاری از بزرگان علم و ادب منجمله شیخ اجل در این مدرسه درس خوانده اند.
۵- ادرار: مستمری ـ مقرری. (مصدر باب افعال‌از در بافتح اول وتشدید را).
۶- تلقین: فهمانیدن مطلب به نحوشفاهی.
۷- تکرار (بافتح اول): دویا چند بار گفتن یا انجام دادن.

کز او داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تودست از وی‌وروزگارش بدار
که خودزیر دستش کند روزگار

نه بیداد[1] ازو بهره‌مند آمـدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

به دوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیش میدود
مبادا که تنها بـه دوزخ رود

حکایت (۱۱)

شنیدم کـه ازپارسایـان یکـی
به طیبت بخندید با کـودکی

دگـر پارسایـان خلوت نشین
به عیبش فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت
به صاحب نظر باز گفتند وگفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت[2] حرام‌است وغیبت‌حلال

حکایت (۱۲)

به طفلی[3] درم رغبت روزه خاست
ندانستمی[4] چپ کدام‌است وراست

یکی عابد از پارسایان کـوی
همی شستن آموختم دست وروی

که بسم‌الله اول به سنت بگوی[5]
دوم نیت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه‌بار
مناخر[6] به انگشت کوچك بخار

۱- نه بیداد ازو بهره مندآمدم : نه ستم وظلم اورا بهره مند میدانم ونه غیبتی که تو از اومیکنی پسند من‌است. «بهره‌مند» مفعول اسنادی است وضمیر «میم» متمم‌باواسطه است برای فعل‌آمد.

۲- نه‌طیبت‌حرام‌است و غیبت‌حلال: شوخی کردن حرام‌نیست وغیبت کردن حلال نیست .

۳- به طفلی درم: درزمان‌کودکیم.

۴- ندانستمی‌چپ‌کدام است وراست: دست چپ خودرا ازدست راست تمیزنمیدادم.

۵- که بسم‌الله اول به سنت بگوی : بسم‌الله گفتن درآغاز وضو ودرآغاز هرکارسنت ومستحب است.

۶- مناخر (جمع منخر باکسر اول): سوراخهای بینی.

به سبابه[1] دندان پیشین بمال | که نهی است[2] درروزه بعداززوال
وزآن پس سه‌مشت آب برروی‌زن | زرستنگه[3] موی سر تا ذقن[4]
دگر دستها تا به مرفق[5] بشوی | ز تسبیح وذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح‌سر، بعد ازآن غسل[6] پای | همین است وختمش به‌نام‌خدای
کس از من نداند در این‌شیوه‌به | نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث‌رجیم
نه مسواك‌درروزه گفتی خطاست | بنی‌آدم[7] مرده خوردن رواست؟
دهن[8] گو ز ناگفتنی ها بشوی | نخست، آنگه‌از خوردنیهابشوی

۱- سبابه: انگشت دوم دست (ازریشه سب گرفته شده چه هنگام سب و دشنام‌دادن معمولا با انگشت دوم به‌طرف مقابل اشاره میکنند).

۲- که نهی است درروزه‌بعد اززوال: بعد اززوال وفرارسیدن ظهر، مسواك‌کردن وانگشت دردهان بردن درزمان روزه برحسب فقه اهل‌سنت ممنوع است.

۳- رستنگه: محل روییدن.

۴- ذقن: زنخدان، چانه.

۵- مرفق: آرنج، درآیهٔ قرآنی که حکم وضو را بیان میکند «الی‌المرافق» حد شستن دستها را تعیین کرده ولی دال برآن‌نیست که منتهای عمل باشد. وبرحسب‌قواعدعلمی باید اعضای بدن ازبالا به‌پایین‌شسته شود. درنسخهٔ مبرخانی مصراع چنین ضبط شده «دگر دستها را زمرفق بشوی» این‌ضبط، تصرفی‌مینماید.

۶- غسل (بافتح اول): شستن است‌وباضم اول شستشوی تمام بدن‌است درمواردی‌که شرع معین‌کرده باشد. اهل‌تسنن پاها را میشویند زیرا درآیهٔ قرآنی «وارجلکم» به‌پندار ایشان معطوف است بر «ایدیکم» ما شیعیان همچنان‌که سررا مسح میکنیم پاهارا نیز مسح می کنیم.

۷- بنی‌آدم مرده خوردن‌رواست؟: اشاره دارد به‌قسمتی ازآیهٔ ۱۱ ازسورهٔ حجرات که پس ازنهی‌ازغیبت، تمثیلی دربارهٔ آن یاد شده است «ایحب‌احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا» آیا هیچیك از شما دوست داردکه‌گوشت برادر مرده خودرا بخورد.

۸- دهن: درنسخهٔ فروغی چنین‌ضبط‌شده‌است:

دهن گو ز نا گفتنی ها نخست | بشوی آنگه از خوردنیها بشست

این ترکیب دارای تعقید است وفصیح نمینماید.

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم
که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه‌ای بی‌بصر، غیب‌دان[1] حاضر است؟

نیاید همی شرمت از خویشتن
کزو فارغ و شرم داری زمن؟

حکایت (۱۳)

طریقت شناسان ثابت قدم
به خلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا[2] کرده‌ای در فرنگ؟

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی[3]
حدیثی کز آن لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت[4] همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دوچیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند
دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم به عار
تو چشم نکو گویی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

۱ـ غیب دان: دانندهٔ غیب ـ خداوند که علام الغیوب است.

۲ـ غزا: جنگ، غزا وغزوه بیشتر درمورد جنگ مذهبی به‌کارمیرود .

۳ـ مرغزی: اسم منسوب به مرغزاست. مرغز نام موضعی‌است درحدود غور وهرات که سنائی وناصرخسرو ازآن نام برده‌اند. برخی احتمال میدهند که بجای مرغزی، مروزی باشد. گویا اصطلاح دیوانهٔ مرغزی را شیخ ازکلام سنائی گرفته باشد.

۴ـ که طاعت همان به‌که مادربرد: بهتراین است که از مادر پیروی‌کنیم .

کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است
سه کس[۱] را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن[۲] | که خود میدرد پرده برخویشتن
ز حوضش مدار، ای برادر نگاه | که او می درافتد به گردن به‌چاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت (۱۴)

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | به دروازهٔ سیستان[۳] درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو[۴] به آتش مسوز | که ره میزند سیستانی به روز

حکایت (۱۵)

یکی گفت[۵] با صوفیی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا؟

۱- **سه‌کس را شنیدم که غیبت رواست** : ناظراست به این حدیث مرسل که ابن ابی‌الدنیا روایت کرده است «ثلاثه‌لاتحرم علیك اعراضهم المجاهر بالفسق والامام الجائرو المبتدع». «عرض وحیثیت سه کس بر تو حرام نیست- کسی که آشکارا فسق کند، پیشوائی که ستم پیشه گیرد، کسی که بدعت آورد).

۲- **متن** : فعل نهی ازمصدر تنیدن. پرده تنیدن، پرده‌ساختن و باپرده پوشیدن‌است.

۳- **سیستان**: یاسکستان یاسجستان ناحیه‌ای درجنوب شرقی ایران که نخست‌مسکن سکاها بوده است. کوروش کبیر درجنگ باسکاها کشته شد. دلیری مردم سیستان درداستان های ایران معروف است ورستم را به‌عنوان رستم زابلی ورستم سیستانی میشناسند.

۴- **شبرو**: دزدی که شبانه به سرقت می‌پردازد.

۵- «**یکی گفت با صوفیی درصفا**» : نظیر ازشعرعرب:

« من یخبرك بشتم عن اخ | فهو الشاتم لا من شتمك »
« ذاك شیئی لم یواجهك به | انما اللوم علی‌من اعلمك»

«کسی که ترا ازدشنام دوستی‌خبردهد درحقیقت او دشنام دهنده است نه دشنام دهندهٔ اصلی زیرا اولی بانو مواجه وروبرو نیست وتنهاسرزنش‌متوجه‌کسی‌است که ترا ازآن دشنام باخبر کرده است.

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی کـه پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا کـه دشمنترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کـز شنیدن بلـرزد تنم
تو دشمنتری کاوری بر دهـان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیك مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ[1] خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم[2] کش است

حکایت (۱۶)

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عالم سفله برخلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو ازمن نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست وعام / که سیم و زر ازوی ندارد به‌وام
به شرطی که چون شاه گردنفراز / بمیرد ، دهند آن زر وسیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید به‌دست
یکی سوی دستور دولت پناه / به چشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / به خاطر چرابی بد اندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

۱ــ که مر فتنهٔ خفته را...: اشاره دارد به حدیث معروف «الفتنه نائمة لعن الله من ایقظها»

۲ــ هیزم کش: ترجمهٔ «حمالة الحطب» است که در آیهٔ چهارم از سورهٔ «ابی‌لهب» مندرج است.

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا، بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم به صدق ونیاز / سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن[1] بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر ومکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تأدیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم زغماز[2] سرگشته تر / نگون طالع وبخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند درمیان دودوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندرمیان کور بخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است وخوددرمیان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشد / که او از دوعالم زبان درکشد
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چراحق نکردم به گوش
زن خوب فرمان بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چویاری[3] موافق بود در برت
همه روز اگرغم خوری غم مدار / چوشب غمگساری بود در کنار
کراخانه آباد وهمخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن وخوبروی / به دیدار او دربهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

۱- که جوشن بود پیش تیر بلا : اشاره دارد به این کلمه : ادرءوا بالدعاء سوء-القضاء.

۲- غماز : سخن چین (ازمصدرغمز) درحدیث آمده است «النمیمه والحقد و الحمیه فی النار».

۳- «برو پنج نوبت بزن بردرت»...: هرگاه یارموافق داشته باشی، همچون پادشاهی که باید به نشانه شادی وخوش کامی پنج نوبت بردرسرایت کوس بزنند.

اگر پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش‌منش خواه نه‌روی‌خوب که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی زن دیوسیمای خوش‌طبع، گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی نه حلوا[1] خورد سرکه اندود روی
دلارام باشد زن نیکخواه ولیکن زن بد «خدایا پناه!»
چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی وگر نه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که درخانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود درسرای
در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد، بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگرزن ندارد سوی مرد گوش سراویل[2] کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سر خود، نه زن‌خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم برو شوی دست
بر آن‌بنده حق نیکویی‌خواستست که با او دل ودست زن‌راستست
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ[3] چون‌دست درقلیه کرد برو گو بنه پنجه بر روی مرد

۱ــ « نه حلوا خورد سرکه اندود روی »: زن خوب سرکه را از دست شوهر مانندحلوا میخورد وهنگام خوردن حلواروی خودرا درهم نمیکشد وچنان نمینماید که‌سیمای خودرا به‌سرکه اندوده است.

۲ـ «سراویل کحلیش درمرد پوش»: مردی که سخنش‌رازن‌نشنود باید جامهٔ سرمه‌ای رنگ زن دربر کند. سراویل جمع‌سروال معرب شلوار. کحلی باضم اول سرمه‌ای رنگ.

۳ـ «زن شوخ چون دست درقلیه‌کرد»: کنایه از دست زدن زن به‌عورت مرد است قلیه به‌معنی‌گوشت بریان‌کرده است.

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون[1] شد ازخانه درگور باد

چو بینی که‌زن پای‌برجای نیست
ثبات از خرد مندی ورای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن[2] به اززندگانی به‌ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه‌چه‌شوی

زن‌خوب‌وخوش‌طبع‌رنج‌است‌وبار
رها کن زن زشت و ناسازگار

چه‌نغز آمداین‌یك سخن‌زان دوتن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگرگفت زن درجهان خود مباد

زن نو کن ایدوست هر نو بهار
که تقویم پارینه[3] ناید به کار

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت (۱۷)

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانباری ازدست این‌خصم چیر
چنان میبرم کاسیاسنگ زیر

به‌سختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس ازصبر کردن نگردد خجل

به شب‌سنگ‌بالایی ای‌خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی‌به روز

چو ازگلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر[4]چون زده بر گذشتش سنین
ز نا محرمان گو فراتر نشین

۱ـ «چو بیرون شد ازخانه درگورباد»: اشاره‌دارد به‌این‌حدیث «المراة عورة‌فاذا خرجت استشرفها الشیطان».

۲ـ «که مردن به از زندگانی به‌ننگ» : نظیر ازشعرعرب:

«غیر ان‌الفتی یلاقی المنایا   کالحات ولا یلاقی الهوانا»

جزآنکه جوان مرگهای سخت را استقبال میکند وباخواری خودرا روبرو نمیسازد .

۳ـ پارینه: مربوط به‌سال گذشته.

۴ـ «پسرچون زده برگذشتش سنین»: چون سن پسر ازده سال گذشت.

بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند به جای | پسر را خرد مندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری به نازش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن | به نیك و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر و تحسین وزه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند به دست
به پایان رسد کیسهٔ سیم وزر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار | به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد نزد کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت[۱] و نه دریا شکافت
به خردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کاو جور آموزگار | نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند به دست کسان
هر آن کس که فرزندرا غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آمیزگار[۲] بدش | که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت (۱۸)

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی | به گردون شد از عاشقان های وهوی

۱- نوشت (با دوفتحه): طی کرد

۲- آمیزگار: معاشر.

پریچهره‌ای بـود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیابی به جمع
که روشن کنی بزم‌ما راچوشمع
شنیدم سهی قـامت سیمتن
که میرفت ومیگفت باخویشتن
محاسن[1]چومردان ندارم به دست
نه‌مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش‌ازخطش روی‌گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گـریخت
که نا مردیش آب مردم‌بریخت
پسر کاو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش‌فروشوی‌دست
دریغش‌مخور بر هـلاك و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف
خرابت کند شاهـد خانه کـن
برو خانه آباد گـردان به زن
نشاید هوس باختن با گـلی
که هر بامدادش بـود بلبلی
چو خودرا بهر مجلسی‌شمع کرد
تودیگرچو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوشخوی و آراسته
چه ماند به نادان نـو خاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چوگل در قفا
نه چون‌کودك پیچ برپیچ‌شنگ[2]
که‌چون‌مقل[3]نتوان‌شکستن‌به‌سنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آنروی‌دیگرچوغولیست‌زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاك باشی ندانـد سپاس
سر ازمغز ودست ازدرم‌کن تهی
چوخاطر به فرزند مـردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت(۱۹)

در این شهر باری به سمعم رسید
کـه بازارگـانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به‌سیب
که‌سیمین زنخ بود وخاطرفریب

۱ـ محاسن: ریش.
۲ـ شنگ: شوخ، شاد، نام گیاهی‌هم هست.
۳ـ مقل (باضم اول): صمغی‌است‌سخت.

پریچهره هرچ او فنادش به‌دست
به کین درسر مغزخواجه‌شکست
نه هرجاکه بینی خطـی دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب
گوا[1] کرد برخود خدای ورسول
که دیگر نگردد به گرد فضول
رحیل[2] آمدش‌هم درآن هفته پیش
دل افکار وسربسته و روی ریش
چو بیرون شداز کازرون یك دومیل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل[3]
بپرسید کاین قلعه را نام چیست
که بسیار بیندعجب هرکه‌زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ[4] ترکان نبینی همی؟
برنجید چون تنگ تـرکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سپه را یکی‌بانگ‌برداشت‌سخت
که دیگر مران خر، بینداز رخت
نه عقل‌است و نه معرفت‌یك جوم
اگر من دگـر تنگ ترکان روم
در شهـوت نفس کافـر ببنـد
وگر عاشقی لت‌خور[5] و سربیند
چو مر بنده ای را همی پروری
به هیبت برآرش کزو برخوری
وگر[6] سیدش لب به دندان گزد
دمـاغ خـداوند گاری ، پـرزد
غلام آبکش بایـد و خشت زن
بود بندهٔ نـازنین مشت زن
گروهی نشینند بـا خوش پسر
که ما پاکبازیـم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگـار
که‌برسفره،حسرت‌خوردروزه‌دار
از آن تخم خرما خوردگوسفند
که قفل‌است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که‌است[7]
که از کنجدش ریسمان کوته‌است

۱- گوا : گواه.

۲- رحیل: سفر.

۳- مهیل (باضم اول): اسم فاعل- هولناك، ترس‌آور.

۴- تنگ ترکان: گردنه ای‌است درفارس بین کازرون وبوشهر.

۵- لت خور: ضربت بخور- سیلی به‌خور.

۶- وگرسیدش لب به دندان‌گزد: اگرآقا با بندهٔ خود عشق ورزی‌کند.

۷- که :مخفف‌کاه.

حکایت (۲۰)

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق، حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی[۱] ورق
گذر کرد بقراط[۲] بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت به گوش / بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم، که معذور[۳] نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل[۴] / که در خوبرویان چین و چگل[۵]
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ، ماه

۱ـ **اردیبهشتی ورق** : برگ اردیبهشتی.

۲ـ **بقراط** : (Hippocrate) ـ ۴۶۰ ق.م. مشهورترین پزشك دوران قدیم یونان که برای معالجه بیشتر ازغذاوهوا استفاده میکرد ودربارهٔ «اخلاط» نظراتی داشت. ازجمله کتابهایش مقدمهٔ معرفت طبیعت وطب به‌عربی‌ترجمه شده است. اردشیر هخامنشی بافرستادن‌هدایا اورا به‌ایران دعوت‌کرد ولی وی امتناع ورزید وترجیح‌داد دروطن خود بماند.

۳ـ **«معذور نیست»**: مسنداست برای«نالیدن»، که به قرینه حذف‌شده‌است.

۴ـ **ابل**: گروه شتران، جمع آن آبال . مصراع نظردارد به‌آیه ۱۷ ازسوره‌غاشیه «افلاینظرون‌الی‌الابل کیف‌خلقت».

۵ـ **چگل**: شهریست ازترکستان‌که خوبرویان وتیراندازان‌آن معروفند.

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنایی وسوز

نرنجم ز خصمان اگر بر تپند
کزین آتش پارسی در تپند

اگردرجهان ازجهان رسته ایست
در ازخلق برخویشتن‌بسته‌ایست،

کس ازدست جور زبانها نرست
اگرخودنمای‌است‌وگرحق‌پرست

اگر برپری چون ملك زاسمان
به دامن در آویزدت برگمان

به کوشش توان‌دجله‌راپیش‌بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان
که‌این‌زهدخشك‌است‌وآن‌دام‌نان۱

تو روی از پرستیدن‌حق‌مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به‌هیچ

چوراضی شد از بنده یزدان پاك
گر اینها نگردند راضی،چه‌باك؟

بد اندیش خلق، ازحق آگاه‌نیست
ز غوغای خلقش به‌حق‌راه‌نیست

ازآن ره به جایی نیاورده اند
که اول قدم، پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تابدان، زاهرمن تاسروش

یکی پند گیرد دگر نا پسند
نپردازد از حرف گیری به بند

فرو مانده درکنج تاریك جای
چه در یابد از جام‌گیتی۲نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان به مردی وحیلت‌رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی،

مذمت‌کنندش که‌زرق‌است وریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده روی‌است وآمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست
که‌فرعون‌اگرهست درعالم‌اوست

وگر بینوایی بگوید به سوز
نگون بخت خوانندش‌وتیره‌روز

وگر کامرانی در آیدز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تاچند از این‌جاه وگردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

۱- دام نان: با «دامنان» جناس مرفو دارد.
۲- جام‌گیتی‌نمای: همان جام جم است.

وگر تنگدستی تنک مایه ای
سعادت بلندش کند پایه ای،

بخایندش از کینه دندان به زهر
که‌دون‌پرور است‌این«فرومایه‌دهر»

چو بینند کاری به دستت دراست
حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت نداری به کار
گدا پیشه خوانندت وپخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه ای
وگر خامشی نقش گرمابه ای

تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم، سربرنکرد

وگر در سرش هول مردانگیست
گریزند ازو کاین چه دیوانگیست

تعنت کنندش، گراندك خوریست
که مالش،مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشدخورش
شکم‌بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل‌تمیزاست عار،

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بد بخت زردارد ازخوددریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش‌را کسوتی‌خوش کند،

به جان آید از دست طعنه زنان
که خودرا بیاراست همچون‌زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نا رفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای وفن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سر گشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب۱را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد ازخفت وخیزش‌زمین

وگر زن کندگوید از دست دل
به‌گردن در افتاد چون خربه گل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی

غلامی به مصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا دربرافکنده بود

کسی گفت هیچ‌این‌پسرعقل‌وهوش
ندارد، به مالش به تعلیم‌گوش

شبی بر زدم بانگ‌بروی درشت
هم‌او گفت‌مسکین به‌جورش‌بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت و تیره رای،

۱- عزب را نکوهش‌کند خرده بین: اشاره دارد به‌این‌حدیث «شرارکم غزابکم»،

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت نداری بسی
مغی را به اندرز گویند بس — که فردا دودستت بود پیش‌وپس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که‌همچون‌پدرخواهداین‌سفله مرد — که نعمت رها کرد وحسرت‌ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست؟ — که‌پیغمبر[۱] از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز وجفت — ندارد، شنیدی که ترسا[۲] چه گفت؟
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبراست وبس

حکایت (۲۱)

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاك و مردانه‌بود
نکو نام وصاحبدل و حق پرست — خط عارضش‌خوشتر ازخط‌دست
مگر لکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان
قوی درلغت بود و درنحو چست — ولی حرف شین‌رانگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من‌سرخ روی — کزین‌جنس بیهوده دیگر مگوی
تودروی همان‌عیب دیدی که‌هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد، مردم نیك بین
یکی راکه‌فضل‌است‌وفرهنگ‌ورای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای،
به یك خرده مپسند بروی جفا — بزرگان چه گفتند؟ «خذ ماصفا[۳]»

۱- «که پیغمبر ازخبث مردم نرست»: اشاره دارد به گفته نابخردان که وحی بر پیغمبر را القاء سلمان، معرفی میکردند. وهمچنین اوراسرزنش‌میکردند که‌ابتر وبلاعقب‌است.

۲- ترساچه‌گفت: اشاره دارد به گفتار باطل مسیحیانی که عیسی را پسر خدا می‌پنداشتند.

۳- خذما صفا: ناظراست به‌این حدیث «خذ من‌الدهر ماصفا، ومن‌العیش ما کفی ودع‌الظلم والجفا، فان‌العمر قصیر، والناقد بصیر» ازروزگار هرآنچه پاك باشد بگیر و از زندگانی بهرآنچه کفایت کند قانع باش وستم وآزار مردمان فروگذار، زیرا عمر کوتاه است ونقدکننده بیناست.

بود خار[1] و گل باهم ای هوشمند	چه در بند خاری! تو گل‌دسته‌بند
کرا زشتخویی بود در سرشت	نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی به‌دست آور ای خیره رو	که ننماید[2] آئینهٔ تیره، رو
طریقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرو مایه پیش	که چشمت فرودوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم[3]	چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر کس، درشتی کنی	چو خودرا[4] به تأویل، پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت، خود مکن	پس آنگه به همسایه‌گو: «بدمکن»
من ار حق شناسم و گرخودنمای	برون با تو دارم درون باخدای
چو ظاهر به عفت بیا راستم	تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب وگر منکراست	خدایم[5] به سر، از تو دانا است
تو خاموش اگر من بهم یا بدم	که حمال سود و زیان خودم
کسی را به کردار بد کن عذاب	که چشم ازتو دارد به نیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیک رای	یکی‌را به ده می نویسد خدای[6]

۱ـ «بود خار و گل باهم ای هوشمند»: نظیر ازشعر متنبی:
«کرّمتما واعتدی باللؤم غیرکما   والشوك والورد موجودان فی‌غصن»
ترجمه: شماکرامت کردید ودیگران بافرومایگی تعدی کردند. خار و گل دریك شاخه باهم وجود دارند.

۲ـ «که ننماید آئینهٔ تیره روی»: آئینه تاریك، روی را نشان‌نمیدهد.

۳ـ حد زدن: اجرای مجازات های شرعی‌نسبت به جرم‌هاست.

۴ـ «چوخودرا به‌تاویل پشتی‌کنی»: وقتیکه با تأویل ودگرگونه جلو دادن رفتار وکردار خویش بخواهی ازگفته وکرده خود پشتیبانی‌کنی.

۵ـ «خدایم بسر ازتو داناتراست»: اشاره دارد به آیـه‌کریمه: «الله اعلم بما فی نفوسکم».

۶ـ «یکی‌را به ده مینویسد خدای»: اشاره دارد به آیه کریمه ۵۹ از سورهٔ انعام «من‌جاء بالحسنه‌فله عشرامثالها» کسی که‌نیکی کند ده برابر جزای‌اوست.

تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر ببینی ، زده عیبش انـدر گـذر
نه یك عیب اورا برانگشت پیچ جهـانی فضیلت بر آور بههیچ
چودشمن که درعیب سعـدی نگاه به نفـرت کند ، انـدرون تبـاه
ندارد به صد نکتـهٔ نغز گوش چه زحفی[1] ببیند بر آرد خروش
جزاین علتش نیست کان خودپسند حسد دیده نیك بینش بکنـد
نه مر خلق راصنع باری‌سرشت؟ سیاه و سپید آمدوخوب وزشت
نه هرچشم وابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱ــ زحف: به‌معنی عیب ونقص است و در اصطلاح عروض عبارت ازآن‌است که بحر عروضی سالم نباشد ودرافاعیل‌آن کمبودی پیدا آید.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد، از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم!

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف[1] مستغرق شان اوست

بدیعی[2] که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش ودل

ز پشت پدر تا به پایان شیب[3]
نگر تا چه تشریف دادت زغیب

چو پاك آفریدت بهش[4] باش و پاك
که ننگ است ناپاك رفتن به خاك

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل[5] نگیرد چو زنگار، خورد

۱- «که اوصاف، مستغرق شان اوست»: شأن اوهمه صفتهای کمال را شامل است.
۲- «بدیعی که شخص آفریند ز گل»: اشاره داردبه آیه کریمه «والله خلقکم من تراب وجعل لکم السمع والابصار والافئده»
۳- شیب (لفظ عربی): پیری.
۴- بهش: هوشیار.
۵- «که مصقل نگیرد چو زنگار خورد» : وقتی که زنگار فلز را بخورددیگر مصقل (آلت صیقل) نمیتواند زنگ از آن بزداید.

نه در ابتدا بودی «آب منی؟» / اگر مردی، ازسر به در کن «منی[1]»
چو روزی به‌سعی آوری سوی خویش / مکن تکیه برزور و بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای‌خود پرست / که بازو به‌گردش‌در آورد دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش / به توفیق حق‌دان نه‌ازسعی‌خویش
به‌سر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم به خود نیستی یك قدم / ز غیبت مدد میرسد دم به دم
نه طفل دهان بسته بودی زلاف / همی[2] روزی آمد به‌جوفش زناف
چو نافش بریدند روزی. گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / به دارو دهند[3] آبش ازشهر خویش
پس او درشکم پرورش یافته‌است / ز انبوب[4] معده، خورش یافته‌است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم ازپرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دل پذیر / بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است؟ / پس ار بنگری «شیر» خون دل است
بخونش فروبرده دندان چو نیش / سرشته درو مهرخونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / بیندآیدش[6] دایه پستان به صبر
چنان صبرش ازشیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ایکه در توبه ای‌طفل راه / به‌صبرت فراموش گردد گناه

۱– منی: تکبر وخودبینی– من گفتن– من‌من‌زدن، منی درمصرع اول لفظ عربی تخفیف یافته است به‌معنی «نطفه».

۲– «همی‌روزی آمد به جوفش زناف»: کودك دررحم ازناف تغذیه میکند.

۳– «به‌دارو دهند آبش ازشهر خویش»: برای غریب آب شهر وموطن داروئی‌است.

۴– انبوب (باضم‌اول لفظ عربی): لوله، جمع آن، انابیب.

۵– درو جوی شیر: اشاره‌است به «انهارمن لبن» که به موجب آیه ۱۴ ازسوره محمد(ص) در بهشت جاری‌است.

۶– «بیندآیدش دایه پستان به صبر»: دایه برای آنکه کودك را از شیر باز گیرد بر پستان خود صبر زرد که‌محصول گیاهی تلخی‌است میمالد.

حکایت (۱)

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود؛ / مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی که از یك مگس رنجه ای / که امروز سالار و سر پنجه ای
به حالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ ؟ / چو کرم[1] لحد، خورد پیه دماغ!
چو پوشیده[2] چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده ای / وگر نه تو هم چشم پوشیده ای
معلم نیاموختت علم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع[3] کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی به گوش
ببین تا یك انگشت از چند بند / به صنع الهی به هم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب[4] وزانوی و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن[5] سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدیگر ساختست / که گل مهره ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شست جوی

۱ـ چوکرم لحد خورد پیه دماغ : پیه اطراف مغزرا کرم لحد میخورد.
۲ـ پوشیده چشم: نابینا ـ (ترجمه لفظ عربی مکفوف العین).
۳ـ گرت منع کردی دل حق نیوش: علت آنکه تورا حق در گوش باطل نمینماید آنست که دل حق شنو ترا از گفتار و کردار بد منع نکرده است.
۴ـ کعب : قوزك پا.
۵ـ ازآن سجده بر آدمی سخت نیست: چون کمر آدمی دارای مهره‌های پیوسته است ویك تکه نیست آدمی میتواند خم وراست شود وسجدهٔ خدای به جای آورد.

بصر در سر ورای و فکر و تمیز / جوارح[1] به دل،دل به‌دانش،عزیز
بهائم به روی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده‌ایشان سراز بهر خور / تو آری به‌عزت‌خورش پیش‌سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز به طاعت فرودآوری
به انعام[2] خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام[3] سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیـر / فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافرهم‌ازروی‌صورت‌چوماست
ترا آنکه چشم ودهان‌دادو گوش / اگر عاقلی در خلافش مکـوش
گرفتم که دشمن بکوبی به‌سنگ / مکن‌باری ازجهل‌بادوست،جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میـخ سپاس

حکایت (۲)

ملك زاده ای ز اسب ادهم[4] فتاد / به گردن درش مهره برهم فتاد
چو بیلش فرو رفت گردن به تن / نگشتی سرش تـا نگشتی بـدن
پزشکان بماندنـد حیران در این / مگر فیلسوفی[5] ز یونان زمیـن
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبـان از مراعات خاموش کرد

۱ـ جوارح: اندامهای مهم ـ مفردآن، جارحه .

۲ـ انعام (باکسر اول): نعمت دادن

۳ـ انعام (بافتح اول) :چهارپایان. مفردآن نعم (بافتح اول وکسرثانی) .

۴ـ ادهم: سیاه. مؤنث‌آن، دهما.

۵ـ فیلسوف : لفظی است یونانی الاصل، مرکب ازفیل به معنی دوستدار و سوفیا به معنی دانش. نخستین‌کسی که این نام برخود نهاد اپیکور بود که گفت من دانشمندنیستم بلکه دانش پژوهم!

۶ـ یونان: کشور اروپائی که تمدن قدیم داشته است . یونان منسوب به ایونی که یکی از جزایر آن است . اروپائیان تمام یونان را grèce می‌نامند وعربهاآنرا اغریق نامیده‌اند.

سرش باز پیچید ورگ راست شد / وگر[1] وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه / نکرد آن فرو مایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد به شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد[2] تخمی به دست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملك را یکی عطسه آمد ز دود / سرو گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن، گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر بر آری به هیچ

حکایت (۳)

یکی گوش کودك بمالید سخت / که ای بوالعجب[3] رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و بند است گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست
شب از[4] بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

۱- «وگر وی نبودی زمن خواست شد»: اگر پزشك حاذق نبود زمان وروزگار او سپری میشد.

۲- «فرستاد تخمی به دست رهی»: پزشك تخمه گیاهی به‌دست یکی از بندگان برای پارسا فرستاد ودستور داد که آنرا برعود سوز بگذارد.

۳- بوالعجب: مرکب است از «ابو» پدر و «العجب» شگفتی. برخی میگویند بوالعجب صورت محرف «پرعجب» است: بنا بر پندار اخیر باید بالعجب بدون واو نوشته شود لکن قول اول صحیح‌تر مینماید.

۴- «شب از بهر آسایش تست و روز»: اشاره دارد به‌چند آیهٔ قرآنی منجمله آیه ۷ و ۸ از سورهٔ نبأ، «وجعلنا اللیل لباساً وجعلنا النهار معاشا»

اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعدچوگان زند، برق، تیغ
همه کار داران فرمانبرند / که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی، مجوش / که سقای «ابر» آبت آرد به دوش
ز خاك آورد رنگ و بوی طعام / تماشا گه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل[۱] و من[۲] از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا[۳]
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند / قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه، مشك / زر از کان و برگ تر از چوب خشك
به‌دست[۴] خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا[۵] که او نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبان است و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت، بیش
نگویم دد و دام و مرغ و سمك[۶] / که فوج ملایك بر اوج فلك،
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز بیور[۷] هزاران یکی گفته اند

۱ـ نحل: زنبور عسل و (سوره‌ای درقرآن مجید به نام نحل نامیده شده که خاصیت زنبورعسل وانگبین دریکی ازآیات آن مذکوراست).

۲ـ من: میگویند نام ماده ایست شبیه به ترنجبین که برای بنی‌اسرائیل ازآسمان دربیابان نازل شد وبه‌نزول «من‌وسلوی» درقرآن‌مجیداشاره رفته است

۳ـ نوا: لفظ عربی‌است به‌معنی هسته مفردآن نواة... مراداینست که خداوندخرما را ازدرخت خرما ودرخت را ازهسته به وجودآورد.

۴ـ به دست خودت چشم وابرونگاشت. خداوند بادست قدرت خود برای توچشم وابرو نقش بست. مصراع اشاره‌دارد به‌مضمون‌قرآنی «خلقته بیدی ـ فصورکم فاحسن‌صورکم» ضمیر «ت» در«خودت»مضاف الیه است برای «ابرو».

۵ـ تواناکه اونازنین پرورد: اشاره دارد به‌کریمه «تبارك‌الله احسن‌الخالقین». آیه ۱۴ ازسوره مؤمنون.

۶ـ سمك: ماهی- سمك با «سکون میم» به‌معنی ارتفاع است وبا اوج فلك ایهام تناسبی‌دارد.

۷ـ بیور: ده‌هزار، ریشه اوستائی وپهلوی دارد وبزرگترین عددیست که در اوستا دیده میشود.

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به راهی که پایان ندارد مپوی

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد به‌سختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است، پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو «مردانه رو» باشی و تیز پای
به شکرانه[1] پاك است پایان[2] به‌پای

به پیر کهن بر، ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب؟
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود[3]
چه غم دارد از تشنگان زرود[4] ؟

کسی قیمت[5] تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

بر اندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت (۴)

شنیدم که طغرل[6] شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
به لرزش در افتاد همچون سهیل[7]

۱- **شکرانه:** ترکیبی است شبیه شاگردانه. «حق شکر».

۲- **پایان به پای:** مراقب عاقبت‌کار باش.

۳- **قعود:** نشستن (درعربی قیام وقعود علاوه برمعنی مصدری ممکن است معنی جمعی هم داشته باشد به معنی ایستادگان ونشستگان).

۴- **زرود:** نام کوهی درمکه که بی‌آب‌وگیاه است و بعضی مردم نذر میکنند که این کوه را طی کنند.

۵- **کسی قیمت تندرستی شناخت:** ناظراست به‌این کلمهٔ حکمت‌آمیز «نعمتان لایعرف قدرهما الا من فقد هما. «الصحة والا مان».

۶- **طغرل:** سه تن ازسلجوقیان طغرل نام دارند گویا مرادشیخ ازطغرل سر سلسلهٔ سلجوقیان باشد.

۷- **سهیل:** نام ستاره قطبی قطب جنوب است.

دلش بروی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی[1] پریچهره در خیل‌داشت — که طبعش بدواندکی میل‌داشت
تماشای[2] ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش — ز بدبختیش بر نیامد به دوش
مگر رنج سرما برو بس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت — که چون یکزنش بامداداں بگفت:
مگر نیك بختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب به عیش وطرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی به دیگ — چه از پا فرو رفتگانش به ریگ
بدار، ای خداوند زورق برآب — که بیچارگان را گذشت ازسر آب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
توخوش خفته در هودج[3] کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال[4] — زره باز پس ماندگان، پرس حال
ترا کوه پیکر هیون[5] می برد — پیاده چه دانی که چون میرود ؟
به آرام[6] دل ، خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه ؟

۱- وشاق: لفظ ترکی‌است به‌معنی کودك.

۲- تماشای ترکش چنان خوش‌فتاد : ازتماشای غلام‌ترك، طغرل را چنان خوشی حاصل شدکه هندو را ازیاد ببرد.

۳- هودج (لفظ عربی): کجاوه.

۴- رمال (باکسر اول، جمع رمل): ریگها.

۵- هیون (بافتح اول): یونانی‌الاصل درفارسی شترجمازه ـ اسب تند رو.

۶- به‌آرام دل خفتگان در بنه :کسانی‌که با خیال‌آسوده درمیان بار وبنه خفته‌اند ازحال شخص فقیر گرسنه چه خبردارند؟ «به‌آرام دل خفتگان دربنه» عبارت ترکیبی است ومسند الیه میباشد.

حکایت (۵)

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

به گوش آمدش، ناگهان از کسی
که مینالـد از تنگدستی بسی

شنید این سخن دزد مسکین و گفت:
ز بیچارگی چند نالی، بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن نالـه از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت (۶)

برهنه تنی یکدرم وام کـرد
تن خویش را کسوتی[1] خام کرد[2]

بنالید کای طالـع بـد لگام
به گرما بپختم در این زیر خام

چو نا پخته آمد زسختی به جوش
یکی گفتش ازچاه زندان خموش

به جای آور ای خام «شکر خدای»
که چون ما، نه ای خام بر دست و پای

حکایت (۷)

یکی کـرد بر پارسایی گذر
به صورت جهود آمدش در نظر

قفایـی فرو کوفت بـر گردنش
ببخشید درویش پیـراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد، خطاست
ببخشای بر من، چه جای عطاست!

به شکرانه[3] گفتا به سر بیستم
که آنـم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف بـرون
به از نیکنام خراب اندرون

به نـزدیك من شبرو راهـزن
بـه از فـاسق پارسا پیرهـن

حکایت (۸)

زره بازپس مانده ای میگریست
که مسکین تر از من در این دشت کیست؟

۱ـ کسوت: لباس.
۲ـ خام: چرم دباغی نشده ـ بند چرمین که بر پای زندانی نهند «ضد پخته».
۳ـ «به شکرانه گفتا به سر بیستم»: به عنوان ادای شکر آماده ام ریاضت بر سر ایستادن را تحمل کنم، زیرا چنانکه تو پنداشتی جهود نیستم.

جهاندیده ای گفتش ای هوشیار — اگر مردی این‌یک‌سخن‌گوش‌دار
برو شکر کن چون به‌خر بر نه‌ای[۱] — که آخر بنی آدمی خر نه ای

حکایت (۹)

فقیهی بر «افتاده مستی» گذشت — به مستوری[۲] خویش مغرور گشت
ز نخوت[۳] برو التفاتی نکرد — جوان سر بر آوردکای پیر مرد
برو شکر کن،چون‌به نعمت دری — که محرومی آید زمستکبری[۴]
یکی را که دربند بینی مخند — مبادا که ناگـه در افتی به‌بند
نه آخر در امکان تقدیر هست؟ — که فردا چومن باشی افتاده‌مست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگری بر کنشت[۵]
ببند ای مسلمان به شکرانه دست — که «زنار[۶]» مغ، درمیانت نبست
نه خودمیرود هر که چوپان‌اوست — به‌نعفش کشان[۷] میبرد لطف‌دوست
نگر تا قضا از کجـا سیر کـرد — که‌کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد براجل

۱- به‌خربر نه ای: اگر برخر سوار نیستی سپاس آن بگزار که آدمی شده ای نه خر بارکش.

۲- مستوری: پوشیدگی، دراینجا مراد عفت وپاکی است.

۳- نخوت (بافتح اول لفظ عربی): تکبر.

۴- که محرومی‌آید زمستکبری: اشاره دارد به‌ناامید شدن ابلیس به‌واسطه تکبری که ورزید وازسجده برآدم خودداری‌کرد.

۵- کنشت (باضم اول): معمول‌است ولی‌با (فتح اول) درست است، زیرا مأخوذاست ازکناسیا درپهلوی وکنوشتا در آرامی وکنسه درعبری وکنیسه درعربی وکلیسا در زبان فارسی. این‌الفاظ به‌معنی مجمع وجامعه است. کنشت باضم اول اسم مصدر است از کردن به‌اضافه حرف «ت» وبه معنی کردار است.

۶- زنار مغ درمیانت نبست: فاعل‌فعل، خدااست.

۷- به نعفش‌کشان میبرد لطف دوست: اشاره‌داردبه‌این کلریمه قرآنی «ذلك‌فضل‌الله یؤتیه من یشاء». (آیه۴ازسوره‌جمعه)

عسل خوش کند زندگانرا مزاج
ولی[1] درد مردن ندارد علاج

رمق[2] مانده‌ای را که جان از بدن
بر آمد ،چه‌سود انگبین دردهن!

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل[3] بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل ،
بدن تازه روی‌است و پاکیزه‌شکل

خراب آنگه اینخانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشك و گرم‌است و سرد
مرکب ازین چار طبع‌است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف[4] معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار ، خام

در اینان نبندد دل ، اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهندساخت

توانایی تن مدان از خورش
که‌لطف حقت میدهد پرورش

به حقش[5] که‌گردیده بر تیغ و کارد
نهی، حق‌شکرش نخواهی‌گزارد

چورویی به خدمت نهی برزمین
خدا را ثنا گوی و خودرا مبین

۱- «ولی درد مردن ندارد علاج »: اشاره دارد به مثل معروف « لاعلاج للموت» متنبی گوید:

«اعیی دواء الموت کل طبیب» -پزشك ازدرمان مرگ ناتوان است.

۲- رمق مانده...: نظیر ازگفته متنبی :

«کیف الرجاء من‌الخطوب مخلصا   من بعد ان انشبن فی‌مخالبا »

چگونه میتوان به‌رهائی ازصدمات امیدوار باشیم پس ازآنکه درمن چنگالهای خودراسخت فرو برده‌اند.

۳- صندل: چوبی‌است مخصوص‌که میسائیدند و به‌وسیله مالیدن آن برسر رفع گرما و سردرد میکرده اند . بیگمان صندل برای‌سری‌که باسندان‌کوفته شده باشدهر گزسود مند نتواند بود.

۴- تف (بافتح اول- لفظ فارسی): حرارت. باتافتن وتابیدن هم‌ریشه است.

۵- «به‌حقش که‌گردیده بر تیغ و کارد ...»: به حق خداسوگند، اگرچشمان خودرا تسلیم تیغ وکاردکنی‌باز حق‌شکر اورا نگزارده‌ای.

گدایيست تسبيح وذکر وحضور گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کـرده ای نه پیوسته اقطاع[۱] اوخورده‌ای؟
نخست[۲] او ارادت به دل درنهاد پس این بنده بر آستان سرنهاد
گر ازحق نه توفیق و خیری‌رسد کی از بنده خیری به‌غیری‌رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد؟ ببینی زبان را کـه گفتار داد ؟
در معـرفت دیـدهٔ آدمیست که‌بگشوده برآسمان و زمیست[۳]
کیت فهم بودی نشیب وفراز گر این در نکردی بروی توباز؟
سرآورد ودست از عدم دروجود دراین[۴]،جود بنهادودرآن، سجود
وگر نه‌کی ازدست ، جودآمدی محال است‌کز سرسجود آمدی
به حکمت زبان‌داد وگوش‌آفرید که باشند صندوق دل‌را کلید
اگر نه زبان قصه[۵] بـرداشتی کس از سر دل،کی‌خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس‌گوش خبرکی رسیدی به‌سلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد ترا سمع و ادراك دانندەداد
مدام این‌دو چون حاجبان بردرند ز سلطان به سلطان خبرمیبرند
چه‌اندیشی‌ازخود که‌فعلم نکوست از آن‌در نگه‌کن که توفیق‌اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه به نو باوه[۶]، گل هم، زبستان‌شاه

۱ـ اقطاع (باکسر اول): درآمد ثابت ملی که‌به‌کسی واگذار شود.

۲ـ «نخست اوارادت به دل درنهاد»: ارادهٔ بنده دردست قدرت خداست.

۳ـ زمی: مخفف زمین از ریشهٔ زم‌که درزبان اوستایی به‌معنی‌سرد است.

۴ـ «دراین‌جود بنهاد ودرآن‌سجود»: خداوند جود وبخشش راصفت دست‌قرار داد وقدرت سجود به سر بخشید.

۵ـ قصه برداشتن: حکایت حال گفتن است.

۶ـ نوباوه: میوهٔ نو رسیده ـ هرچیز تازه‌که پسند طبع باشد، از ریشه سانسکریت به معنی نوظهور.

حکایت (۱۰)

بتی دیدم از عاج در سومنات[۱] | مرصع[۲] چو در جاهلیت[۳] منات[۴]
چنان صورتش بسته تمثالگر[۵] | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | به دیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان[۶] چین و چگل[۷] | چو سعدی وفا، زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که یحیی[۸] جمادی پرستد چرا؟
مغی[۹] را که با من سر و کار بود | نکوگوی و همحجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش، نه رفتار پای | ورش بفکنی، برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ | وفاجستن از سنگ‌چشمان خطاست

۱- **سومنات:** معبد ماه در هندوستان که سلطان محمود از فتح آن شهر تی‌تمام یافت وثروتی بیکران از آن به‌دست آورد. «سوم» در زبان هندی ماه است.

۲- **مرصع** (اسم مفعول از ترصیع): جواهرنشان.

۳- **جاهلیت:** دورهٔ پیش از اسلام که عرب دچار نادانی بود وجز قتل وغارت وفرزندکشی وقمارکاری نمیدانست وتعصبات ناشی ازجهل برآنان حکومت میکرد، به‌دورهٔ جاهلیت معروف شده‌است.

۴- **منات:** یکی از بتان معروف عرب (رك: اعلام قرآن مقالهٔ منات).

۵- **تمثالگر:** مجسمه ساز. تمثال: صورت ومجسمه، جمع آن، تماثیل.

۶- **رایان:** پادشاهان قدیم هند بوده‌اند که گاهی برحدود چین‌هم تسلط میبافتند. لفظ راجه مأخوذ از رای ومصغر آنست.

۷- **چگل:** ناحیه‌ای که ازطرف شرق وجنوب به خلخ، ازمغرب به‌تخن، از شمال به ناحیه قرقیز محدود است. شهرهای آن ترك نشین واهالی آن شجاع وزیبارویند.

۸- **«که یحیی جمادی پرستد چرا؟»:** چرا آدم‌زنده جماد رامی‌پرستد؟

۹- **مغ:** مجوس، زردشتی است واطلاق آن بر بت پرست درست نمیآید وهرگاه در این داستان غوری شود، داستانی ساخته مینماید.

براین گفتم[۱] آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر[۲] — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پا زند[۳] خوان — چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد، ارچه دانا و صاحبدل است — به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندر است — سلامت به تسلیم و لین[۴] اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استا[۵] و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک[۶] این منزلم عنقریب[۷] — به از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه ای — نصیحتگر شاه این بقعه ای
چه معنیست درصورت این صنم[۸]؟ — که اول پرستندگانش منم
عبادت به تقلید گمراهی است — خنك رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت: ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل — به منزل رسد هر که جوید دلیل[۹]

۱- گفتم: گفتهٔ من.

۲- دیر: مسکن تارکان دنیا وراهبان جمع آن، دیار.

۳- پاز ند: ترجمهٔ زند به فارسی دری- زند تفسیر اوستاست به زبان پهلوی (پرستندگان بت سومنات باز ند و پاز ند سروکاری نداشتند).

۴- لین (لفظ عربی): نرمی.

۵- استا: مخفف اوستا - اوستا کتاب زردشت است اصل کلمه اپستاك به معنی محکم است.

۶- سالوك: سالك، راهرو، رونده.

۷- عنقریب (ترکیب عربی- مرکب ازحرف جر «عن» و«غریب»): بزودی.

۸- صنم: بت. جمع آن اصنام.

۹- دلیل: دراینجا راهنمای کاروان.

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خـویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
بر آرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمـان پیر
چو بیژن[۱] به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو درنماز
کشیشان[۲] هرگز «نیازرده آب»
بغلها چو مـردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم دراین شب عذابی الیم[۳]
همه شب در این قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس
بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب[۴] سیه پوش شب بی‌خلاف
بر آهیخت شمشیر روز از غلاف
فتـاد آتش صبح در سوخته
به یکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که درخطهٔ زنگـبار[۵]
ز یك گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای نـا شسته روی
به دیر آمدند از درودشت‌و کوی

۱ـ بیژن: یکی‌ازپهلوانان ایران که‌برای نجات کیخسرو به‌توران رفت‌وافراسیاب اورا درچاه زندانی‌ساخت. دخترافراسیاب اورا عاشق شد وداستان بیژن ومنیژه‌درشاهنامه فردوسی‌آمده است .

۲ـ کشیشان هرگزنیازرده آب: کشیشانی‌که هرگز دست‌به‌آب نزده‌اند. کشیش از ریشه سریانی است ومعرب‌آن قسیس میشود. معنی اول‌آن کاهن ومعنی‌معمول‌آن‌روحانی مسیحی است.

۳ـ الیم (لفظ عربی): دردناك.

۴ـ خطیب سیه پوش شب...» نظیر از شعر عرب :

رب لیل اغمد الانوار الا — نور ثغر او مدام اوندام
قد نعمنا بدیاجیه الی ان — سل‌سیف الصبح من غمد الظلام

ترجمه : بسا شبی‌که‌جز فروغ دندان باده و ساقی همهٔ نورها را درغلاف‌کرده بود . ما از تاریکی‌های‌آن بهره‌مند شدیم تا آنگاه که‌شمشیر صبح ازغلاف تیرگی ناگهان بدرآمد .

۵ـ زنگبار: جزیره زنگبار در افریقا که درچند سال اخیر استقلال یـافته است . سیاهان را به مناسبت‌انتساب به همین جزیره زنگی میگفته اند ومعرب آن «زنجی» و در صورت جمع «زنج» میشود.

کس ازمرد در شهرواززن نماند — درآن بتکده جای درزن[1] نماند
من‌ازغصه رنجورواز‌خواب‌مست — که ناگاه تمثال برداشت‌دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش — توگفتی که دریا بر آمد به‌جوش
چو بتخانه خالی شدازانجمن — برهمن نگه کرد خندان به من
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان‌گشت و باطل‌نماند
چودیدم که جهل‌اندرو‌محکم‌است — خیال محال اندرو مدغم[2] است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبر دست را زیر دست — نه مردی بود پنجهٔ خودشکست
زمانی به سالوس گریان شدم — که من زانچه‌گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل — عجب‌نیست‌سنگ اربگردد به‌سیل
دویدند خدمت کنان سوی من — به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج — به‌کرسی‌زرکوفت برتخت‌ساج[3]
بتک[4] رایکی بوسه دادم به دست — که لعنت برو باد و بربت‌پرست
به تقلید، کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقامات زند[5]
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست‌چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل[6] به زر
پس پرده مطرانی[7] آذر پرست — مجاور سر ریسمانی به دست

۱ـ درزن: سوزن ـ درنسخه میرخانی «جای ارزن» ضبط شده است.

۲ مدغم (اسم مفعول ازادغام): درهم‌کوفته.

۳ـ ساج: نوعی درخت که چوبش‌بادوام وبسیارمحکم‌است.

۴ـ بتک: مصغر بت

۵ـ زند: تفسیر پهلوی اوستا، مأخوذ از «ژنتی» بمعنی گزارش.

۶ـ مکلل: ملبس به اکلیل (تاج).

۷ـ مطران (بافتح یاکسر اول): رئیس روحانیت مسیحی بالاتر ازاسقف و پائین‌تر از«پاپ».

به فورم در آن حال معلوم شد
چو داود[1] کاهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
بر آرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه[2] بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش به چاهی در انداختم

که دانستم از زنده آن برهمن
بماند ، کند سعی در خون من

پسندد که از من بر آرد دمار
مبادا که رازش کنم آشکار

چو ازکار مفسد خبر یافتی
ز دستش بر آور چو دریافتی

که‌گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر به خدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم به‌سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آنخانه دیگر مپای

چو زنبورخانه بیا شوفتی
گریز از محلت که‌گرم اوفتی

به چابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد ، دامن به دندان مگیر

در اوراق‌سعدی چنین پند نیست
که چون پای‌دیوار کندی،مایست

به هند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا به راه یمن تا حجیز

از آنجمله سختیکه برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنوقبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم
دراین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

۱- **چو داود کاهن براو موم شد:** کار برمن آسان گردید چنانکه آهن در دست داود پیغمبر همچون موم نرم شد. درقرآن مجید سورهٔ سبا «والناله الحدید»، اشاره به نرم شدن آهن در دست داوددارد.

۲- **بخیه برروی کارشدن:** فاش شدن، رسواشدن.

که مرهم نهادم نه درخورد خویش — که درخورد اکرام و انعام خویش
که این شکر و نعمت به جای آورم — و گر پای گردد به خدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بند ها — هنوزم به گوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — بر آرم به درگاه دانای راز
به یاد آید آن لعبت چینیم — کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازاست و طاعت، ولیك — نه هرکس تواناست برفعل نیك
همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز به فرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست وبس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت، خداوندراست
چو در غیب، نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملك تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند به خلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمنداست اگر بشنوی — به مردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یادآوری

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بودن[1] همی ساختی / بـه تدبیر رفتـن نپرداختـی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندانکه آری بری / وگر مفلسی، شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تـر / تهیـدست را دل پـراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد زدست / غنیمت شمر پنجروزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر، چون مرده برهم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت (۱)

شبی در جوانی و طیب و نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

۱- بودن : به‌معنی اقامت‌کردن وماندن.

چو بلبل، سرایان چو گل تازه‌روی ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار ز دور فلك لیل مویش[1] نهار
چو فندق دهان ازسخن بسته بود نه‌چون‌ما لب‌ازخنده‌چون‌پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد چه در کنج حسرت نشینی به‌درد؟
یکی سربر آر از گریبان غم به آرام دل با جوانان بچم[2]
بر آورد سر سالخورد ازنهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان‌است وسرسبز خوید شکسته شودچون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشك بریزد درخت کهن برك خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت بر این خوان نشست که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست ازبزرگی غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارد بسر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت که گل‌دسته‌بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر، بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست که پیران برند استعانت به‌دست
گل سرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك نا تمام چنان زشت نبود که ازپیرخام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان، نه طفلانه‌زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن

۱ــ لیل‌مویش نهار: مویش که در گذشته چون شب سیاه بود مانند روز سپید شده.

۲ــ بچم: فعل امر ازچمیدن، گردش کردن.

هم از بامدادان در کلبه بست[1] … به‌ازسود وسرمایه دادن ز دست
جوان[2] تا رساند سیاهی به‌نور … برد پیر مسکین سیاهی به‌گور

حکایت (۲)

کهن سالی آمد به نزد طبیب … ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم[3] به‌رگ‌ِبرنه‌ای‌نیک‌رای … که پایم همی بر نیایدزجای
بدان ماند این قامت خفته‌ام[4] … که‌گویی به‌گل در فرو رفته ام
برو‌گفت دست ازجهان درگسل … که پایت قیامت بـرآید زگل
نشاط جوانی ز پیران مجوی … که آب روان باز نایه به‌جوی
اگردر جوانی زدی دست‌وپای … در ایام پیری بهش[5] باش‌ورای
چودوران‌عمر ازچهل‌درگذشت … مزن دست وپاکابت‌ازسر‌گذشت
نشاط از من‌آنگه رمیدن‌گرفت … که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن ازسر به در … که دور هوسبازی آمد بسر
به سبزه کجا تازه گردد دلم؟ … که سبزه بخواهد دمید ازگلم
تفرج کنان در هوی و هـوس … گذشتیم بر خاك بسیار کس
کسانی‌که دیگر به‌غیب اندرند … بیایند و بر خاك مـا بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت … به لهو ولعب زندگانی برفت

۱- بست : مصدر مرخم بستن.

۲- جوان تارساند سیاهی به‌نور: تاجوان ظلمت خودرا به‌نور تبدیل کند، پیراگر دچار ظلمت‌باشد، پایان‌سیاهی‌ظلمت وی به‌گور منتهی میشود. (عبارت سیاهی به‌نوررسانیدن مقتبس است ازآیه ۲۵۹ ازسوره بقره «یخرجهم من‌الظلمات الی‌النور».

۳- که دستم به رگ برنه‌ای نیکرای : نبضم رابگیر. ضمیر «م» مضاف الیه است برای رگ».

۴- خفته: درنسخه فروغی چفته که بافتح اول به‌معنی خمیده وتاشده است از ریشهٔ پهلوی Caftain .

۵- بهش: باهوش ـ هوشیار.

دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان[1]
ز سودای آن پوشم و «این خورم» نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم زحق دور ماندیم وغافل شدیم
چه خوش گفت کودك به آموزگار که کاری نکردیم وشد روزگار
الا ای خرد مند بسیار هوش اگر هوشمندی به من دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی به جای آوری
جوانا، ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخست، گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی ازوی شب قدر بود
من آنروز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت زدست طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون درانداز تن؟ چو افتاده‌ای دست و پایی بزن
به غفلت بدادی زدست آب پاك چه چاره کنون جز تیمم به خاك[2]
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی، هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت (۳)

شبی خوابم اندر بیابان فید[3] فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن زپس که بر می‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش درسر است ولیکن بیابان به پیش اندراست

۱ـ یمان: مخفف یمانی، منسوب به یمن- مراد برق ستاره شعرای یمانی است.

۲ـ تیمم به خاك: تیمم درجایی شرعاً لازم است که آب نباشد یا آنکه استعمال آب زیان آورد.

۳ـ فید: (بروزن صید)، نام منزلی است در راه کعبه

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل ... نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان ... بـه منزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهلزن بسازند رخت
به ره خفتگان تا بر آرند سر ... نبینند ره رفتگـان را اثـر
سبق برد هر کاو که برخاست زود ... پس از نقل بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو ... چه گندم ستاند به وقت درو!
کنون باید ای خفته بیدار بود ... چو مرگ[۱] اندر آمد ز خوابت چسود
چو شیبت[۲] در آمد به روی شباب ... شبت دیر شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید ... که افتادم[۳] اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز ... بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ... ور ایـن دم دگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امید داری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد، به حسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد ... چسود افتد آنرا که سرمایه خورد!
کنون کوش کاب از کمر در گذشت ... نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار ... زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت ... نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

۱- **چو مرگ اندر آید زخوابت چسود:** ناظر است به حدیث مشهور «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» مردم خفتگانند که چون بمیرند بیدار شوند.

۲- **شیبت:** پیری تو.

۳- **که افتادم اندر سیاهی سپید:** در موهای سیاهم موی سفید پیدا شد، ضمیر میم مضاف الیه است برای سیاهی.

۴- **نفس ناطق یا نفس ناطقه:** نفسی است که برحسب نظر افلاطون وارسطو اختصاص به نوع انسان دارد وقوه عاقله یکی از قوای سه گانه آن است.

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت[1] بپرسد به‌هول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس
مکن‌عمر ضایع به افسون وحیف — که‌فرصت[2]عزیزاست و«الوقت‌سیف»

حکایت (۴)

قضا زنده ای را رگ جان برید — دگر کس به‌مرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو فریادوزاری رسیدش به‌گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و در دم مپیچ — که‌روزی‌دو پیش‌از تو کردم بسیچ[3]
فراموش کردی مگرمرگ‌خویش — که مرگ منت ناتوان کردوریش
محقق که بر مرده ریـزد گلش — نه بروی، که برخود بسوزددلش
زهجران طفلی که در خاك رفت — چه نالی، که پاك آمد و پاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و پاك — که ننگ‌است نا پاك‌رفتن به‌خاك
کنون باید این مرغ راپای‌بست — نه آنگه‌که سررشته بردت‌زدست
نشستی به جای دگر کس بسی — نشیند به جای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گـر تیغ زن — نخواهی به در بردن الا کفن
خر و حبش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ‌گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر اوگردکان
چو دی‌رفت و فردا نیاید به‌دست — حساب‌ازهمین یکنفس کن که‌هست

۱ــ نکیر: نام فرشته‌ای که بنا برروایات برای پرسش ازمردگان مأمور میشود.

۲ــ که فرصت عزیزاست والوقت سیف: ناظراست به‌حدیث معروف «الوقت سیف‌قاطع لولم تقطعه بالطاعات لقطعك بالفوات» «وقت شمشیریست برنده که اگرآنرا به اطاعت خدا نگذرانیم وقت ترا ازدم تیغ فوت خواهد گذراند».

۳ــ «کردم بسیچ»: بسیچ کردن‌یا بسیج کردن‌یا بسیجیدن، فراهم‌کردن وسایل‌سفریارزم.

حکایت (۵)

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد[۱] چون کرمش ابریشمین

به‌دخمه[۲] درآمد پس ازچند روز
که بروی بگرید به زاری وسوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
به فکرت چنین‌گفت با خویشتن

من ازکرم[۳] برکنده بودم به زور
بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن‌نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که‌ماهی[۴] گورش‌چو یونس‌نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده ای با رباب[۵]

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بر آید که ما خاك باشیم‌وخشت

حکایت (۶)

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی‌خشت زرین به‌دست

۱- «کفن‌کرد چون‌کرمش ابریشمین»: همچنانکه‌کرم ابریشم‌پیرامون خود تارهای ابریشم میتنند و با آن خودرا می‌پوشاند «جم» نازنین خودرا در کفن ابریشمین پوشانید.

۲- دخمه ودخم: گورخانه زرتشتیان ــ سردابه مردگان . ریشه پهلوی واوستائی دارد وهم ریشه است‌باداغ. بنابراین داغگاه جایی بوده‌که لاشه مردگان را میسوزانیده‌اند ودر اوستا اثراین‌عمل دیده میشود ولی درکتاب وندیداد، درآتش‌سوختن مردگان جرمی بشمارآمده است .

۳- من‌ازکرم برکنده بودم به زور: من ابریشم را ازکرم بازور جدا کرده بودم اینك‌کرمان آن‌کفن ابریشمین را ازتن‌آن نازنین برکندند.

۴-که‌ماهی‌گورش چویونس‌نخورد: اشاره دارد به قصهٔ یونس پیغمبرکه ماهی اورا بلعید واین قصه درکتابهای عهد عتیق وقرآن مجید مذکوراست: دراین مصراع گور به‌ماهی تشبیه شده (برای اطلاع بیشتردربارهٔ داستان یونس رجوع شود به‌شرح گلستان واعلام‌قرآن از نگارنده).

۵ـ رباب: (درفارسی باضم اول درعربی بافتح اول) نام سازی دارای دستهٔ کوتاه پوشیده ازپوست‌آهو.

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال | در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت[۱] عجز از بهرخواست | نباید بر کس دو تا کرد وراست
سرابی کنم پای بست از رخام[۲] | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره، خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش | به راحت دهم روح را پرورش
به سختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری[۳] گسترم
خیالش خرف[۴] کرد و کالیوه[۵] رنگ | به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور وخواب وذکر ونمازش نماند
به صحرا بر آمد سر از عشوه مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
به اندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهان است باز | که بازش نشیند به یك لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید به یك خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال

۱- دگر قامت عجز از بهرخواست: دیگر ازروی عجز برای درخواست وتوقع پیش کسان قامت خودرا خم وراست نخواهم کرد.

۲- رخام: سنگ مرمر.

۳- عبقری: یك نوع جامهٔ ابریشمی، نوعی فرش ابریشمی. معنی اصلی آن بزرگ قوم وهرچیز بهتر وکاملتر است. این لفظ درقرآن مجید سوره الرحمن بامعنی فرش ابریشمی مذکور است، امروزه عبقری را مرادف با نابغه به کار میبرند.

۴- خرف (بافتح اول وفتح ثانی): لفظ عربی، نادان.

۵- کالیوه رنگ: گیج کننده ــ سر گشته. (رنگ دراین جا به معنی گونه وشبیه است)

غبار هوی چشم عقلت بدوخت — سموم[۱] هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فردا شوی سرمه در چشم خاك

حکایت (۷)

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار[۲] هم تا به حدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت — به گورش پس ازمدتی برگذشت
شبستان گودش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز — همیگفت باخود لب از خنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست — پس ازمرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت به بازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك[۳] — دوچشم جهان بینش آگنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاك استخوان — که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور[۴] زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زور مند — جدا کرده ایام، بندش ز بند

۱- سموم (بافتح اول لفظ عربی): باد سوزان.

۲- «زدیدار هم تا به حدی رمان»: به اندازه‌ای ازهم میرمیدند که حاضر نبودند زیریك آسمان باهم زندگی کنند.

۳- مغاك: بافتح اول، گودال ازریشه «مغ» - سوراخ.

۴- «زجورزمان سرو قدش خلال»: قدش که مانند سرو بودازستم زمان مانند خلال دندان باریك ولاغر شده بود نظیر ازشعر متنبی.

« روح تردد فی مثل الخلال اذا — اطارت الریح عنه الثوب لم یبن»

«روحی است که درچیزی مثل خلال رفت وآمد میکند وهرگاه باد پیراهن ازاو بپراند چیزی از او پیدا نیست».

چنانش بر او رحمت آمد ز دل — که بسرشت برخاکش ازگریه گل
پشیمان شداز کرده وخوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمـانی به مرگ کسی — که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قـادر کـردگـار
عجب گر نیاری تورحمت براو — که بگریست دشمن بهزاری براو
تن مـا شود نیـز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیـدم — چو بیند که دشمن ببخشایـدم
به جایی رسد کار سر دیر وزود — که گویی درو دیده هرگزنبود
زدم تیشه یك روز بر تـل خاك — به گوش آمدم نالهٔ درد نـاك
که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بنا گوش و روی است و سر

حکایت (۸)

شبی خفته بودم بـه عزم سفر — پی کـاروانـی گـرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد وگرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دختر خانه بـود — به معجر[1] غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه‌چندان نشیند دراین دیده خاك — که بازش به معجر تـوان کردپاك
بر این خاك چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما به جایی برد
ترا نفس رعنا[2] چو سرکش ستور — دوان میبرد تا به سرشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت ازنشیب
خبر داری ای استخـوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید — دگر ره نگردد به سعی تـوصید

۱ـ معجر (باکسر میم ودرفارسی بافتح میم): پارچه‌ای که زنان دورسر می‌پیچیدند معنی دوم آن چادر زنان است .

۲ـ رعنا: مؤنث، اصل آن رعناء ازمصدر رعونت، نادانی. درفارسی معنی متکبر و خود پسند ازآن اراده میشود .

نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماندی بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب[1] غفلت برآور کنون / که فردا نماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به‌شیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه، عنقریب، / سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری ازخودبشوی

حکایت (۹)

ز عهد پدر یادم آمد همی / که باران رحمت براو هردمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم[2] زر خرید
به در کرد ناگه یکی مشتری / به خرمایی، از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند،
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر، زکار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

۱- جیب (بروزن غیب): گریبان جمع آن، جیوب.
۲- خاتم: انگشتری.

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم[1] را تن بلرزد ز هول
به جایی که دهشت خورند اولیا / تو عذر گناهان چه داری بیا ؟
زنانی که طاعت به رغبت برند / ز مردان نا پارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
زنان[2] را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند گهگاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو، ای کم ز زن، لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری[3]
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان:
«چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود»
به ناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام ، دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ[4] می پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری درسرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدی‌ها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس[5] راست

۱- **اولوالعزم:** مقتبس است ازقرآن مجید آیه ۳۵ از سوره احقاف « اولوالعزم من‌الرسل » پیغمبران بزرگ‌یااولوالعزم برحسب مشهور ، نوح ، ابراهیم ، موسی عیسی و پیغمبر ما محمد (ص) که صاحب‌کتاب وشریعت هستند.

۲- **زنان را به عذری معین‌که هست:** مراد عذرهای شرعی‌است‌که باپیش‌آمدن آنها زنان ازخواندن نماز وداشتن روزه معذورند .

۳- **عنصری:** ابوالقاسم حسن ابن‌احمد بلخی‌متوفی به سال ۴۳۱ هجری‌مقدم‌شعرای دربار سلطان محمود غزنوی‌که درهمهٔ سفرها باوی همراه بود ودرتنزل وغزل ومدیح‌شهرت ومهارتی داشت، علاوه‌برقصاید وغزلیات، چندمثنوی به نام«شادبهر و عین‌الحیوة «خنگ‌بت» «سرخ بت» «وامق وعذرا» ازاوست وازجهت تجمل وثروتی که ازشاعری بدست آورده بود ضرب المثل است.

۴- **یکی بچهٔ‌گرگ میپرورید:** مختصرداستانی است ازعرب که به‌موجب‌آن، کفتار، پناه دهنده وپرورندهٔ خودرا درید ودربارهٔ اوشعرها گفتند.

۵- **ظن‌ابلیس راست:** مقتبس ازقرآن مجید «ولقد صدق ابلیس ظنه».

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار وننگ
که با او به‌صلحیم و با حق به‌جنگ
نظر دوست، نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای؟
به سیم سیه تا چه خواهی خرید؟
که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت (۱۰)

یکی برد با پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز
همیگفت هردم به زاری و سوز
اگر دوست از خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بسا جور دشمن بدردش پوست
رفیقی که از خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو بادوست، یکدل شو و یك‌سخن
که خود تیغ دشمن برآید زبن
نپندارم این زشت نامی نکوست
به خشنودی[1] دشمن آزار دوست

حکایت (۱۱)

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست[2] لعنت برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است ای فلان آشتی
به جنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغ است فرمودهٔ دیوزشت
که‌دست ملك برتوخواهدنوشت

۱- «به خشنودی دشمن‌آزار دوست»: آزار دوست برای جلب رضای دشمن زشت نامی‌است.

۲- چو بر خاست لعنت برابلیس‌کرد: حکایت ازاین‌کلام‌زمخشری مایه‌گرفته‌است: «لاتکن ممن یلعن ابلیس فی‌العلانیه ویوالیه‌فی‌السر».

روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان[1] نویسند ناپاکیت
طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی — شفیعی بر انگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد به دور زمان
وگر دست قدرت نداری به کار — چو بیچارگان دست زاری بر آر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی — چو گفتی که بدرفت، نیك آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال[2]، عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت — که‌هرك این‌سعادت‌طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی؟
پیمبر کسی را شفاعت گر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا به منزل رسی — تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت(۱۲)

گل آلوده ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش به«تبت یداك[3]» — مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد ذلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سررشته داری به دست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — بر آور به درگاه دادار دست

۱ــ پاکان: مراد فرشتگانی‌است که اعمال نیك وبدآدمی را مینویسند.
۲ــ حمال: کسی که بارسنگین بردوش دارد.
۳ــ تبت یداك: دودستت بریده‌باد. صدر سورهٔ ابی‌لهب چنین است «تبت یدا ابی‌لهب»

مخسب ای گنهکار خوش خفت و خیز | به عذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری بر این خاك کوی
ور آنت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای ازدرم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت (۱۳)

همی یادم آمد ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم ازهول ودهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم[1] ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر | برو دامن راهدانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
به فتراك پاکان در آویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کم اند | مشایخ[2] چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ندارد ازین در گزیر
بر و خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس | که فردا نشینید برخوان قدس
متابید روی از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره باز گشت

۱ـ دستم: ضمیر میم مضاف الیه است برای «دامن»

۲ـ مشایخ: جمع مشیخه و مشیخه جمع «شیخ» و مراد ازمشایخ بزرگان و مرشدان اهل عرفان است.

حکایت (۱۴)

یکی غله مرداد[۱] مه توده کرد ز تیمار دی، خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت نگون‌بخت کالیوه[۲] خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست که یکجوز خرمن نماندش به‌دست
چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر ازدست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت[۳] بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من، تخم دین ورز و داد[۴] مده خرمن نیکنامی به باد
چوبر گشته بختی در افتد به بند ازو نیکبختان بگیرند پند
توپیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان عفت سرت که فردا نماند خجل در برت

حکایت (۱۵)

یکی متفق بود بر منکری گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست ازخجالت عرق کرده روی که آوخ[۵]! خجل گشتم ازشیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر وشرم داری زمن؟
نیاسایی از جانب هیچکس برو، جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش که‌شرمت‌زهمسایگان است‌وخویش

۱- مرداد: دراصل امردات به معنی بیمرگ وجاویدان بوده ادات نفی آن براثر کثرت استعمال حذف شده چنانکه «برنا» نیز دراصل «اپرناک» بوده است.

۲- کالیوه: دیوانه، ابله.

۳- فضیحت: رسوایی، جمع آن فضایح.

۴- داد: معطوف است بردین. تخم دین وعدالت را پرورش‌ده.

۵- که‌آوخ: درنسخه فروغی «که‌آیا». آوخ ازاصوات است.

حکایت (۱۶)

زلیخا[1] چوگشت ازمی‌عشق‌مست
به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون‌گرگ‌دریوسف افتاده‌بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف[2] بامـدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید وسر
مبادا که زشت آیدش در نظـر

غم آلوده یوسف‌به‌کنجی‌نشست
به سر بر ز نفس ستمگاره‌دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای‌سست پیمان‌سرکش،درآی

به سندان دلی،روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن‌وقت خوش

روان‌گشتش‌ازدیده برچهره‌جوی
که برگرد ، نا پاکی ازمن‌مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناك
مرا شرم باد از خداوند پـاك

چه سود ار پشیمانی آید به‌کف
چو سرمایهٔ عمرکـردی تلف؟

شراب از پی سرخ رویی‌خورند
وزو عاقبت زرد رویـی برند

به عذرآوری خواهش امروز کن
کـه فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاك
چو زشتش نماید بپوشد به‌خاك

تو آزادی ، از نا پسندیده هـا
نترسی‌که بر وی فتد دیده هـا

بـر اندیش از آن بندهٔ پرگناه
که از خواجه آبق[3] شود چندگاه

اگر بازگردد به صدق و نیاز
به زنجیر و بندش نیارند بـاز

به‌کین آوری با کسی بـر ستیز
که از وی گزیرت بود یاگریز

۱ــ زلیخا: قصه به‌همین‌نحو درتفاسیر مذکوراست وخلاصهٔ آن درسورهٔ یوسف با این مضمون آمده است : «زنی که یوسف در خانه‌اش بود به‌یوسف عشق ورزید و همهٔ درها را به‌بست وگفت‌آماده باش. یوسف گفت به‌خدا پناه میبرم. خداجایگاه مرا نیکوساخته‌است وستمکاران را رستگار نمیسازد. آن زن شیفته‌یوسف شده بود واگریوسف‌برهان پروردگار خویش (بت زلیخا) رانمیدید شیفته میشد». زلیخا محرف «راحیلا» استودرتورات نام‌این زن اسنات ضبط شده‌است‌که شاید اسیه محرف آن باشد. (رك: اعلام قرآن مقالهٔ یوسف).

۲ــ معتکف: مقیم وپیوسته مشغول. عبادت.

۳ــ آبق (لفظ عربی): گریزپا ــ گریزان.

کنون کرد باید عمل را حساب		نه وقتی که منشور[۱] گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد		که پیش ازقیامت غم‌خودبخورد
گـر آئینه از آه گـردد سیاه		شود روشن آئینهٔ دل بـه آه
بترس‌ازگناهان خویش این نفس		که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت(۱۷)

غریب آمدم در سواد حبش[۲]		دل ازدهر فارغ سرازعیش خوش
به ره بر یکی دکه[۳] دیدم بلند		تنی چند مسکین بر او پـای بند
بسیج سفر کـردم اندر نفس		بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیـان شبروند		نصیحت نگیرند و حق نشنونـد
چو بر کس نیامد ز دستت ستم		ترا گر جهان شحنه[۴] گیرد چه غم
نیاورده عـامل غش اندر میان		نیندیشد از رفـع[۵] دیوانیان
وگر عفتت را فریب است زیر		زبـان حسابت نگـردد دلیر
نکو نام را کس نگـیرد اسیر		بترس از خدا و مترس از امـیر
چوخدمت پسندیده آرم به جای		نینـدیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار		عزیزش بدارد خداونـدگـار

۱ـ منشور گردد کتاب: مقتبس‌است‌ازآیه ۱۴ازسوره‌اسراء «ونخرج له یوم القیمة کتاباً یلقیه منشورا».

۲ـ سواد حبش: سواد که معنی‌اصلیش سیاهی‌است برشهر به‌مناسبت‌آنکه ازدوره‌سیاه درنظرمیاید، اطلاق میگردد. درحدیث است «علیکم بالسواد الاعظم». حبش‌مفردش‌حبشی وجمع‌آن حبشان (باضمه اول) اهل اتیوپی. همچنین کشور اتیوپی‌را حبشه یاحبش‌مینامند اصل این‌لفظ «آبسینی» Abessynia یونانی است. پایتخت حبشه آدیس‌آبابا (شهر گل) است پادشاهان قدیم‌آن‌را نجاشی مینامیدند وپادشاهان فعلی‌آن ازخاندان هیلاسلاسی‌هستند.

۳ـ دکه (بافتح دال): جای مسطحی‌آماده برای نشستن، درفارسی«دکان».

۴ـ شحنهٔ (باکسر شین): مأمور انتظامی ـ داروغه.

۵ـ «رفع دیوانیان»: رفع یا رفع قصه، عرض‌حال ـ شکایت. رفع دیوانیان یعنی رسیدگی دولتی‌ها به‌کارها.

وگر کند رای است دربندگی
ز جانداری[۱] افتد به خربندگی[۲]
قدم پیش نه کز ملك بگذری
که گر بازمانی زدد کمتری

حکایت (۱۸)

یکی را به چوگان مه دامغان[۳]
بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت
برو پارسایی گذر کرد وگفت:
به‌شب‌گر ببردی بر شحنه ، سوز
گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها به درگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه
شب توبه ، تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه‌بیم؟
در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که‌آوردت ازنیست‌هست
عجب‌گر بیفتی نگیردت دست!
اگر بندهٔ دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت برآر
نیامد بر این درکسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه، آب چشمش بسی

حکایت (۱۹)

به صنعا[۴] درم طفلی اندر گذشت
چه‌گویم کزآنم چه برسرگذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی‌گورش چویونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد بلند
ز بیخش بر آرد یکی باد تند
عجب‌نیست برخاك اگر گل‌شکفت
که چندین‌گل اندام درخاك‌خفت
به‌دل گفتم از ننگ مردان، بمیر
که کودك رود پاك و آلوده پیر

۱ـ جانداری: حفظ‌وحراست‌جان‌پادشاه... جاندار لفظ‌شیرینی‌است که‌به‌جای«آجودان» قابل‌بکار بردن است.

۲ـخربندگی: چاروادارى ـکارهای پست‌وخوار.

۳ـ دامغان: نام شهری‌دراستان‌خراسان. درقدیم شهرصددروازه نامیده‌میشدوپایتخت اشکانیان بوده‌است.

۳ـ به‌صنعا درم طفلی اندرگذشت: قصه اشاره دارد به‌وفات‌کودك سعدی درصنعا.

ز سودا و آشفتگی بر قدش ... بر انداختم سنگی از مرقدش[1]
ز هولم در آن جای تاریك و تنگ ... بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر به هوش ... ز فرزند دلبندم آمد به گوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای ... بهش باش و با روشنایی در آی
شب گور خواهی منور چو روز ... از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب ... مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع، ظن برند ... که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد، سعدی، که بیخی نشاند ... کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱ــ مرقد: اسم مکان، آرامگاه ،گور. (از ریشه رقاد به معنی خواب).

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند زسرمای سخت

بر آرد تهی، دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

قضا، خلعتی نامدارش دهد
قدر، میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین، نیاز
بیا تا به درگاه مسکین نواز،

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن به جود
که جرم آمد از بندگان در وجود

کریما به رزق تو پرورده ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی[1] وخواری تو بخشی وبس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

۱- عزیزی وخواری تو بخشی وبس: اشاره داردبه‌آیه ۲۶ ازسورهٔ آل‌عمران «تعز من‌تشاء وتذل من‌تشاء».

خدایا به عزت[۱] که خوارم مکن | به ذل[۲] گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو، به‌گر عقوبت برم
به گیتی نباشد بتر زین بدی | جفا بردن‌ازدست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش‌کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه ای | سپهرم بود کمترین پایه ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بر دار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده ای در حرم
که میگفت شوریده ای دلفگار | الٰهی: ببخش و به ذلم مدار
همی‌گفت با حق به زاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
به لطفم بخوان و مران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین وبیچاره‌ایم | فرو ماندهٔ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس‌سرکش‌چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس وشیطان برآید بزور؟ | مصاف پلنگان نیاید ز مور
به مردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذات خداوندیت | به اوصاف بی‌مثل و مانندیت[۳]
به لبیک[۴] حجاج بیت الحرام | به مدفون[۵] «یثرب» علیه السلام
به تکبیر[۶] مردان شمشیر زن | که مرد دغا را شمارند زن

۱– عزت: (مضاف ومضاف الیه) ـ قسم به عزخودت.

۲– ذل (باضم اول وتشدیدلام): خواری

۳– بی‌مثل و مانندیت: ناظراست به‌آیه‌کریمه «لیس کمثله شیئی». آیه ۱۱ از سورهٔ شوری.

۴– لبیک (کلمه جوابی): بلی. لبیک وسعدیك عباراتی‌است که حاجیان‌هنگام‌طواف برزبان میاورند و به‌ندای الهی‌جواب میگویند

۵– مدفون یثرب: پیغمبراکرم که درشهریثرب (مدینه طیبه) مدفون است.

۶– تکبیر: گفتن الله اکبر (جنگجویان مسلمان در هنگام شدت جنگ الله اکبر میگویند)

بـه طـاعـات پیران آراسته	به صدق جوانان نـو خـاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس	زننگ دو گفتن[1] بـه فریاد رس
امید است از آنانکه طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند
به پاکان، کـز آلایشم دور دار	وگـر زلتی[2] رفت معذور دار
به پیران پشت‌از عبادت «دو تـا»	ز شرم گنه دیده بـر پشت پـا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم به وقت شهـادت[3] مبند
چـراغ یقینم فـرا راه دار	ز بـد کردنم دست کـوتاه دار
بگردان ز نـا دیدنـی دیـده ام	مـده دست، بر نـا پسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تونیست	وجود وعـدم در ظلامم[4] یکیست
ز خورشید لطفت، شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی[5] رانگه کن که بهتر کس‌است	گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد	بنالم که لطفت نه این وعده داد
خدایا به خواری مران از درم	کـه صورت نبندد در دیگـرم
ور از جهل غایب شدم روز چند	کنون آمدم در به رویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی	مگـر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جـرم گنـاهـم مگیر	غنی را ترحم بود بـر فقیر
چرا باید ازضعف حالم گریست؟	اگـر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفـلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضادست جهد؟

۱ـ دو گفتن: دوگونه سخن گفتن یاقائل‌شدن به‌ثنویت.

۲ـ زلت (بافتح اول): لغزش.

۳ـ شهادت: گواهی دادن به‌توحید خدا ورسالت پیغمبر اکرم. کلمه «اشهدان‌لااله الاالله» راکلمه شهادت گویندوشهادت به‌وحدانیت‌حق‌ورسالت پیغمبراکرم‌راشهادتین‌خوانند.

۴ـ ظلام (بافتح ا.ل): تیرگی.

۵ـ بدی: یاء دربدی یاء وحدت ونکره است‌ومراد، خود شیخ است. اگر به‌جانب بدکار نظرافکنی اوبهترین کس‌خواهد بود.

چه برخیزد از دست تدبیر ما ؟ همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدایی خودی ؟
نه من سر زحکمت به در میبرم که حکمت چنین میرود برسرم

حکایت (۱)

سیه‌چرده‌ای[۱] را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه‌من صورت خویش‌خود کرده ام که عیبم شماری که بدکرده ام
ترا با من ار زشت رویم چکار نه آخر منم زشت زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم کردی‌ای، بنده‌پرور، نه‌بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم توانای مطلق تویی من کیم ؟
گرم ره نمایی[۲]، رسیدم به خیر وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گرنه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند
چه‌خوش گفت‌درویش کوتاه‌دست که‌شب‌توبه کرد وسحر گه‌شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان مابی ثبات‌است وسست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت‌ببار که درپیش باران نپاید غبار
زجرمم درین‌مملکت‌رجاه نیست ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت (۲)

مغی دربه روی ازجهان بسته‌بود بتی را به خدمت میان بسته بود
پس‌ازچندسال آن نکوهیده‌کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش

۱- چرده: بروزن زرده، رنگ مایل به سیاهی، روی.

۲ «گرم ره نمایی...»: ناظراست به‌چندین آیه‌ازآیات قرآنی که به‌موجب آن‌هرکس که خدایش‌راه‌نمایدراه میبابد وهرکس‌را به‌خودوا گذارد ودچار گمراهی کند یار وراهنمایی برای اونیست

به پای بت انـدر به امید خیر
بغلتید بیچاره بر خـاك دیر

که درمانده ام دست‌گیر ای‌صنم
به جان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بـسار ها
که هیچش به سامان نشد کار ها

بتی[1] چون برآرد مهمات کس؟
که نتواند از خود براند مگس

برآشفت کای پای بند ضلال
به باطل پرستیدمت چند سال

مهمی که درپیش دارم بـرآر
وگر نه بخواهم ز پرورد گـار

هنوز ازبت آلوده رویش به‌خاك
که کامش بر آورد یزدان پاك

حقایق شناسی در این خیره شد
سروقت صافی بر او تیره شد

که سرگشتهٔ دون یـزدان[2] پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل‌ازکفرودست ازخیانت‌بشست
خدایش بر آورد کامی که جست

فرو رفت خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد به گوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق ازصنم تاصمد[3]

دل اندر صمدباید ایدوست‌بست
که عاجز ترند ازصنم‌هر که‌هست

محال است اگرسر برین در نهی
که بازآیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر به کار آمـدیم
تهی دست و امید وار آمدیم

حکایت (۳)

شنیدم که مستی ز تاب نبید[4]
به مقصورهٔ[5] مسجدی در دوید

به نالید بر آستان کـرم
که یارب به فردوس اعلا برم

۱- بتی چون برآرد مهمات‌کس: اشاره دارد به‌آیه قرآنی «لا یستطیعون نصرا انفسهم ولاهم ینصرون»، مصراع‌دوم ناظراست به‌آیه ۷۳ ازسوره حج«وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه».

۲- یزدان پرست: دراینجا ازیزدان معنی اصلیش «ایزدان» اراده شده بنابراین یزدان پرست دراینجا پرستنده خدایان متعدد است.

۳- صمد: پناه نیازمندان(یکی‌ازصفات الهی‌که درسوره اخلاص بدان‌موصوف‌است)

۴- نبید یا نبیذ: شراب خرما، جمع‌آن انبذه.

۵-مقصوره : جای امام در نمازجماعت ـمحراب.

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین!
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟ / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم، بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم زلطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا به فضل[1] خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم به بخش
اگر یاری اندك زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو بیننده[2] در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری به جایی رسم / و گر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ / که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند[3] بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست[4] / که از دست من جز کجی بر نخاست

۱- فضل خودم: ضمیر «م» در «خودم» مضاف الیه است برای «دست»

۲- تو بیننده در پرده و پرده پوش: خدایا تو بیننده‌ای واز نظر ما محجوبی و پوشنده پرده بر عیوبی.

۳- دو خواهند بودن به محشر فریق: اشاره دارد به آیه ۷ از سوره شوری «فریق فی الجنة وفریق فی السعیر».

۴- دست راست: اشاره است به «اصحاب الیمین» که در سوره واقعه مذکور است.

دلم می‌دهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید[۱]
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه[۲] عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد | بضاعات[۳] مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همی چشم داریم نیز | براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه تر، دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم به یاری تست | امیدم به آمرز گاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

۱ـ که حق شرم دارد زموی سپید: ناظر است به این حدیث «ان الله تعالی یقول: الشیب نوری وانا استحیی ان احرقه بناری» حدیث دیگر «ان الله یحب ابناء السبعین و یستحی من ابنا الثمانی»

۲ـ گنه عفو کرد آل یعقوب را: اشاره دارد به عفو یوسف از برادران که در پایان قصهٔ یوسف درقرآن مجید یاد شده است.

۳ـ بضاعات مزجات: مقتبس است ازقرآن مجید هنگامی که برادران یوسف گفتند «ای عزیز، ما با بضاعت مزجات آمده‌ایم برما تصدق کن وپیمانه ما را کامل ده». (مزجاة به معنی اندك لفظ سریانی است).

راهنمای

فهرست های

شرح بوستان

فهرست آیات قرآنی که در شرح بوستان بطریق حل یا درج اقتباس شده است

* آیات ۱ تا ۴ از سورهٔ الرحمن صفحه ۱
الرحمن علّم القرآن خلق الانسان
علّمه البیان)

* آیه ۸۲ از سورهٔ یٰس صفحه ۲
انّما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون

* آیه ۱۴ از سورهٔ ملک صفحه ۱۳
هو الّذی جعل لکم الارض ذلولاً
فامشوا فی مناکبها وکلوا من رزقه)

* آیه ۱۰۳ از سورهٔ انعام صفحه ۵
لا تدرکه الابصار وهو اللطیف الخبیر

* آیه ۵۴ از سورهٔ اعراف صفحه ۵
الا له الخلق والامر)

* آیه ۳۷ از سورهٔ الجاثیه صفحه ۵
وله الکبریاء)

* آیه ۲۶ از سورهٔ ال عمران صفحه ۵
تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک
ممّن تشاء)

* آیه ۶۹ از سورهٔ انبیاء صفحه ۵
قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم

* آیه ۱۲۴ از سورهٔ نساء صفحه ۵
واتّخذ الله ابراهیم خلیلاً)

* آیه ۳ از سورهٔ طور صفحه ۶
فی رقّ منشور)

* آیه ۱۸۵ از سورهٔ بقره صفحه ۷
فاذا سألک عبادی عنّی فانّی قریب
اجیب دعوة الدّاع اذا دعان)

* آیه ۷۶ از سوره قصص صفحه ۷
واحسن کما احسن الله الیک)

* آیه ۵ از سورهٔ ال عمران صفحه ۷
هو الّذی یصوّرکم فی الارحام کیف یشاء

* آیه ۷ از سوره هود صفحه ۸
وکان عرشه علی الماء)

* آیه ۳۰ از سورهٔ انبیاء صفحه ۸
وجعلنا من الماء کلّ شیءٍ حیٍّ)

* آیه ۱۵ از سورهٔ نحل صفحه ۸
والقی فی الارض رواسی ان تمید بکم

* آیۂ ۲۶ ازسورۂ فرقان صفحہ ۶۳
وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلٰى يَدَيْهِ)

* آیۂ ۷ ازسورۂ ابراہیم صفحہ ۷۰
لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَاَزِيْدَنَّكُمْ)

* آیۂ ۶۲-۶۴ ازسورۂ صافات صفحہ ۷۶
اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّوْمِ تَنْبُتُ فِيْ اَصْلِ الْجَحِيْمِ)

* آیۂ ۳۰ ازسورۂ ابراہیم صفحہ ۷۸
اَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً
كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَّفَرْعُهَا فِي
السَّمَاءِ تُؤْتِيْ اُكُلَهَا كُلَّ حِيْنٍ بِاِذْنِ رَبِّهَا

* آیۂ ۴۰ ازسورۂ بقرہ صفحہ ۸۱
وَلَا تَلْبِسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ وَتَكْتُمُوا الْحَقَّ
وَاَنْتُمْ تَعْلَمُوْنَ)

* آیۂ ۱۲ ازسورۂ سبا صفحہ ۸۱
وَلِسُلَيْمٰنَ الرِّيْحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَّرَوَاحُهَا
شَهْرٌ)

* آیہ ۷۹ ازسورۂ یوسف صفحہ ۸۲
يٰاَيُّهَا الْعَزِيْزُ)

* آیہ ۲۰ ازسورۂ توبہ صفحہ ۸۲
لَهُمْ فِيْهَا نَعِيْمٌ مُّقِيْمٌ)

* آیۂ ۷۴ ازسورۂ کہف صفحہ ۸۷
اَمَّا السَّفِيْنَةُ فَكَانَتْ لِمَسٰكِيْنَ)

* آیۂ ۱۰۱ ازسورۂ ال عمران صفحہ ۹۲
وَلْتَكُنْ مِّنْكُمْ اُمَّةٌ يَّدْعُوْنَ اِلَى الْخَيْرِ
وَيَاْمُرُوْنَ بِالْمَعْرُوْفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ

* آیۂ ۹۱ ازسورۂ کہف صفحہ ۹۹
اِنَّ يَاْجُوْجَ وَمَاْجُوْجَ مُفْسِدُوْنَ فِي الْاَرْضِ

* آیہ ۱۱ ازسورۂ حجرات صفحہ ۱۰۲
اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ اِخْوَةٌ فَاَصْلِحُوْا بَيْنَ اَخَوَيْكُمْ

* آیۂ ۱۹ ازسورۂ اعلیٰ صفحہ ۱۰۹
صُحُفِ اِبْرٰهِيْمَ وَمُوْسٰى)

* آیۂ ۱۲۵ ازسورۂ نساء صفحہ ۱۰۹
وَاتَّخَذَ اللّٰهُ اِبْرٰهِيْمَ خَلِيْلًا)

* آیۂ ۱۱ ازسورۂ قلم صفحہ ۱۰۵
مَنَّاعٍ لِّلْخَيْرِ مُعْتَدٍ اَثِيْمٍ)

* آیہ ۱۲۱ ازسورۂ ہود صفحہ ۱۰۶
لَاَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ اَجْمَعِيْنَ

* آیہ ۱۲۰ ازسورۂ توبہ صفحہ ۱۲۱
اِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِيْنَ)

* آیۂ ۱۰ ازسورۂ ضحی صفحہ ۱۲۳
وَاَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ)

* آیۂ ۳۲ ازسورۂ اعراف صفحہ ۱۳۹

خاتمہ فہرست آیات

فهرست احادیثی که در شرح بوستان بطریق حلّ یا درج اقتباس شده است

فهرست ابیاتی که در شرح بوستان ذیلاً درج شده است

* اِذا امتحن الدنیا اللبیب تکشفت	۳۵	له عن عدوٍ فی ثیاب صدیقٍ
* فرُبَّ شقٍ براسٍ جرَّ منفعةً	۸۹	فقس علی نفع شق الراس بالقلم
* وعین الرضا عن کل عیبٍ کلیلةٌ	۸۹ ۱۹۷	کما ان عین السخط تبدی المساویا
اِذا ما عدوک یوماً سما		الی حالةٍ لم تطق نقضها
* فقبّل ولا تانفن کفه	۹۶	اِذا لم تکن تستطع عضها
* یخرج اسرار الفتی جلیسه	۱۰۴	رُبَّ امرئٍ جاسوسه انیسه
* وکاتم الحب یوم البین منهتکٌ	۱۲۴	وصاحب الدمع لا تخفی سرائره
* اماویه اِن المال غادٍ ورائحٌ	۱۳۰	ویبقی من المال الاحادیث والذکر
ذرینی انل ما لا ینال من العلی		فصعب العلی فی الصعب والسهل فی السهل
* تریدین ان تاتیک المعالی رخیصةً	۱۳۸	ولا بد دون الشهد من ابرة النحل
* لعینٍ تفدی الف عینٍ وتتقی	۱۳۸	یکرم الفاً للحبیب المکرم
* واِن انت اکرمت اللئیم تمردا	۱۴۴	انا الغریق فما خوفی من البلل ص ۱۶۸
* ولو قطعتنی فی الحب اِربا	۱۵۱	لما حن الفؤاد الی سواکا +
یا من یسامی العلی عفواً بلا تعبٍ		هیهات نیل العلی عفواً ولا تعبا
* علیک بالجد انی لم اجد احداً	۱۵۹	حولی یصیب العلی من غیر ما نصبا
* وما هی الا لحظة بعد لحظةٍ	۱۶۰	اِذا نزلت فی القلب قد رحل العقل
* رضیت بما ترضی به لی محبةً	۱۶۲	وقادت الیک النفس قود المسلم
زد رفعةً اِن قیل اخفض		وانخفض اِن قیل اثری
* کالغصن یدنو ما اکتسی	۱۷۶	ثمراً وینأی ما تعری
* لا ترفعن صوتک یا عبد الصمد	۱۸۲	اِن الصواب فی الاسد لا الاشد

* ووضع الندیٰ فی موضع السیف بالعلیٰ	١٩٤	مضرٌّ کوضع السیف فی موضع الندیٰ
* لا تنکری عطل الکریم عن الغنیٰ	١٩٥	فالسیل حربٌ من مکانِ العالِ +
* وما ینصر الفضل المبین علی العدیٰ	٢١٦	اذا لم یکن فضل السعید الموفق +
فکن مستعدًا لداعی الفناء		فانّ الذی ھو آتٍ قریب
* وقبلک داوی المریض الطبیب	٢١٨	فعاش المریض ومات الطبیب
* انّ الذی شقّ فمی ضامن	٢٣٥	للرزق حتّی یتوفّانی +
نشید ونبتنی من کل یوم		وانت علی التجہز والرحیل
* وھذا علی الایام تبقی	٢٣٧	مضاربہ بمدحتہ السیول
لقد ھنت من طول المقام ومن یقم		طویلاً یہن من بعد ما کان مکرما
* وطول مقام الماء فی مستقرّہ	٢٣٨	یسنہہ لونا وریحا ومطعما
* اضحی کمثل الشمس فی فلک العلیٰ	٢٤٥	والشمس تستغنی عن التعریف
من یخبرک بشتم عن اخ		فھو الشاتم لا من شتمک +
* ذاک شیء لم یواجھک بہ	٢٥٥	انما اللوم علی من اعلمک
* غیر انّ الفتی یلاقی المنایا	٢٥٩	کالحات ولا یلاقی الھوانا
* کرمتما واعتدی باللوم غیرکما	٢٦٧	والشوک والورد موجودان فی غصن
* کیف الرجاء من الخطوب مخلصا	٢٧٦	من بعد ان انشبن فیّ مخالبا
ربّ لیل اغمد الانوار الّا		نور ثغر او مدام او ندام
* قد نعمنا بدیاجیہ الی ان	٢٨٣	سلّ سیف الصبح من غمد الظلام
* روح تردد فی مثل الخلال اذا	٢٩٥	اطارت الریح عنہ الثوب لم یبن

خاتمہ فہرست ابیات

خاتمہ فہرست امثال

باب اول

باب دوم

باب سوم

باب چهارم

باب پنجم

باب ششم

باب هفتم

باب هشتم

باب نهم

باب دهم

فهرست لغات

فهرست اعلام اشخاص و قبایل

فهرست اسم‌های خاص حیوان

فهرست اعلام اماکن

فهرست کتب

فهرست اعلام مقدمه

پیش ازقرائت خواهشمنداست این غلطهارا اصلاح بفرمائید

برای تصحیح غلطهای چاپی که درآیات واحادیث و اشعار عربی پیداشده است بفهرست موضوعات نامبرده مراجعه کنید

غلط	صحیح	صفحه	سطر
نبی	نبی	۱۴	۱
بیخند۴	بیخند ۵	۳۱	۶
ببر گماشت	بر گماشت	۳۷	۵
نکونامی	نکونامی۸	۴۰	۲۷
دبدم	دیدم	۴۱	۸
به‌پرسیدش	بپرسیدش	۴۲	۱
به‌سیستی	به‌سستی	۴۲	۴
زبان	زبان	۴۲	۱۸
دستو ر	دستور	۴۳	۲۷
یآن	بآن	۴۵	۱۶
«سیر» و	بسر	۴۶	۲۱
ییماری	بیماری	۴۷	۱۷
مصدی	مصدری	۴۷	۲۰
به‌خاطردرم	بخاطر۶درم	۴۷	۱۳

غلط	صحیح	صفحه	سطر
دین پروند	دین‌پرورند	۵۱	۹
مالبات	مالیات	۵۳	۲۰
فرخ[۱]	جمشید[۱]	۵۴	۲
۴ـ قضا را	۳ـ قضا را	۵۸	۲۶
نرنشانی	برنشانی	۷۸	۲۰
گرزه	گراز	۷۸	۲۱
ناپ	ناب	۷۸	۲۱
خوهر	گوهر	۷۸	۲۲
آمنفی	منفی	۷۹	۱۴
به‌رفتم	برفتم	۸۲	۴
الپ‌ارسلان	الب‌ارسلان	۸۴	۳ و ۱۶ و ۱۹
دنیی	دنیا	۸۵	۸
به‌بست	ببست	۸۷	۱۴
به‌خوردند	بخوردند	۸۸	۹
به‌فرمود	بفرمود	۸۸	۱۱
به‌بوسید	ببوسید	۸۹	۸
عبدالعلا معری	ابوالعلامعری	۸۹	۱۹
به‌گفتا	بگفتا	۹۰	۹
به‌ریز	بریز	۹۶	۱۴
به‌بخشای	ببخشای	۹۷	۹ـ۱۷
به گیرند	بگیرند	۹۸	۱۱
به‌باید	بباید	۹۸	۱۴
زوزمندا	زورمندا	۱۲۲	۱۰
کوه‌تاه	کوتاه	۱۲۴	۷
خانوت	حانوت	۱۲۵	۱۸
به‌فرمای	بفرمای	۱۴۴	۱۰

غلط	صحیح	صفحه	سطر
ملامت کشانند	ملامت کنانند	۱۴۰	۱ـ۹
می‌ریختند	می‌ریخته	۱۴۹	۱۲
راه‌یافت‌است	راه‌یافته‌است	۱۵۷	۲۲
به‌رفتی	برفتی	۱۸۰	۴
همبن	همین	۱۸۷	۱
به‌بارید	بیارید	۱۸۷	۳
به‌مالید	بمالید	۱۸۹	۱
آپ	آب	۱۹۲	۳
ثغبه-سوراخ- مردم پست‌تن خودراسوراخ سوراخ میکنند وآزرده میسازند	ثغبه :سوراخ- مردم‌پست تن خودراسوراخ سوراخ‌میکنند وآزرده- میسازند. در بیشتر نسخه‌ها سغبه‌ضبط‌شده که بمعنی گرسندومسخره‌است	۲۰۴	۱۷
مس بازرند	مس‌بازرند	۲۲۳	۹
تفات‌دارد	تفاوت‌دارد	۲۲۴	۱۵
صحت	صفت	۲۴۲	۲۵
ناتوانی‌قدم	تاتوانی‌قدم	۲۴۴	۸
کلریمه	کریمه	۲۷۸	۲۵
ص۳۹۲	۲۹۲		
ببخش	بیخش	۳۰۵	۱۷
برور	به‌زور	۳۰۸	۱۳
سرگشه	سرگشته	۳۱۱	۹
پندیده	پسندیده	۳۱۳	۷

فهرست کلی